دانلود
رمان



زندگی سیگاری

(جلد ۳)

نویسنده : مرجان فریدی

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 1

***

موهایم را با کامل جمع کردم و و روی شانه ی چپم ریختم.
نگاه آرامم را از آینه جدا کردم و برگشتم و صدای جیغ خانومِ پنلوپه باعث شد عصبی دوباره موهایم را پشت سرم بریزم و لباس عروسِ دست و پا گیر را دوباره در تنم رَصَد کردم
دنباله سفید و بلند لباس عروس را به چنگ گرفتم و از اتاق خارج شدم.
وارد سالن شدم و روی کاناپه های شیری رنگِ واقع در گوشه ی سالن درست کنار پنجره های سراسری زوج جوانی نشسته بودنند و دختر چاغ و برنزه با دهنی که کمی گشاد به نظر می آمد با اشتیاق به من که نه...به پیراهن تنم زل زده بود.

درست بر خلاف او مردی که کنارش نشسته بود و دستش را دور کمر دختر حلقه کرده بود به پیراهن که نه...بیشتر با چشمانش داشت مرا درسته می بلعید!

- خیلی خوشگله!واقعا توی تنم سبکه پارچه ی خیلی نرمی ام داره واقعا به نظرم تو تن شما معرکه است!

از دروغ هایی که می گفتم عجیب خنده ام گرفته بود و عجیب تر این که نیش خانوم پنلوپه بیش از پیش کش آمده بود!

دختر از جا پرید و به سمتم آمد و با همان لبخند کِش آمده گفت:

- این عالیه،خیلی نازه من این لباس رو می خوام.

مرد بلاخره چشم از سرشانه های من گرفت و بلند شد و به بهانه ی دیدن پیراهن از نزدیک به من نزدیک شد.

لبخند حرص زده ای به صورت رنگ پریده ام نقش زدم و گفتم:

- اگر دوسش دارید که برم عوضش کنم.

دختر با هیجان دست زد و گفت:

- عاشقشم!آره.

خانوم پنلوپه داشت از جنس لطیف و نرم نداشته ی پیراهن حرف می زد و من دوباره دونباله لباس را به چنگ گرفتم و زیر نگاه خیره ی مرد به اتاق پرو برگشتم.

بعد از در آوردن لباس به کمک جودی که مدام از رنگ پوستم و زیبایی دو چندان لباس با نشستنش در تنم حرف می زد از اتاق خارج شدم و کیف شانه ای ام را روی دوشم جابه جا کردم و داد زدم:

-من باید برم،خانوم پنلوپه

از راه روی اصلی وارد سالن شد و با توجه به لبخند بزرگی که روی لب های کوچک و رژ خورده اش پیدا بود فهمیدم که توانسته با قیمت خوبی لباس عروس را بفروشد.

به سمتم امد و دست دور شانه هایم انداخت و گفت:

- خیلی عالی بودی،فکر نمی کردم این قدر جذاب باشی!

ابرو بالا انداختم و موهایم را پشت گوش زدم و لبخند تمسخر آمیزی زدم و به سمت میز گوشه

سالن رفت و روی میز نشست و دست برد و پاکت سفیدی را برداشت و به سمتم گرفت و گفت:
اولین حقوقت-
لبخندم این بار رنگ واقعیت به خود گرفت.
شاید بتوانم خواهرم را کمی فقط کمی خوش حال کنم !
می توانم از خریدن چکمه های قرمز و دوست داشتنی ای که نگاه خوش رنگش را از پشت ویترین مغازه خیره ی خود کرده بود شروع کنم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 2 ❤

بی حرف به سمت راه روی اصلی رفتم و صدای بیش از اندازه ظریف و جیغ مانندش اعصاب شنوایی ام را تهت تاثیر قرار داد.
فردا ساعت چهار منتظرتم،تاخیر نداشته باش-.

ابرو در هم کشیدم و بدون نگاه کردن به اویی که چند قدمی دور تر از من روی میز کارش نشسته بود بلند گفتم:
-می بینمت، باشه.
از راه رو خارج شدم و کاش دیواری بود و جرعتی هم بود تا سرم را به آن می کوبیدم.
هم کلاسی کودکی ام که نمی توانست بدون کمک یک خط املا بنویسد حالا مزون لباس عروس داشت و یکی از ثروتمندانی بود که حسابی دلم کتک زدنش را می خواست!
کلا میانه ی خوبی با ثروتمندان نداشتم.
شاید دلیلش عقده بود و شاید فقر.
توی ایستگاه اتوبوس نشسته و به شلوار جین یخی ام زل می زنم.
زاپ دار است نه این که مودلش به روز و زاپ دار باشد دیشب این بلارا سرش آوردم تا سوراخی که درست براثر کش آمدن تارو پودش در مدت زمانِ طولانیِ استفاده به وجود آمده بود را پنهان کنم با تیغی که از همسایه دیوار به دیوارم قرض گرفته

بودم به جانش افتادم و چندین تا سوراخ کوچک و بزرگ بر رویش نقش زدم.
حداقل الان دیده نمی شد که چه قدر کهنه است.

موهایم را با دست چنگ زدم و به عقب هدایتشان کردم.
هوا خیلی گرم بود و پیرمردی که کنارم نشسته بود هر چند لحظه خمیازه ای می کشید و رسما اعصابم را تحریک می کرد.
بی حوصله بلند شدم و به آل استار های سرمه ای و جدیدم زل زدم.
تازه خریده بودم از یک دست فروش در بازار.
قیمتش مناسب بود!
با متوقف شدن اتوبوس روبه رویم بی توجه به پیر مرد از پله ها با سرعت بالا رفتم و دست به میله کنار پسر لاغر اندامی که همبرگری در دست داشت و هر چند لحظه به آن گازی می زد ایستادم.
آب دهانم را قورت دادم و امید وار بودم شکمم آبرو ریزی راه نیندازد.
از دیروز ظهر تا به الان چیزی نخورده بودم.

کارت زدم و سرم را میله چسبانده و چشمانم را بستم.
با هر تکان خوردن اتوبوس چشم باز می کردم و به اطراف زل می زدم.
تی شرت خاکستری ام را کمی در تنم مرتب کردم و بند کیفم را دوباره روی شانه ام تنظیم کردم.
با توقف اتوبوس دستم را از میله جدا کردم و لحظه ای تعادلم را از دست دادم و به پسر برخورد کردم.
-ببخشید
سر بلند کرد و خیره در چشمانم در حالی که دهانش از همبرگری که کوفت می کرد پر بود گفت:
-مراقب باش!
ابرویی بالا انداختم و سری تکان دادم و از اتوبوس با سرعت خارج شدم.
مسیر خانه را در پیش گرفتم و هرچه بیشتر می گذشت خانه ها و پوشش ها تغیر می کرد.

❤پارت 3❤

بینشان یکی را تشخیص دادم دست بلند کردم و داد
:زدم
!ویکی-
سرش را برگرداند و با دیدنم توپ را به سمت پسر قد
.بلند و سیاه پوستی پرت کرد و به سمتم دوید
لبخند زدم و روی کلاهی سرش بود آرم یانکیا
.خودنمایی می کرد
!تِریس-
ابرو بالا انداختم و لپش را کشیدم و با لبخند محوی
:گفتم
چه قدر بازی می کنی آخه !مگه پسری که این همه -
با پسرا بازی می کنی؟
چشمای براق و سیاهش را به چشمان جمع شده از
:تابش مستقیم آفتابم دوخت و گفت
.من هیچ فرقی با پسرا ندارم!از اونا هم قوی ترم-
لبخندم عمق می گیرد و به موهای کوتاه و مدل
.پسرانه اش زل می زنم و بلند می خندم
!واقعا نگران شوهرِ آیندتم-
با تعجب نگاهم می کند و دست در کیفم می برم و
پاکت سفید رنگ و خارج می کنم و در مقابل نگاه

خیره اش مقداری که باید را برمی دارم و پول را به سمتش می گیرم.
پول را می گیرد و با چشمانش سوالی براندازم می کند.
- این رو بده به مامانت،کرایه خونه ماه قبلِ و بهش کرایه این ماه رو سعی می کنم زود تر بدم.
سری تکان داد و پول را در جیبش گذاشت و گفت:
- پولدار شدی!
به لحن جدی و بامزه اش خندیدم و موهایش را به هم ریختم و درحالی که خم‌می شدم و قفل در را باز می کردم گفتم:
- بودم!
هردو می خندیم و در حالی که به سمت خانه کوچک و ساده ی روبه روی خانه ام می دود داد می زند:
- دروغ گو ها تو جهنم می سوزن!
می خندم و نگاه از قد و بالای نه ساله اش می گیرم و در کشویِ گاراژ را به زور بالا می برم و وارد خانه می شوم
البته که نامش خانه نیست گاراژ کوچک و تاریکی است که یک تخت کوچک در گوشه اش قرار دارد.

یک پنجره ی کوچک روی سقف درست بالای تختم و یک میز و کمدِ دست دوم.
یک دوش حمام در گوشه سمت چپ اتاق قرار دارد که دور تا دورش را خودم پرده پلاستیکی زده ام و دستشوییِ بی در درست کنارش قرار دارد.
خدارا شکر که تنها ام!
نیش خندی زدم و کیفم را روی میز پرت کردم و موهایم را پشت گوش زدم و روی تخت دراز کشیدم.
چند لحظه چشم بستم کلی کار برای انجام دادن داشتم و بیشترشان نیاز به پول داشت!
نفس در سینه گره زدم و چشم باز کردم و روی تخت نشستم.
از یخچال فریزر کوچکِ گوشه اتاق یک تخم مرغ و چند تکه خیارشور از کنسرو مخصوصش درآوردم.
اجاق گاز کوچکم را روشن کردم و شروع به درست کردن غذای شاهانه ام کردم!
با تکه ای نان مانده از دیروز به غذای اشرافی ام پایان دادم و بعد از عوض کردن لباس هایم با شلوار جین

مشکی و تی شرت جیگری ام و انداختن کوله پشتی سیاهم بر روی دوشم از خانه خارج شدم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 3 ❤

-کار پیدا کردی تریس؟
سر بلند کردم و دست از قفل کردن در گاراژ کشیدم و بلند شدم و برگشتم.
به چشمان درشت و قهوه ای رنگش زل زدم.
لبخندی زدم و آرام گفتم:
- سلام،آره کار جدید پیدا کردم حقوقش خوبه دارم کمی پول جمع می کنم تا زود تر بیارمش پیش خودم.
نگاهم خیره لباس لیمویی و پیش بند سفید دور کمرش افتاد.در یک رستوران در محله ی بالا تر کار می کرد.

کیفش را به دست گرفت و شانه ام را با دست آزادش لمس کرد و با مهربانانه ترین لحن ممکن گفت:
- ممنون بابت اجاره خونه بهش نیاز داشتم،نمیدونی که ویکی بزرگ شده و باید برای کالجش پس انداز...
لبخندی زدم و میان جمله ای که خوب سر و تهش را می دانستم پریدم:
- می دونم...می دونم نیازی به تشکر نیست.من سعی می کنم از این به بعد سر وقت پول اجاره رو بدم.
لبخند زد و لبخند زدم بی شک او یکی از خوش شانسی های من در بخت آزمایی زندگی بود.
هیچ صاحب خانه ای حاضر نمی شد به یک دختر بچه شانزده ساله خانه ای بدون گرفتن اجاره تا شش ماه کرایه دهد!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 4 ❤

از او که جدا شدم مسیرم را به سمت خیابان اصلی کج کردم.
بی حوصله تر از آن بودم که چشم انتظار اتوبوس بنشینم و لات های محل با حرف های منزجر کننده و ترسناکشان بترسانندم.
پس با قدم های بلند و محکمم مسیر بازار را در پیش گرفتم.
کم کم صدای همهمه و موزیکی که پیر مرد همیشگی در کنار دروازه چوبی با ویالون می نواخت باعث شد لبخند بر لبانم نقش ببندد
قدم قدم میان مردمی که در حال خریدِ ماهی و خوراکی و لباس بودنند می گذشتم.
گاهی نگاهم خیره ی بدلیجات فروشی هایی می شد که دستبند ها و گردنبند های مهره ای و بامزه ای می فروختند
بلاخره به مغازه مورد نظر رسیدم همین جا بود که نگاه براق و زیبایش مشتاق کفش های پشت ویترین شد.
به چکمه های کوچک و قرمزِ پشت ویترین چشم دوختم و وارد مغازه شدم.

مرد جوان با لبخند و موهای فرفری و بزرگی که اندازه دوتا سر بر روی سرش خود نمایی می کرد نگاهم کرد و لبخندی زدم و گفتم:

سلام قیمت چکمه های پشت ویترین چه قدره؟-

****

به بستنی ای که هرلحظه با هربار کشیده شدن زبان کوچکش بر رویش کوچک و کوچک تر می شد خیره شدم و لبخندم واقعی تر از هر واقعی ای در دنیا بود.

ممنونم ترسا-

خم می شوم و لپ های نرم و سفیدش را می بوسم و دستانش را با دستمال کاغذیِ در دستش پاک می کند و برمی گردد و با اشتیاق نگاهم می کند و می گوید:

چه قدر خوشگل شدی !موهات رو رنگ کردی؟-

لبخند می زنم و غرق چشمان روشنش می گویم:

کارِ جدیدم مثل مدلینگِ،لباس عروس می پوشم و - اونایی که می خوان بخرن توی تن من می بینن و من باید خوشگل به نظر برسم تا جذب لباس بشن.

سرش رو کج کرد و با ناز زاتی و ترسا کشش موهای لختش را پشت گوش زد و گفت:

پس برای همین خوشگل تر شدی؟-
سر تکان می دهم و درحالی که نوک بینی اش را با انگشتانم می گیرم می گویم:
نه خوشگل تر از تو فسقلیِ من-
می خندد و چشمانش برق می زنند.
لاغر تر شده،اما قد کشیده!خیره قد و قامت دلربا و دوازده ساله اش می شوم.
درست کپی برابر اصل مامان !همان طور زیبا و قد بلند من خیلی قد بلند نبودم.
یک متر و شصت و هشت.اما اویی که دوازده سالش بود و کالج می پوشید فقط دو سانت کوتاه تر از من بود و زیبایی اش هر بیننده ای را متوجه خودش می کرد.
سرش را کج کرد و گفت:
می گم ترسا،حالا که کار پیدا کردی میای من رو از - یتیم خونه ببری؟ واقعا خسته شدم.
سرش را پایین انداخت و درحال بازی با انگشتان سفید و کشیده اش گفت:
مدیرمون عوض شده،خیلی سخت گیر و ترسناکه - شبیه مادر ناتنی سیندرلا یا جادوگرِ شهر اوز !

.بلند به تشبیه بامزه اش می خندم
در این حدِ یعنی؟-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 4 ❤

در این حدِ یعنی؟-
با اخم های در هم به چرخ و فلک روبه رویش
:چشم می دوزد و می گوید
تازه کجاش رو دیدی !خدارو شکر امروز نبود و -
معاونش اجازه داد بیام بیرون اگر اون بود
.نمی ذاشت
ابروهایم را بالا انداختم و موهای ابریشمی و خرمایی
:اش را نرم نوازش کردم و چشم بست و گفت
اون تو خیلی سخته ترسا،من دلم می خواد دوست -
پسر داشته باشم به مدرسه های خوب برم و درس
بخونم با دوستام به مهمونی و پارک برم.اما نمی
!شه...چون تو یتیم خونه ام

سرش را بلند کرد و چشمان خمار و غرق اشکش را به منِ بغض کرده دوخت:
ولی من که یتیم نیستم !من تورو دارم!تو که -
هیجده سالت شده چرا نمیای من رو ببری؟
سرم را پایین انداختم و گفتم:
عزیزم!همه چیز سن نیست اونا به همین راحتی -
تورو به من نمی دن باید کارِ ثابت داشته باشم و یک جایی که بتونی پیشم بمونی.
لب گزیدم و آرام تر گفتم:
کار و تازه پیدا کردم.اما اون قدر پول ندارم تا -
مطمئن باشم که شب رو گرسنه نمی خوابی!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 5 ❤

لبخند امیدوار کننده ای زدم و سرم را به صورتش نزدیک کردم و با لبخند گفتم:

ببین...کار و پیدا کردم رئیسم یکی از هم کلاسی های-
.پولدارم تو مدرسه دوران دبستانه
اخراجم نمی کنه دارم کم کم پول جمع می کنم تا یک
.خونه بهتر اجاره کنم و ببرمت پیش خودم
!تا چند ماه دیگه پیش خودمی
نگاهش برق می زند و با ذوق هورایی می گوید و به
آغوشم خودش را تعارف می کند و من هم که
.محتاج آغوش تنها کَسَم
با همه وجودم اورا به آغوش کشیدم و در گوشش
:گفتم
دوست دارم-
:خندید و او هم در گوشم لب زد
من بیشتر-
:لبخندم عمق گرفت
.من خیلی خیلی بیشتر-
از خشک شدن یک باره اش متعجب شدم و
بلافاصله از منِ مبهوت فاصله گرفت و با چشم های
گرد شده در حالی که چشمانش برق بامزه ای
:داشتند جیغ زد
!این چیه پشتت قایم کردی-

بلند و بی مهبا خندیدم و خم شدم و جعبه کادویی را از پشت نیم کت برداشتم و به سمت اویی که با دهنی نیمه باز و چشم های گرد شده نگاهم می کرد گرفتم.

-نمی خوای بگیریش!

به خودش آمد و با سرعت جعبه کادویی را از دستانم گرفت و با سرعت روی چمن های تازه باران خورده نشست و با ذوق گفت:

- برام کادو گرفتی؟ وای من عاشقتم ترسا می میرم واست...

تند تند حرف می زد و من غش غش می خندیدم و محدود افرادی که از کنارمان می گذشتند با خنده نگاهمان می کردند.

چشمش که به چکمه های قرمزش افتاد درِ جعبه را گوشه ای رها کرد و جیغ بنفشی کشید و من باز غرق در خوشی ریسه رفتم.

آن قدر با شدت و سرعت رویم پرید که دوتایمان از روی نیم کت به روی زمین پرت شدیم.

بدون توجه به درد سطحی کمرم هم چنان می خندیدم و او محکم از گردنم آویزان شده و بلند بلند می خندید و جیغ می زد.

-تولدم مبارک تولدم مبارک،تولدم و یادت بود

به لودگی هایش می خندم و غلط زدم و بلند شدم و موهایم را از روی چشمانم کنار زدم و او دوباره به سمت جعبه حمله کرد و کتونی های ساده و بی رنگ و روی سبزش را با چکمه ها تعویض می کرد.

البته نمی شود اسمشان را چکمه گذاشت.

نیم بوت بودنند و قرمزش خیره کننده نبود مات و تیره و کدر بود.

به اویی که زیبا تر از هر کسی بود که تا به حال دیده بودم عجیب می آمد.

با کفش های جدیدش بالا و پایین می پرید و من غرق خوشی می خندیدم.

وقتی آدرنالین خونش تخلیه شد کنارم دراز کشید و چشم دوخت به آسمان و گفت:

-با این همه مشغله فکرشم نمی کردم تولدم و یادت باشه!

خم می شوم و به چشم های درشتش خیره می شوم
:و می گویم
تو مهم ترین مشغله زندگی منی-
لبخند زدم و به لبخندش چشم دوختم و لپش را
:بوسیدم و گفتم
تولدت مبارک الیسا-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 5 ❤

تولدت مبارک الیسا-
:چشم بست و گفت
.اگه مامان بود خوش حال می شد که کنار همیم-
.لبخندم عمق می گیرد اما به اندازه عمقش غم دارد
!بابا ام شاید خوش حال باشه-
اخم می کند و اخم می کنم حرفم زهر دارد و او
.خوب می داند و دستم را می فشارد

ترسا یعنی میشه یه روز بزرگ بشم،وپولدار بشیم -
بعد درس بخونم و توی دانشکده عاشق بشم؟
می خندم و موهایش را به هم می ریزم و به نیم رخِ
:خیره ی آسمانش می گویم
معلومه که می شه!امشب شب توعه تا می تونی -
.آرزو کن
لبخند می زند و چشم می بندد و می دانم که آرزو می
.کند.می دانم که آرزوهایش کوچک و رویایی است

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 6 ❤

اورا به یتیم خانه برگرداندم و مثل همیشه وارد آن
ساختمانِ بزرگ و ترسناک نشدم همیشه دم ورودی
.منتظرش می ایستادم
.الیسا دوست نداشت که به آن جا بروم
می گفت دوست ندارد دلم از دیدن رفتارشان با او
.بشکند

دلم که هیچ...غرورم می شکست اگر خواهرم را با آن لباس ها و تبعیض ها می دیدم.
سر ساعت همیشگی اورا به پروشگاه برگردانده و راه خانه را در پیش گرفتم.
شب خوبی بود و تا هفته ی دیگر که دوباره الیسا را ببینم باید خوب کار می کردم و شرایط برگرداندنش را فراهم می کردم.
امکان نداشت آن حجم ظرافت و زیبایی را در آن خانه ی وحشت تنها می گذاشتم!
***
طی سه روز گذشته به مزون می رفتم و با آرایش و پوشیدن پیراهن های شب و لباس های عروس و زبان ریختن پول خیلی خوبی به دست آورده بودم.
پنلوپه پورسانت قابل توجهی با هر بار فروش لباس هایش می داد و حسابی دست و دل بازی خرج می کرد و می دانستم که می داند محتاجم.
نه برای خودم،برای خواهرم.
در گاراژ را باز کردم و پاهایم عجیب درد می کردند.
با هر قدم صدای تیک تیک استخوان هایم را می شنیدم.

اما وجودم با همه خستگی لبریز از حس زیبایی بود
.که تنها خودم دلیلش را می دانستم
نسیم خنکی از لابه لای تار و پود گسسته و خسته
ی وجودم می گذشت و مرا غرق لذتی می کرد که
.فقط خدا می داند چه قدر شیرین و ملس است
توانسته بودم خانه کوچکی نزدیک به مدرسه ای که
.قرار بود الیسا را در ان ثبت نام کنم پیدا کنم
اجاره اش خوب بود و صاحب خانه ام پیر زنی تنها
.بود که مهربان به نظر می آمد
این چند روز به الیسا زنگ نزده بودم تا بعد از پیدا
کردن خانه آن هم به این سرعت حسابی سوپرایزش
.کنم
امشب قرار داد را امضا کرده و دار و ندارم را برای
.کرایه خانه پرداختم
فردا می توانستم الیسا را ببینم و اورا برای همیشه
.داشته باشم
قفل را در کیفم گذاشتم و خواستم وارد خانه شوم
که صدای لِخ لِخ دمپایی های که روی آسفالت در
یک قدمی ام کشیده می شد و بوی تند و بد الکل
درست پشت سرم و تاریکی هوایی که یازده شب را یاد

آور می شد باعث شد وحشت زده به سمت داخل قدم تند کنم.
اما با کشیده شدن بند کیفم و برگردانده شدنم وحشت زده جیغی کشیدم و با ترس به فردی که در یک قدمی ام ایستاده بود خیره شدم.
شناسایی اش کمی دشوار بود اما نه خیلی!
با بهت کیف را رها کردم و صدای برخوردش با زمین هردویمان را به خودمان آورد.
روزی همه می گفتند که شبیه او ام
اما حالا هیچ شباهتی در او و خودم نمی بینم.
این ریش های بلند و چشم های نیمه خمار و دندان های سیاه...این لاغری و پوکیدگی استخوان ها...این سر و وضع و بوی بد الکل!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

ادامه ی پارت 6

این ریش های بلند و چشم های نیمه خمار و دندان های سیاه...این لاغری و پوکیدگی استخوان ها...این سر و وضع و بوی بد الکل!

این مرد پدر من نبود...بود؟

به خدا که نبود!با دهنی نیمه باز نگاهش می کردم که سکسکه ای کرد و دستانش را به در تکیه زد و تعادل نداشت.

-ترسا...ت

چشمانم گرد تر از حد معمول و دستانم عجیب می لرزید.

-خواهرت...کجاست؟

دندان روی هم می سابم و از بهت زدگی فاصله می گیرم این مرد با چه رویی روبه روی من از خواهرم می پرسید؟

#خیمه_شب_بازی

#مرجان_فریدی

❤ پارت 7 ❤

به سینه اش کوبیدم و اورا از خودم فاصله دادم و جیغ زدم:
به توچه؟ این جا چی کار داری؟ باز پولت تموم - شده؟ دو سال غیب شده بودی که حالا بیای و گند بزنی به زندگیمون؟
پدر بود و احترامش واجب ستون خانه بود و احترامش واجب هم خونمان بود و پدر بود و مرد بود و همسر مادرم بود و احترامش واجب...
اما همه ی این ها در حرف بود.
او هیچ چیز نبود !برای من و مادرم و الیسا او هیچ چیزی نبود !جز یک الکلیِ دائم الخمر
او هیچ چیز نبود !که اگر بود من در گاراژ تنهایی زندگی نمی کردم؛که اگر بود مادرم سینه قبرستان نبود که اگر بود الیسا در یتیم خانه ی کثافت بار پایین شهر زندگی نمی کرد.
بلند و کشیده خندید و شل و با لکنت حرف می زد:
چه قدر خ...خوشگل شدی خا...خانوم شدی-!
با حرص دندان روی هم سابیدم و بغض گلویم را می درید و اشک به چشمانم نیشتر می زد و چرا نمی فهمید که نمی توانم بیش از این قوی بمانم؟

برو...برو تا گریه نکنم برو تا طلبِ نوازش نکنم برو تا بابا خطابت نکنم.
پ...پول داری؟ لازم دارم...مواد می خو..ام-
نشد...نتوانستم چشمانم تر شد و دستانم لرزید و بغضم ترکید و هولش داد و جیغ زدم:
ندارم !دیگه این جا نیا برو همون جایی که بودی-

از عدم تعادلش استفاده کردم و با سرعت وارد خانه شدم و روی پنجه ایستادم و در گاراژ را محکم پایین کشیدم.
لحظه اخر خیز گرفتنش سمت خانه را دیدم.
در که بسته شد با گریه با سرعت خم شدم و در را قفل کردم و صدای ضرباتی که به در می زد در گوشم زنگ می خورد.
مثل کشیدن کچ روی تخته سیاه صدای قیژی که می داد و مو به تن آدم راست می شد.
صدای گرفته و لحن کش دار و شلش را هم می شنیدم:
د...در و باز کن باز کن کارت د...دارم-

به زمین می افتم و خون گریه می کنم و دست راستم را مشت می کنم و مدام آرام و پیوسته به دهانم می کوبم و بغض کرده و آرام و خفه می گویم:
-خفه شو...خفه نکن بغض نکن گریه نکن!
با احساس گرما و خشک شدگی گردن و شانه چپم. پلک های متورمم را آرام از هم گشودم و نوری که از هواگیرِ روی سقف درست روصورتم می تابید باعث شد چشمانم را با سرعت ببندم و با دست کمی ماساژشان دهم.
بار دوم که چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم گرد و غبار هایی بود که روی هوا معلق بودند.
گلویم می سوخت و تا برخواستم صدای ترق ترق مهره های کمرم را شنیدم.
درست کنار در خوابیده بودم.
سرم درد می کرد با کلی آخ و ناله برخواستم و آرام آرام به سمت تخت رفتم و خودم را روی خوش خوابِ خشک و سفتم پرت کردم و شقیقه هایم نبض می زدند.
کم کم دیشب و تمام اتفاقاتش را به یاد آوردم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 8 ❤

بلند شدم و کیفم را از گوشه ی زمین برداشتم و گوشی ام را بیرون کشیدم.
باتری اش در آمده بود باتری را گذاشتم احتمالا به خاطر پرت شدن کیفم بر روی زمین گوشی ساده و دو هزاری ام خراب شده بود.
هرکار کردم گوشی روشن نشد عصبی گوشی را پرت کردم که به زمین خورد و پرت شد زیر تخت دست بردم و ضبط را روشن کردم.
آهنگ مورد علاقه ی مامان از طلسچی پخش شد کم پیش می آمد ایرانی گوش کنم چیز زیادی از ایران نمی دانستم.
تنها نام و عکس و آهنگ و چند بار دیدن فیلم.
زبانشان را خوب یاد داشتم اما یک بار هم به ایران نرفته بودم مامان همیشه از بوی نان های سنگک برایم می گفت از قرمه سبزی و فسنجان.

الیسا ندیده عاشق ایران بود
!اما بابا...هیچ وقت مامان را درک نکرد هیچ وقت
برای آرام شدنم هر از گاهی آهنگ های ایرانی گوش
می دادم حس می کردم مامان کنارم نشسته است
.همان حس و حال را داشتم
با لباس زیر دوش آب ایستادم و هق زدم و نفسم
گرفت و باز هم هق زدم و جیغ زدم و مشتم را به
.دیوار کوبیدم
طالع مادرم را با کدام جوهر نحص و شطانی قلم‌زده
بودنند که نحصی اش دامن گیر من و خواهرم هم
شده بود؟
چه می شد اگر مامان هیچ وقت در آن دانشگاه با بابا
آشنا نمی شد؟
چه می شد اگر هوس عشق و عاشقی دیوانه اش نمی
کرد و با پدرِ مثلا عاشقم از ایران و خانواده اش فرار
نمی کرد؟
این چه می شد ها...مرا دیوانه می کرد

بعد از حمام همان اندک وسایلم را جمع کردم از پدر ویکی خواستم تا با ماشینش اسباب و وسایلم را به خانه ی جدیدم منتقل کند.
ویکی غم زده نگاهم می کرد و من هم کمی غمگین بودم.
با کمک ماری کروز و ویکی کل وسایلم را جمع کردم و اقای ولن آن هارا پشت ماشینش چید.
برگشتم و ماری به سمتم آماد و محکم درآغوشم گرفت:
-مراقب خودت باش
لبخند زدم و گونه اش را بوسیدم.
ویکی ام درآغوشم خزید و سه سالی بود که دختر صاخب خانه ی مهربانم کمی جای نبود الیسا را برایم کم رنگ می کرد.
-همیشه همین طور قوی باش،باشه؟
مشتش را به سمت دستم آورد و گفت:
-هستم!
مشتم را به مشت کوچکش کوبیدم و سوار ماشین آقای ولن شده و او راه افتاد و ویکی و ماری برایم دست تکان دادند.

بی شک دلم برای دختر بچه سیاه و دوست داشتنی ام تنگ می شد.

خانه جدیدم...که نه !خانه جدید من و الیسا یک اتاق داشت و سرویس حمام و دست شویی اش جدا بود و دو تا پنجره داشت و با پول باقی مانده ام برای الیسا ام یک تخت دست دوم خریده بودم
وسایل را به کمک اقای ولن و پسر صاحب خانه که دانشجوی ورزش بود و قد بلندی داشت به خانه بردیم و تا حدودی چیدیم.
همه چیز برای آوردن الیسا مهیا بود.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 9 ❤

بعد از تشکر و خداحافظی از پیت و اقای ولن در خانه را بستم و خسته خود را روی تک کاناپه آبی و ساده ی پذیرایی پرت کردم.

فردا باید الیسا را می دیدم تصور چهره ی ذوق زده اش برایم شیرین بود
.درست است خانه کوچک و دلگیر بود
درست است سقف اتاق خواب نم زده و کابینت های آشپزخانه شکسته و کج و معوج بودنند.
اما حالا می توانستم الیسا را برای همیشه پیش خودم بیاورم.
شلوار جین یخی ای که خودم زاپ دارش کرده بودم را پوشیدم و تی شرت مشکی و جدیدم و آل استار های سیاهم.
.موهایم را شانه زدم و رژ لب صورتی و کم رنگی زدم
خط چشم زد آبی را که پنلوپه برای آرایشم در مزون برایم خریده بود را برداشتم و خط چشم ساده و زیبایی کشیدم.
برای دیدن الیسا و سوپرایز کردنش دوست داشتم زیبا و شاداب به نظر برسم.
!و حتی تی شرت و کفش نو به تن کنم
با برداشتن کوله مشکی ام و کلید های جدید از خانه خارج شدم.
.شوق و ذوقی که داشتم وصف شدنی نبود

هرچه سریع تر خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم
.انتظار عجیب سخت بود
در ایستگاه اتوبوس اتفاقی پسرِ صاحب خانه را دیدم
.به نظر نمی آمد با خانواده اش زندگی کند
به میله های شیشه ای تکیه زده و قد بلند و لاغر
اندام بود برنزه و چشم های مورب و سیاه
.چهره بامزه و جذابی داشت
ناخدا گاه لبخند زدم و از شانسم درست همان
لحظه سرش را بلند کرد و هدفون را فوری از روی
.گوش هایش برداشت
:لبم را به حصار دندان هایم کشیدم و گفتم
!سلام-
ابرو بالا انداخت و نگاهش در اجزای صورتم گردش
.جالبی داشت که به مزاجم خیلی خوش نیامد
سلام!جایی می ری؟-
.خب سوالش کمی مزخرف به نظر می رسید
!به او چه ربطی داشت که من کجا می روم
:ابرو بالا انداختم و نیشخندی زدم و گفتم
!آره-

فکر می کنم از حالت چهره و نیشخندم متوجه سوالِ نا به جایش شد که سکوت کرد و سر تکان داد.
به او پشت کردم و به میله های شیشه ای دوباره تکیه زدم.
با شنیدن صدایش در نزدیکی ام متعجب به سمتش برگشتم.
-اومم،شما دوست پسر دارید؟
دلم قهقه ای بلند می خواست و الیسا ای را که خودم را روی شانه اش پهن کنم!
چه سرعت عملی داشت پسرِ صاحب خانه ی جدیدم!
اتوبوس رسید و با توقفش ابرو بالا انداختم و با همان لحنی که تمسخر و خنده درش بیداد می کرد گفتم:
-بهتره برم!
اخم کرده نگاهم کرد و من پا تند کرده و با سرعت از میله ی در گرفته و بعد از ورود به اتوبوس و بسته شدن در ها بدون توجه به نگاه خیره اش از پشت

شیشه ها دستم را به میله بالایی بند کرده و ایستادم.
اصلا نشستن را در اتوبوس دوست نداشتم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 10 ❤

ایستگاه دوم با توقف کوتاه اتوبوس فوری پیاده شدم.
مسیرِ یتیم خانه را در پیش گرفتم و از دکه ی دورِ میدان دو تا پشمک بزرگ و صورتی گرفتم.
وارد محوطه یتیم خانه شدم و برای اولین بار وارد ساختمان شدم.
یک ساختمان بزرگ و قدیمی.
که مرا یاد خانه ی ارواح می انداخت!
از پله ها بالا رفتم وارد راه رو شدم و به سمت چپ رفتم.

تابلوی طلایی و بزرگی که مدیریت را به بزرگی نقش زده بود را کنار در شکلاتی رنگی دیدم.
بعد از زدن چند تقه به در و صدای بفرمایید گفتنِ زنی دستگیره گرد و طلایی رنگ را در دست گرفتم و در را گشودم.
به چهره ی زن میان سال و چاغی که کت و دامن سرمه ای رنگی به تن داشت و کنار کتاب خانه قدیمی و کهنه ای ایستاده بود خیره شدم.
لبخند آرامی زدم و گفتم:
-سلام!برای گرفتن سرپرستی خواهرم آومدم.
سرش را کمی کج کرد و چهره ترسناکی نداشت اما جدی و متکبر به نظر می آمد.
لب های رژ خورده و قرمزش را کمی از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:
-بفرمایید فرم مربوطه رو پر کنید.
به سمتش رفتم و پشت میز نشستم دست بردم و شناسنامه و فیش حقوقی و وکالت نامه را در آوردم و روی میزش گذاشتم.
در همان حال به اویی که کاغذ و خودکاری را روی میز می گذاشت خیره شدم.

.روی صندلی نشستم و کاغذ و خودکار را برداشتم
...نام و نام خانوادگی...نام پدر...شغل...سن
:در حال پر کردن فرم صدایش را شنیدم
اسم خواهرت چی بود؟-
بدون بلند کردن سرم در حال امضا کردن برگه با
:لبخند محوی گفتم
الیسا-
.سر بلند کردنم هم زمان شد با خشک شدنم
چهره ی زن رنگ پریده و گوشه پلک چپش مدام می
.پرید
چند بار سرفه کرد و دستی به موهای مرتب و
:کوتاهش کشید و گفت
الیسا؟-
با تعجب نگاهش کردم که با دستای لرزانش در
کشوی پشت میز را باز کرد و متعجب به رفتارش
نگاه می کردم که عکس کوچکی را روی میز درست
:جلویم گذاشت و گفت
همین الیسا؟-
متعجب چشم از چشم های گردش گرفتم و به
.عکس چشم دوختم

.الیسا بود!عکسِ دوسالِ پیشش
با بهت سر تکان دادم
!آره-
با سرعت از جای برخواست صندلی با صدای بدی به عقب کشیده شد و دستان دلرزانم را مشت کردم.
چیزی شده؟-
:با سرعت و استرسی واضح گفت
!الیسا چند روزه که گم شده-
.خیلی سریع گفت و من آماده گی اش را نداشتم
.نفسم رفت و من آماده گی نداشتم
چه زود رفت سر اصل مطلبی که کل دنیایم را در هم شکست!
الیسا گم شده بود؟ الیسا کجاست؟
الیسای کوچکِ من کجاست؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 11 ❤

.نفسم گرفت و زمان ایستاده بود
انگار کل دنیا با همه عظمتش بر سر و رویم کوبانده
.شده بود
دستانم می لرزید و تنم یخ بود سردِ سرد مثل همان
بستنی هایی که نمی شود خوردشان
مثل روز اول زمستان.پ
سردم بود!خواهرِ لطیف و آرام من مگر توانایی
مراقبت از خود را داشت؟
مگر می شد؟یک دختر بچه دوازده ساله چه طور می
توانست از خود محافظت کند؟
با سوزش کمی که بر روی گونه ی چپم حس کردم
نگاه تار و غرق اشکم را به چشمان ریز شده ی زنِ
:روبه رویم دوختم بلند فریاد زد
پائولا...پائولا-
صدای در و پاشنه های کفشی که بر پارکت های
زمین کوبانده می شد و تق تق هایش هم نمی
توانست مرا از دنیای تاریکی که تسخیرم کرده بود
.رها کند
!چی شده-

با خیسی ای و لرز زود هنگامی که حس کردم چند بار پلک زدم و نفسم گرفت و قطرات آب را روی گونه و لابه لای مژه های به هم چسبیده ام حس می کردم.
مشت آرامی به سینه ام کوبیدم و نالیدم:
الیسا...ا!-
هر دو زنِ روبه رویم متاثر نگاهم می کردنند و دوست داشتم ترحمی که در چهره ی هردویشان هویدا بود را به چنگ بگیرم و یه جای دور از زندگی ام بیاندازم خسته شده بودم از ترحم های عذاب آورشان.
زن جوانی که غم‌زده نگاهم می کرد را از خودم دور کردم و با سرعت برخواستم:
خواهر من کجاست؟-
زن هول شده بلند شد و به سمتم آمد که با همه توانم جیغ زدم و هرچه که روی میز بود را پرت کردم سمتش
جیغی کشید و پشت مدیر پنهان شد احتمالا معاون مدیر بود.
خواهرِ من کجاست؟ چرا باید گم بشه؟-

:مدیر به سمتم آمد و اخم کرده داد زد
!آروم باشید لطفا-
با همه توانم موهایم را از کناره های شقیقه ام
:کشیدم و در همان حالت جیغ زدم
جواب منو بده-
معاون جلو آمد و نگاه سرخ و خون زده ام را از کت
:شلوار خاکستری اش جدا کردم و جیغ زدم
!جواب بده-
آرام و با نگرانی دستانم را به حصار دستان لرزانش
درآورد و طنینِ بغض زده اش بر در و دیوارهِ مغزم
.جیغ می کشید
مدیرِ جدید نمی دونست که الیسا خواهر داره و -
فقط من می دونستم منم تازه امروز از مسافرت
کوتاهم برگشتم درنبودم این اتفاق افتاده
چشم گرداندم و دستانم را با شدت از حصار
دستانش خارج کردم و روبه مدیری که با اخم و
:طلب کار در فاصله کمی از من ایستاده بود گفتم
تو بگو؟-

یک قدم به اویی که از ترس نزدیکی ام به در چسبیده بود نزدیک شدم و انگشت اشاره ام را تهدید وارانه جلوی چشمانش بالا و پایین کردم و جیغ زدم:
خواهرم چه طور گم شد-!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 11 ❤

خواهرم چه طور گم شد-!
نفس عمیقی کشید و عصبی اما با محکم ترین لحن ممکن گفت:
دیشب خواهر شما گم شده توی اتاقش نامه ای - پیدا کردن نوشته که از یتیم خونه و فشار هایی که روشه خسته شده گفته که کسی دوسش نداره و اگر دوسش داشتن اون و با خودشون می بردن...جریان این طور نشون می ده که با میل خودش رفته!

به منِ مبهوت و خشک زده نزدیک شد و با همان چشم های ریز شده گفت:
من مدیر پروشگاه های زیادی بودم در طی سال - چندین بچه گم و گور می شدن و بعد مشخص شده که خودشون فرار کردن خواهر شما ام همین طور...
خشک زده نگاهش می کنم چشمانم تر می شود.
پر می شود خالی می شود.
حالم بد تر از هر حال بدی در دنیاست.
شاید بد تر از من هم بود...اما من هم برای خودم کوهی از درد بودم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 12 ❤

اصولا احساساتی بودم.و همان قدر زود جوش همیشه این اخلاقم مامان را حرص می داد و می گفت به بابا رفته ام !می گفت شبیه او ام.

و الیسا درست شبیه مامان بود شاید برای همین تا
.این حد دوستش داشتم
دلم داشت آتش می گرفت و در حوالی دلم یک خانه
.سوخته و خاکستر شده بود
.امیدم...امیدم به ادامه زندگی ام سوخته بود
تحملم را به یکباره از دست دادم این خونسردی
مدیر یتیم خانه که انگار داشت راجب گم شدن
مدادش حرف می زد بیش از بیش بر شعله خشمم
.دامن زد
به سمتش خیز گرفتم و با یک حرکت موهای کوتاه
:و طلایِ اش را به چنگ گرفتم و جیغ زدم
الیسا می گفت اذیتش می کنی می گفت سخت گیری -
می گفت سنگ دلی شاید تو باعث شدی فرار کنه
!شاید تو کاریش کردی
.جیغ می زد و تقلا می کرد تا رهایش کنم
!پائولا نگهبانی رو خبر کن ولم کن دختر-
صدای قدمای سریع معاون را که گویا نامش پائولا
.بود را به سمت در شنیدم
یه یقه ی زنِ پریشانِ روبه رویم چنگ زدم و تنش را
:به دیوار کوبیدم و جیغ زدم

بگو خواهرم کجاست!بگو؟حتما تو باعث شدی که -
بره بگو کجا رفته؟
در اتاق با شدت باز شد و دو تا نگهبان با پیراهن
های هم رنگِ آبی به سمتم دویدن و یکی از بازو هایم
و دیگری از شانه هایم گرفت و به زور مرا از زنِ ناله
.کنان روبه رویم جدا ساختند
ولم کنید،می کشمت فهمیدی؟ این یتیم خونه -
باعث شده...شما باعث شدید چی کارش کردید؟
ارنجم را بالا بردم و با شدت به صورت نگهبانِ جوانی
.که پشتم قرار داشت کوبیدم
نعره ای زد و دستانش از بازویم که رها شد از گیجی
نگهبان مسن تری که شانه هایم را گرفته بود
.استفاده کردم و دوباره به سمت زن حمله کردم
اما درست چند سانت باقی مانده به گرفتن گردنش
در چنگالم دستانی دور کمرم حلقه شد و مرا از اویی
.که رنگ به رو نداشت و نفس نفس می زد جدا کرد
!ولم کن،ولم کن-
نگهبان مرا با سرعت به سمت بیرون از اتاق می
کشید و در لحظه آخر فریادِ زنِ به اصطلاح مدیر را
:شنیدم

-زنگ بزنید به اداره پلیس!
از اتاق که خارج شدیم اولین چیزی که دیدم تجمع دختر بچه های ریز و درشتی بود که با کنجکاوی نگاهم می کردند
همه لباس های یک شکل و خاکستری!
هم چنان دست و پا می زدم و صدایم را روی سرم انداخته بودم
-ولم کن،باید بفهمم این جا چه خبره؟
با خواهرم چی کار کردن که فرار کرده؟
نگهبان هم چنان مرا به سمت راه روی خروجی می کشید و من با ناخن های نسبتا بلندم دستانش را چنگ می انداختم اما همچنان سفت و سخت مرا به سمت خروجی می کشاند.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 13 ❤

نمی دانم چه قدر گذشته و در گیر و دار خلاص شدن از دستان نگهبانِ عبوسی بودم که سعی به نگه داشتنم در محوطه پشتی یتیم خانه داشت.
تا این که صدای آژیر ماشین های پلیس از هر آن چه بودم عصبانی ترم کرد.
-ولم کن،بزار برم چرا زنگ زدید پلیس؟ ولم کن!
ماموری پلیس به سمتم آمدنگند و مدیرِ یتیم خانه و معاونش به سمتمان آمدند و عده ای از مردمی که از آن خیابان گذر می کردنند ایستاده و به بی چاره گی و بدبختی من خیره شده بودند.
نگهبان رهایم کرد و تا رها شدم به سمت مدیرِ یتیم خانه حمله کردم و تا دستانم به موهایش چنگ شد از پشت کشیده شدم.
-آخ!ولم کن،این دختر رو ببرید وحشیِ مریض
او جیغ میزد و نگهبانی که مرا از پشت سر گرفته بود موفق شد مرا از او جدا کند.
- دهنت رو ببند به حسابت می رسم با خواهرم چی کار کردی؟ این جا چه جهنمیه که بچه رو فراری داده؟

در میان تقالا هایم و بسته شدن دستبند به دور دو
:تا مچ های ظریفم صدای جیغش را می شنیدم
من ازت شکایت می کنم من کارمند دولتم-
دوباره به سمتش خیز گرفتم که مامورین پلیس
مهارم کردند
معاونِ مدیر شانه های زن را ماساژ می داد و با گریه
مدام می گفت شکایت نکند به او احساس بدی
نداشتم اما مدیر...همان زنی که با بی حسیِ تمام از
گم شدن یک دختر بچه حرف می زد متنفر بودم به
خصوص که الیسا از اخلاق تند و خشن او و حس
.بدی که به او داشت شب تولدش برایم گفته بود
شما حق دارید سکوت کنید در صورت شکایت -
ازتون می تونید از طرف دولت وکیل برای دفاع از
.خودتون اختیار کنید
با حرص به زنی که با یونی فرم افسری برایم نطق می
.کرد خیره شدم
به زور سوار ماشینشان شدم و زن کنارم در سمت
.راست و پسر جوانی سمت چپم نشستند

مامورِ دیگر که پشت فرمان قرار گرفت راه افتادنند و من سرم را به صندلی تکیه زده و بغض در گلویم عجیب جولان می داد.
این بغض به وسعت تمام داشته هایی بود که از دست داده بودم تازه همه چیز داشت پر رنگ و پر رنگ تر می شد.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 14 ❤

مثلا نبود پدرم،این که اگر این قدر غرق اعتیاد و مشروب و قمار نمی شد شاید همه چیز به گونه ای دیگر رقم می خورد.
شاید آن نیمه شب بارانی اگر مامان برای پیدا کردن بابا به قمار خانه نمی رفت هیچ وقت من و الیسا یتیم نمی شدیم.

شاید اگر آن راننده با دوست دخترش مست نمی کرد و به جاده نمی زد مادرم هیچ وقت براثر تصادف با ماشینش مارا ترک نمی کرد.
شاید اگر مامان نمی مرد هیچ یک از این اتفاق ها نمی افتاد!
اصلا ای کاش بابا مسئولیت پذیر بود و بعد مرگ مامان تنهایمان نمی گذاشت از هر سویی به ماجرا می نگرم در می یابم که بابا زره ای دوستمان نداشت.
که اگر داشت...روز بعد از خاک سپاری مامان برای همیشه نمی رفت.
اگر او بود هفته ی بعدش از یتیم خانه به دنبال الیسا نمی امدند اگر او سایه سرمان می بود و ستون خانه...الیسا کودکی اش را در میان آدم های بی احساس و خانه ی بی مهر یتیم خانه نمی گذراند.
ای کاش...می شد این کاش هارا نابود ساخت.
چرا که کمر به قتل منی ساخته بودنند که دلم مرگی بی دقدقه می خواست.
با توقف ماشین و ضربه ای که به شانه ام زده شد چشم باز کردم و نگاه گیج و خیره ام را به زنِ جوانی

دوختم که یونی فرم پلیسی اش به رنگ برنزه پوستش می آمد.
-خوب خوابیدی زیبای خفته؟ بیا بیرون ببینم
اخم می کنم و او و پسر جوانی که زود تر از من پیاده شده است می خندند.
کاش من هم‌می توانستم بخندم !اما تنها پوزخندم بود که سهم خنده های از ته دل آن دو شد.
وارد اداره پلیس بزرگی شدیم و من سردم بود. سرم پایین و دندان هایم روی هم سابیده میشدند. رگ های گردنم گرفته و شانه ی چپم درد می کرد.
از اعصابم بود می دانستم که اگر آن زن را روبه رویم می گذاشتند بی شک تکه تکه اش می کردم.
نگاه خونسرد و بی حسش را هنگام ادای جمله هایش از یاد نمی بردم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 15 ❤

با اشاره همان افسری که همراهم بود روی صندلی های گوشه ی راه رو نشستم و نگاه تارم را به دستان بسته ام دوختم.
در نوزده سالگی به جرم حمله به مدیر پرورشگاهِ خواهرِ گم شده ام به اداره پلیس آورده شدم!
کلا بخواهم زندگی ام را در یک کلمه خلاصه کنم مزخرفی بیش نبود!
مادر این وقت ها چه می گفت؟ یه اصطلاح ایرانی...به یاد آوردم دلم مانند سیر و سرکه می جوشید !به افکارم نیشخند می زنم.
خواهرم بیش از یک شبانه روز است که گم شده و من این جا بازداشتم؟
صدای پاشنه های کفشی که فاصله چندانی با من نداشت باعث شد سرم را بلند کنم.
دوباره او !مدیر یتیم خانه به همراه معاونش آمده بود تا شکایت کند؟ مگر می گذاشتم؟
...وای به حالش...وای به حالش
اصلا نکند خواهرم را کتک زده؟ از کجا معلوم؟ مگر الیسا نگفت عبوس است؟ مگر چهره اش غم و نفرت را فریاد نمی زد؟

چرا من نشسته و به او نگاه می کنم؟
در صدم ثانیه آدرنالین خونم افزایش یافته و دستانم مشت شد.
از بی حواسی مامور کنارم استفاده کرده و به سمت زن خیز گرفتم.
تا برگشت و مرا در یک سانتی اش دید جیغی کشید.
-خدای من!
یقه کتش را به چنگ گرفتم و فریاد زدم:
- چرا با خواهرم چی کار کردی؟ چرا به من خبر ندادید؟ چی کارش کردی؟
تقلا می کرد تا خودش را رها کند و مامورین به سمتمان آمدند و خیلی سریع تر از آن چه که تصور می کردم مرا جدا کردنند
مردی که از پشت مرا گرفته بود مرا به عقب می کشید اما در لحظه آخر دستانم به موهای زن چنگ شد و با شدت موهایش را کشیدم.
شاید کارم درست نبود اما من آن لحظه هیچی نمی فهمیدم دار و ندارم گم شده بود!
و هیچ کس مرا درک نمی کرد.
-می کشمت

دو مامور دیگر به سمتم آمدند و یکی دستم را محکم گرفت و از موهای زن جدا کرد اما کمی مو در کف دستم باقی ماند.
بیشتر مامورن دور حلقه زده بودنند و من تنها دست و پا می زدم و جیغ می کشیدم.
-می کشمت فهمیدی؟
یکی از مامورا داد زد:
-یکی این رو ببره بازداشتگاه
-ولم کنید!من کاری نکردم این زن رو بگیرید.
ماموری که از کمرم گرفته بود مرا به سمت راه رویی می کشید و من پاهایم را بلند کرده و آن هارا در هوا می کوباندم و به قول الیسا لگد می پراندم.
-ولم کن...ولم کن
گلویم می سوخت و صدایم گرفته بود و نفس نفس می زدم موهایم روی کل صورتم ریخته بود و نمی توانستم بیش از این مقاومت کنم.
-ولش کن
ساکت شدم و ماموری که مرا با شدت و خشونت به سمت راه رو می کشید متوقف شد و از لابه لای تار

و پود سیاهِ موهایم نگاه وحشی ام را به فردی که روبه رویم ایستاده بود دوختم.
به نظر می آمد جزو مامورین پلیس باشد.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 15 ❤

تی شرت مشکی و بند شلوار سفید که از قسمت کمربند رد شده و روی شانه های پهنش قرار گرفته بود.
به چشمای تیره اش زل زدم و چشم ریز کردم.
با اخم های در هم و صدای مقتدری گفت:
-جرمش چیه؟
قبل از این که حرفی بزند وقتی نگاه خیره پسر را بر روی دستان پیچیده شده اش دور بازوهایم دید فوری بازویم را رها کرد و مچ دستم را آرام تر گرفت و گفت:

دادستان،انگار مدیرِ پرورشگاه ازش شکایت داره -
.دختره بهش حمله کرده
:پسر ابروهاش و بالا انداخت و گفت
یه جور گرفتیش می بریش فکر کردم قاتلِ رئیس -
!جمهورِ
خشک شده و مبهوت نگاهش کردم و پسر فوری ازم
:فاصله گرفت و با لکنتِ آشکاری گفت
.ببخشید قربان تکرار نمی شه-
:ابرو بالا انداخت و رو به من گفت
این همه شلوغ کاری از تو بود؟-
:با تعجب نگاهش کردم که رو به پسر گفت
.بیارش اتاقم ببینم جریان چیه-
پشتش رو کرد و رفت سمت راه روی بعدی و
متعجب به جایی که تا قبل از رفتنش در آن جا
.ایستاده بود خیره شدم
مگر دادستان نبود؟ او مگر باید به من رسیدگی کند؟
!برام جالب و قابل توجه بود
به علاوه که چهره ی گیرا و تن صدای آرامش برایم
!جالب تر هم بود

پسر با بد خلقی اما آرام مرا به سمت راه رو هدایت کرد و ناخداگاه آرام شده بودم شاید هم به خاطر رفتار پسر خجالت زده بودم.
با هدایت پسری که به خاطر لاغری بیش از حدش یونی فرم در تنش زار می زد وارد راه روی بعد شدیم و به در شکلاتی رنگی چند بار آرام ضربه زد و با صدای بفرمایید گفتنِ دادستان هردو وارد شدیم.
ادای احترام کرد و خیره به چشمای براق و سیاهِ دادستان که روی صندلی چرمش لم داده بود گفت:
امری ندارید؟-
دادستان به دست هایم اشاره زد و گفت:
بازش کن-
پسر کمی خیره نگاهم کرد و در چشمانش حرص و کینه بامزه ای را حس می کردم.
دستبندم را باز کرد و دور دوتا مچ هایم قرمز و متورم شده بود.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 16 ❤

با دستم کمی دور موچ را ماساژ دادم و با اشاره ی دادستان روی صندلی نزدیک به میزش نشستم
می تونی بری-
پسر ادای احترامی کرد و بدون نگاه کردن به من از اتاق خارج شد.
برگشتم و به دادستان خیره شدم
سرش را کمی کج کرد و خیره نگاهم کرد و گفت:
خب!چرا این همه جیغ و داد می کردی؟-
دوباره ردپای بغض را در گلویم حس کردم به گونه ای که تار و پود هنجره ام توانایی خارج کردن صدایی را نداشتند.
دستانم مشت شدند و ناخن هایم به جان کف دستانم افتادند تا زخم بزنند و پوست بتراشند.
خ...خواهرم گم شده-
چشمانش باریک شد و رد اخم کم رنگی که میان ابروانش دیده میشد پر رنگ تر شد و گفت:
خب؟-

آب دهانم را قورت دادم چرا مجالی برای هضم بغضم نمی داد؟ او که نمی فهمید قورت دادنِ بغض به این بزرگی چه قدر دشوار است و هضمش طاقت فرسا.

- از !خواهر من،دختری نبود که به راحتی فرار کنه من بگذره...این همه مدت یتیم خونه رو تحمل نکرده بود که چند ماه مونده به برگشتنش فرار کنه.

نگاهش میخ می شد و در چشمانم فرو می رفت.

مشتش را زیر چانه زد و با همان ژست عجیب غریبش گفت:

-اگه تو بودی چرا یتیم خونه فرستادنش؟

لب گزیدم و گفتن از درد و سختی هایی که بی شباهت به کمدی نبود کمی برایم سخت بود.

چه می گفتم؟ که پدرِ معتاد و دائم الخمرم بعد از مرگ مادرم رهایمان کرده و رفته بود؟

چند بار پلک زدم و نگاهم را به پنجره دوختم تا از ریزش اشک های خودسرم جلو گیری کنم.

- داستانش طولانیه،فقط بدونید بعد مرگ مادرم بابامون که تازگی ها معتاد و تو دام مشروب و قمار افتاده بود ولمون کرد منم به سن قانونی نرسیده

بودم و از طرفی بزرگ تر از اونی بودم که ببرنم پرورشگاه با فضولی همسایه ها الیسا رو بردن و منم مجبور به کار و ترک دبیرستان شدم.

برگه ای جلویش گذاشت و در حالی که با خودکارِ مشکی طلاییِ رویش چیزی می نوشت گفت:
-چند سالته؟
خیره به دستانم آرام و غم زده گفتم:
- به زودی میرم نوزده این مدت به خاطر نداشتن جا و کار الیسا رو نبردم پیش خودم اگر می دونستم این جوری میشه...
نتوانستم،دستان لرزانم پرده کشید از اکرانِ اشک های چشمانم و با سرِ خمیده و نالیدم:
-تقصیر خودمه...ت،همش.
صدای پایه های چرخانِ صندلی اش و قدم های محکمش باعث شد دستانم را از روی چشمانم بردارم.
روبه رویم روی مبل چرمی و کوچک سیاه نشست و گفت:

از دیشب نیروهای ما دنبال خواهرتن باید واقع بین -
...باشیم و باید محکم باشی
نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت و این نگاهِ
آرام امکان نداشت درک کند که من چه می کشم و
.نباید حقیقت هارا به سر و صورتم بکوباند

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 16 ❤

خیلی از دختر بچه ها دزدیده میشن،خیلی ها رو -
گول می زنن و با سن پایینشون می برنشون کلوپ و
...فا
بین جمله اش هق زدم و دستانم را جلوی دهن نیمه
بازم گرفته و با نگاه تار و گردم به اویی که بی مهبا
حقیقت هایی را می گفت که ذهنم توانِ فکر کردن
.به آن هارا نداشت دوختم
کمی برای آرام شدنم مکث کرد و بعد چند لحظه
:ادامه داد

و یا اتفاقات وحشت ناک تر قاچاق اعضای -
بدنشون ...عکسی را از روی میز برداشت و روبه
رویم قرار داد همان عکسی بود که در دفتر مدیر
.یتیم خانه از الیسا دیده بودم
عکسش را چاپ کرده بودنند به عکس خیره شد و
:گفت
با توجه به چهره خواهرتون و این که از خانواده -
.ثروت مندی نیست کلا دوتا احتمال می مونه
:خیره نگاهش کردم که ادامه داد
...یا بردنش به همون کلوپ و بار یا ام که-
سکوت کرد.نگاهش به نقطه ای روی میزش خیره
.ماند
نگاهش را دنبال کردم به پروندهِ بزرگ و تیره ای زل
.زده بود
دوباره نگاهم با به چهره اش دوختم نفس هایش یکی
درمیان شده و چشم هایش خشمگین و ترسناک
شده بودند

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 17 ❤️

خ...خب؟-
بعد از مکثی طولانی سرش را به سمتم برگرداند و خیره به چشم هایم گفت:
آدرس خونتون رو یاد داشت کنید ماموررا رو -
میفرستیم شاید سروکله خواهرتون خودش پیداش بشه.
خونم رو عوض کردم آدرس خونه قبلیم رو که -
الیسا یاد داشت رو می دم.
سری تکان داد و به سمت میزش رفت هنوز هم متفکر و عصبی به نظر می آمد و من هنوز هم درگیر ادامه جمله اش.
آدرس را در برگه ای که به سمتم گرفته بود یاد داشت کردم.
در حالی که دوباره روی صندلی اش می نشست با همان اخم های ترسناکش گفت:
دلیل جمله ات به مدیر یتیم خونه چی بود؟-

اخم کرده و با حرص اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم:
- من نمی خواستم به اون خانوم حمله کنم اما الیسا راجب بدرفتاری های این مدیرِ تازه وارد برام‌گفته بود و این که برخورد این خانوم اصلا درست نبود و مطمئنم تو اون یتیم خونه یه بلایی سر خواهرم آوردن.
ابروهایش بالا پرید و نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت.زیر نگاه سنگینش سر به زیر انداختم و او ادامه داد:
- برسی می کنم و باهاش حرف می زنم شرایطت جوری نیست که بازداشت بشی.
به کمکت احتیاج داریم.
خیره نگاهش کردم.بلند شد و برگشت سمتم و نگاهش را تحدید آمیز کرد و انگشت سبابه اش را به سمتم گرفت و گفت:
- توی تحقیقات ما ام فضولی نمی کنی این ماجرا ها گاهی می تونه پیچیده بشه پس توکار ما دخالت نکن با پخش آگهی و عکس خواهرت کمکون کن همین!

برایش سری تکان دادم و در دل پوزخند حواله اش کردم من یک جا بنشینم و منتظر خبری از خواهرم باشم؟ مگر می شد؟
فرم مربوطه را پر کردم و او از اتاق خارج شد و بعد از دقایقی سربازی وارد اتاق شد و گفت:
-دادستان گفتن می تونی بری.
سری تکان دادم و برگه را روی میزش گذاشتم و قبل از خروج نگاهی به سربازی که به در تکیه زده بود انداختم و گفتم:
-میشه دادستان رو صدا بزنی؟ یه سوالِ مهم دارم
اخم کرده کمی نگاهم کرد و همان سربازِ لاغر و نچسب بود.
سرم را کمی کج کردم و باصدای آرام تر و مهربان تری گفتم:
-خواهش می کنم
تن صدایم کمی لوس بود اما چاره ای نداشتم.
کمی خیره نگاهم کرد و لپش را حرصی باد کرد و از اتاق خارج شد.
با خروجش فوری برگشتم و به بهانه خم شدن روی میز برای برداشتن یکی از عکس های چاپ شده ی

الیسا لای پرونده قطور و بزرگی که گوشه ای روی میز قرار داشت را باز کردم.
با سری کج شده بزرگ ترین متنی که بر روی کل صفحه بیشتر همه نمایان بود را هجی کردم.
-ا...ت...ی...ل...و...ل
با صدای درفوری برگشتم و عکس را کمی بالا گرفتم و به اخم های درهمِ دادستان و نگاه خیره اش بر روی میز خیره شدم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 17 ❤

-من عکسِ خواهرم رو می خواستم...م.
خیره و مرموزانه نگاهم کرد گویا می خواست از چشمانم پی به راستیِ حرفم ببرد.
بعد چند لحظه چشم از نگاه ترسیده ام گرفت و درحالی که به سمت میزش می رفت گفت:
-سوالت؟

:با گیجی نگاهش کردم که بی حوصله گفت
گفتی سوال داری؟-
فکر این جایش را نکرده بودم !با فکری آنی دمِ دست ترین سوالِ ممکن را پرسیدم.
اسم و فامیلیتون؟!-
نگاه خیره و پوزخندِ شکل گرفته بر روی لبانش کاملا نشانم داد که فهمیده است که سوالم کاملا پرت و بی ربط است.
:با همان نیشخندِ روی اعصابش گفت
کارنِ داوِنس-
:آهانی زیر لب گفتم و آرام تر لب زدم
تلفن خونم رو امشب وصل می کنم اخه گوشیم - خرابه خبری شد تماس بگیرید.
باشه-
عقب عقب از اتاق خارج شدم و تا در را بستم نفس راحتی کشیدم.
به عکسِ الیسا زل زدم به طرح لبخندِ زیبایش. و ابریشمِ نرم و لَختی که از بوییدن و نوازششان محروم بودم.
:زیر لب و بغض زده گفتم

لولیتا!؟ این دیگه چیه؟ وارد چه ماجرایی شدیم - الیسا؟ تو کجایی؟ کجایی؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 18 ❤

از اداره پلیس که خارج شدم مستقیم به سمت .شهربازی راه افتادم
شانه هایم خمیده و نگاه تارم به آسفالت زیر پایم .بود
قدم قدم در خیابانی که رهگذر هایش خبر از حالم نداشتند به سمت جایی می رفتم که اخرین بار شاهد .خنده هایش بود
دلم از همه و همه چیز گرفته بود چرا الیسای من؟ چرا تنها کسِ من؟
من که کسی را نداشتم نه وقت پیدا کردنِ دوست و .نه خانواده

من مادری نداشتم که دوشادوش هم برای گم شدن عزیز دردانه ی خانه گریه کنیم.
و پدری نداشتم که شانه هایم را بفشارد و سخت در آغوشم بگیر و پدرانه پیشانی ام را ببوسد و از امید و پیدا کردن دردانه اش بگوید.
من جز اویی که حالا گم شده بود کسی را نداشتم.
تمام مسیر را آرام آرام و پیاده گذراندم.
کف پاهایم درد گرفته و تشنه بودم.
هوا تاریک شده بود و نگاهم به نورهای رنگی و دلقکی بود که بپر بپر می کرد و به بچه ها بادکنک می فروخت.
وارد شهربازی شدم.
از میان مردمی که با خوش حالی در صف وسیله های بازی قرار داشتند گذشتم.
از دختر و پسرهای شاد و درحال رقص هم گذشتم.
گذشتم و گذشتم و رسیدم به همان نیم کتِ کوچک کنار درخت روی همان چمن های خیس خورده.
همان جایی که الیسا با ذوق می خندید و به خاطر دیدن چکمه ها روی ابر ها سیر می کرد!

خودم را در آغوش گرفته و آرام روی نیم کت که نه...پایین نیم کت نشسته و به پایه هایش تکیه زدم. سرم را روی زانو هایم گذاشتم و کوله پشتی ام را به شکمم چسباندم.

چه می شد اگر همه ی این ها خواب بود؟
اگر کابوس بود و بیدار می شدم الیسا را درکنارم داشتم؟

بغض به گلویم چنگ می اندازد و نفسم جایی میان سینه و گلویم گیر می کند گره می خورد.
کور می شود من بی او چه طور نفس بکشم.
هقهقه مظلومانه و آرامم خودم را هم آزار میدهد.
از این همه بی چاره گی ام از این همه بی دست و پابودنم.
کاش برگردی الیسا، کاش!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 19

با صدای جاروبرقی و دردی که از جانب گردن و شانه ام حس می کردم پلک های سنگینم را از هم گشودم و چشم هایم را پشت دست کمی ماساژ داده و نگاه گیج و سرگردانم را به اطراف دوختم

!در پارک بود تکیه زده به نیم کت

من این جا چه می کردم؟ کم کم مغزم فرمان خود را صادر کرد و برخلاف میل قلبی ام هرآن چه که نباید را به یاد آوردم غم زده کمی خود را جابه جا کردم و صدای مهره های گردن و کمرم را به راحتی می شنیدم.

!هنوز هم صدای جاروبرقی میامد

گیج چشم چرخواندم و با دیدن پیرمردی که دستگاهی را مانند کوله پشتی به پشتش بسته وبا لوله اش برگ ها را از روی چمن ها برمی داشت ابرو هایم بالا پرید.

!پس صدای این بود-

دستم را روی گردنم کشیدم و با کمک گرفتن از نیم کت بلند شدم و کوله ام را از زمین برداشتم و خاکش را با کف دستم تکاندم.

موهایم را به پشت گوش هدایت کرده و آرام به سمت خروجی راه افتادم.
با عوض کردن چند خط اتوبوس به خانه رسیدم.
پله هارا دوتا یکی بالا رفتم و با کلید در را گشودم.
به فضای جدید خانه عادت نداشتم اولین کاری که کردم برداشتن لباس و رفتن به حمام بود.
با سقوط قطرات داغ آب بر روی بدن یخ زده و آزرده ام احساس بهتری پیدا کردم.
وقتی از حمام خارج شدم با حوله ی کوچک و قرمزم موهایم را خشک کردم و در حالِ خشک کردن موهایم که تا شانه هایم می رسید نگاهم به تخت خواب ساده و روتختی صورتی رنگش خیره ماند این تخت برای الیسا بود
او باید روی این تخت می خوابید او باید این جا می بود!
الیسا تو چه کردی؟
برای این که جان ندهم و این سرگیجه و حالت تهوع از نخوردن غذا رفع شود تخم مرغی اپ پز کردم و بدون نان و خالی خیره به عکسِ الیسا بر روی کانتر تمام تخم مرغ را با سه قاشق تمام کردم با آب بغضم

را قورت دادم و سیوشرت تابستانه و نازکم را تن زدم و کوله ام را روی دوشم انداخته و از خانه خارج شدم.
به سمت یتیم خانه می رفتم.
من هنوز هم قانع نشده بودم که الیسا بی دلیل پشت پا به همه چیز بزند و برود و مرا زنده زنده اسیر جهنم کند.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 20 ❤

این غیر ممکن بود!حداقل برای منی که اورا بهتر از هر کسی می شناختم غیر ممکن بود.
به ورودی که رسیدم نفسم را حبس کرده و دستانم را مشت کردم باید خود را کنترل می کردم باید آرام می بودم.
با عصبانیت نمی توانستم راهی پیش ببرم باید آرام باشم،آرام!

:نگهبان تا مرا دید فوری به سمتم آمد و داد زد
.خانوم شما حق ورود ندارید-
:با عصبانیت نگاهش کردم و داد زدم
سرِ من داد نزن کاخ مونالیزا نیست.یتیم خونه است -
.و من می خوام با مدیر حرف بزنم
نگهبانِ جوان و اخم آلود خیره ام شد و به یاد آوردم
.که او مرا کشان کشان از دفتر مدیر به پایین آورد
.نمیشه!خانومِ فرناندس گفتن ورودتون ممنوعه-
خواستم دهن باز کنم و هر آن چه گه نباید بارَش
کنم اما با دیدنِ معاون یتیم خانه همان زنِ ریزه میزه
و سفید و سی و اندی...ساله ابروهایم خودکار بالا
.پرید تنها راهم بود
...هی-
رویش را از زنی که در حال صحبت با او بود
برگرداند و به منی خیره شد سرم را از شانه ی نگهبان
.رد کرده و کج شده نگاهش می کردم
با تعجب برگشت و به زنِ جوان روبه رویش چیزی
:گفت و به سمتمان آمد و با تعجب گفت
!شما-

از نگهبانِ اخم کرده گذشت و روبه رویم قرار گرفت
:و دستی به موهای بسته و شرابی اش کشید و گفت
چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟-
زنِ خوبی به نظر می آمد آن روز هم سعی به آرام
.کردنم داشت
:لب گزیدم و گفتم
بابت اون روز شرمنده ام من می خوام نامه ای که -
خواهرم قبل از فرارش نوشته رو ببینم
سرش را کمی پایین انداخت و وقتی سرش را بلند کرد
.با دیدن نگاه تارش قلبم بیش از بیش مچاله شد
من واقعا الیسا رو دوست داشتم.دختر مهربون و -
ساکت.البته کمی شیطون.هنوزم نفهمیدم چرا فرار
کرد...واقعا متاسف .و بابت اون روزم بهتون حق می
.دم
لب گذیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم تا جلوی
لبانی که عجیب از بغض می لرزیدنند را بگیرم
:سری تکان دادم و گفتم
.ممنونم-
اشک هایش را پاک کرد و نگهبان اخم آلود از
.کنارمان گذشت و رفت

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:
بعد از پرونده ای که برای پیدا کردن الیسا باز -
کردید مامورین اومدن و نامه رو ازمون گرفتن و اتاق
الیسا رو هم گشتن
نا امید اخم کردم و از میله ها فاصله گرفتم و بغض
زده گفتم:
-می تونم حداقل اتاقش رو ببینم؟
کمی خیره نگاهم کرد و انگار داشت فکر می کرد.
بعد از چند ثانیه آرام گفت:
-باشه،اما فقط چند دقیقه
لبخندِ محوی زدم و نگاه سرشار از تشکرم را به او
دوختم و از جلوی در کنار رفت و با دو قدم بلند
همراهش شدم.
نگهبان با حرص و غضب نگاهم می کرد و به سمت
حیاط پشتی می رفت.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 20 ❤

با هم وارد یتیم خانه شدیم و دختر بچه های سه چهار ساله دنبال هم می دویدند و با سرعت از پله ها بالا می رفتند.
آهی حسرت بار کشیدم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم.
طبقه ی دوم وارد راه روی طویل و تاریکی شدیم.
پر از در های چوبی و قدیمی.
در چهارم از سمت راست را باز کرد و نگاهمان خیره ی دختر هایی هم سن و سال الیسا شد.
یکی که هیکل لاغر و موهای لخت مشکی ای داشت فوری دست از کشیدن موهای دختر ریزه میزه و سفید پوست افتاده روی تخت برداشت.
با تعجب ابرو بالا انداختم و پائولا با حرص و آرام 4 گفت:
-دخترا!
دخترِ مو مشکی با سرعت گفت:
معذرت می خوام خانوم-

#خیمه_شب_بازی

مرجان_فریدی#

پارت 21

پائولا اخم کم رنگی کرد و وارد اتاق شد و من هم پشت سر او وارد اتاق شدم.
یک دخترِ مو نارنجی و خال خالی هم گوشه ای از اتاق به دیوار تکیه زده و نگاه سرد وعجیبش را به من دوخته بود.
نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم.
اتاقِ تقریبا بزرگی که شیش تا تختِ فلزی و ساده با ملافه ی سفید را در خود جای داده بود.
با یک کمد فلزی و بزرگ در گوشه ی اتاق
و یک پنجره ی کوچک و من خوب می دانستم آن تختِ خالی با ملافه ی مرتبی که رویش کشیده شده بود تخت الیساست خودش گفته بود گفته بود تخت کنار پنجره را به زور به دست آورده.
تا کمی نفس بکشد.
بغض می کنم و دختر ریزه میزه و سفید روی تختش درست می شنیدم و زیر لبی به دخترِ مو مشکی و

لاغر اندام فحشی می دهد و بلند تر رو به پائولا می گوید:
- این خانوم کیه؟
.هم زمان با این حرفش به من خیره شد
دختر مو مشکی موهای لختش را دور انگشتانش پیچید و با لحن لوسی گفت:
- خبری از الیسا نشد؟
پائولا قبل از این که جواب دخترِ سفید و مو فرفری .را بدهد برگشت و خیره ی دخترِ مو مشکی شد
توقع داشتم به عنوان هم اتاقی های الیسا کمی نگرانی را درچهره هایشان ببینم اما خیلی راحت بودند !و انگار نه انگار!
!الیسا حق داشت که از این جا متنفر باشد
پائولا خواست به او جوابی بدهد که دخترِ مو کوتاه و خال خالی کمی از دیوار فاصله گرفت و با لحن آرام و سردش گفت:
- حداقل کمی ادای آدمای نگران و دربیار
.این جمله را خطاب به دخترِ مو مشکی گفت
دختر برگشت و با حرص گفت:
- ساشا وقتی حرف نمیزنی قابل تحمل تری!

دختر مو قرمز که گویا اسمش ساشا بود با نیشخند و همان لحن خونسرد وسردش گفت:

-چیه ناراحت شدی؟ خوش حالی که رفته مگه نه؟

دخترِ مو مشکی با حرص خواست جوابش را بدهد که باصدای لرزان و دستایی که برای کنترل لرزششان مشتشان کرده بودم باصدای تقریبا بلندی گفتم:

-خانوم پائولا اگر بشه به بچه ها بگید اتاق رو خالی کنن تا من کمی راحت تر باشم.

پائولا نگاه غمگینش را خیره ی چشمانم کرد و دخترِ مو مشکی با نیشخند بلند شد و درست به سمت تختِ الیسای من رفت و رویش نشست و لم داده به بالشتش گفت:

-چرا باید بریم بیرون اصلا تو کی ای؟

پائولا با صدای بلند داد زد:

-سِلنا!

دختر که نامش سلنا بود با بهت روبه پائولا گفت:

-چرا سرِ من داد...

-از روی تخت خواهرم بلند شو.

جمله اش نیمه کاره ماند و چشمان گرد شده و مبهوتش حالا خیره ی منی بود که دندان روی هم میسابیدم.
با بهت گفت:
-تو!
بدون جواب دادن به او برگشتم سمتِ دخترِ مو نارنجی و همچنان خونسرد و سرد تکیه داده به دیوار و گفتم:
-میشه برید بیرون؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 21 ❤

بدون جواب لپش را باد کرد و نگاه خیره و کنجکاوش را از چشمانم جدا کرد و به سمت سلنای متعجب و مبهوتی که همچنان روی تخت بود رفت و بازویش را گرفت و بلندش کرد و کشان کشان از اتاق خارجش کرد.

دخترِ سفید و مو فرفری ام نگاهش را از من به زور جدا کرد و هم چنان که هر از گاهی برمی گشت و نگاهم می کرد از اتاق خارج شد.
پائولا آروم و با تاسف گفت:
-من متاسفم دخترا یکم...
-میشه تنهام بزارید؟
ساکت شد و خیره نگاهم کرد و از اتاق خارج شد و در که بسته شد به سمت تخت الیسا رفتم.
آرام رویش نشستم و خم شدم و بالشتش را برداشتم به بینی ام نزدیکش کردم و عمیق بوییدم نفس کشیدم و بار ها بار این کار را تکرار کردم اما آرام نشدم بویی از خواهرم نداشت.
بوی مواد شوینده می داد نامرد ها حتی به عطرش هم رحم نکرده بودند.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 22 ❤

نفسم جایی در میان وجودم گم شده بود
.بالا نمی آمد،خفه شده بود
چشمه ی اشکم این بار هم مثل هر شب جوشید و
.خروشید و ردش را روی گونه هایم به جا گذاشت
..دلم برایش تنگ شده بود برای بوی عطرش
...برای صدایش
...برای خنده هایش
...برای چشمانش...چشمانش...چشمانش
دستی در دلم مشت شده بود با هر بار بغضم بر
دیواره ی دلم خنجر می کشید و مرا بار ها بار می
...کشت
و من چرا نمی میرم؟
دوباره و سه باره و چند باره عطر نداشته اش را
نفس می کشم و جای خالی اش عجیب حس می
.شود
...یک دختر بچه ی دوازده ساله...تنهایی
مگر می شد؟ اگر بلایی سرش می آمد چه؟
دل کندم بلاخره دل کندم آهسته بلند شدم و از
اتاق خارج شدم و شانه هایم خم و کمرم تا شده
.بود

پیر شده بودم؟
نمی دانم !فقط نبودِ خواهرم داشت مرا آهسته آهسته می کشت.
از یتیم خانه بدون دیدن خانومِ پائولا خارج شدم و تا احظه آخر سنیگینی نگاه نگهبان را احساس می کردم.
از فضای خفقان آور آن جا که خلاص شدم یک راست به سمت محل کارم رفتم.
از ورودی که گذشتم از راه روی صورتی رنگ عبور کرده و پرده های براق و ژله ای را کنار زدم و با دیدن فضای روبه رویم نفس راحتی از نبود مشتری کشیدم و پنلوپه را پشت به خود مشغول برسی لباس عروس دیدم.
-خانومِ پنلوپه!
او از من نخواسته بود خانوم صدایش کنم اما من این گونه راحت تر بودم هم سن و سال بودیم و هم کلاسیِ دوران کودکی اما حالا او کجا و من کجا!
قبل از برگشتنش صدایش تیر بارانم کرد:
-ترسا هیچ معلومه کجایی؟ من تورو...

هم زمان با برگشتنش و دیدنم سکوت کرد و نگاه متعجبش را به منی دوخت که چشم هایم این روز ها عجیب سرخ و خون آلود بودند.
متر را کناری گذاشت و دامنِ عجیب غریب و قرمزش را کنار زد و به سمتم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
-چی شده؟ این چه قیافه ایه؟
به رنگ پریدگی ام و سرخی چشمانم خیره بود.
شاید هم به لب های ترک خورده و بی رنگم.
شاید هم به کبودی زیر چشمانم.
دیشب شب بیداری داشتم!و او که خبر نداشت...داشت؟
با صدایی که خود نمی شناختم و از گرفتگی خش دار و زخمی شده بود گفتم:
-خواهرم چند روزه گم شده می گن از پرورشگاه فرار کرده ولی من این طور فکر نمی کنم.
با بهت نگاهم کرد و نگاهم خیره ی لبان سرخش شد همیشه همین رنگ رژ لب می زد.
اما مامان از این رنگ بدش می آمد حتی بیرون از خانه ام شال داشت موهایش را می بافت و زیبا بود رژ لب

نمی زد می گفت در کشورش دختر ها و زن ها حیایی دارند که هیچ کجا ندیده است.
از دینش می گفت از خدایی که یگانه بود اما نحوه پرستیدنش فرق داشت.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 22 ❤

نماز می خواند گاهی برایمان همراه با تمیز کردن خانه با آهنگ های ایرانی می رقصید و من و الیسا شیفته ی او بودیم.
با تو ام ترسا-
گیج و گنگ نگاه سردرگمم را به چشمان ریز و بادمی اش دوختم.
کلافه بازویم را گرفت و مرا به سمت اتاق کارش برد.
در اتاق را باز کرد و بعد از ورودمان بدون توجه به شکل و طرح اتاق گفتم:

-...اگه لازم باشه پولتون رو پس می دم اما فرصت
بی حوصله دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند
:و خودش هم روبه رویم قرار گرفت
-.الان مهم خواهرته بی خیال کار من مدل زیاد دارم
به سمتم متمایل شد و صدایش را پایین آورد و ادامه
:داد
-.منم فکر نمی کنم خواهرت فرار کرده باشه

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 23 ❤

متعجب نگاهش کردم که دستم را گرفت و چشم
:ریز کرد و گفت
-خوب گوش کن دختر...این کشور...این
شهر...اصلا این دنی .پر از کثافت کاریه پر از دزد و
.قاتل دیر بجمبی خواهرت رو تیکه تیکه پیدا می کنن
:بدون توجه به حال زار و نگاه شکسته ام ادامه داد
-به حرف پلیسا گوش نکن خودت بیفت دنبالش

من حتی ساپرت مالیت می کنم بخوای هر ماه همون حقوقی که باید بگیری رو واست میفرستم،نهایتش قرار داد می بندی و بعد از پیدا کردن خواهرت بهم پسش می دی اما بیخیال نشو.
مبهوت نگاهش می کردم که دستی به موهای تازه رنگ شده و شکلاتی اش کشید.
- بی دلیل این رو بهت نمی گم نوه ی خالم رو دم مدرسه دزدیدن درست شیش ماه بعدش جسدش رو تو یک انبار پیدا کردن کلیه و چشماش رو برداشته بودن.
نفسم گرفت و دستانم مشت شد و چرا تمامش نمی کرد؟ بس کن...من خودم لبریزم تو بس کن!تازیانه به جانی که بِ جان است نزن بس کن...
- خیلی باندای دیگه هستن جریان عروسک های لولیتا رو نشنیدی؟ دخترا رو دست و پاشون و قطع می کنن و میشن برده !بهشون می گن عروسک.
سرم درد می کرد و نگاهم خیس شده بود نام آن پرونده روی میزِ آن پسر در حوالی مغزم می رقصید و خنجر می کشید بر دل صاب مرده ام.
- دنیای کثیفیه مخصوصا این جا...

خودت دست به کارشو و بگرد دنبالش این باند ها...این آدما همشون با هم دستشون تویک کاسه است مثل عروسک های خیمه شب بازی همه رو بازی می دن و انگار نه انگار!
بلند شدم و به بند کوله ام چنگ زدم و روی شانه ی خم شده ام قرارش دادم با قدم های سست و بی جانم به سمت در رفتم که بازویم کشیده شد و پنلوپه کارتی را به سمتم گرفت و گفت:
تو این برات پول می ریزم هنوز یادم نرفته یه بار سرِ - من با اون دختره تو کلاس دعوات شد و سرت شکست.
نیشخند می زنم و کارت را توی کوله امی‌می انداز و می گوید:
رمزش رو واست میفرستم الان یادم نیست-.
سری تکان دادم وآرام گفتم:
ممنونم-
پشت کردم و در را باز کردم که صدایش را شنیدم:
ترسا-...
برگشتم با نگاه غمگینی گفت:
موفق باشی-!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 24 ❤️

راه روی طویل و نچسب را با سرعت طی کردم و راست و استوار راه می رفتم محکم قدم برمی داشتم برای پیدا کردنِ الیسا باید قوی باشم.
-دادستان...
رویش را برگرداند و پرونده را به دست سربازِ روبه رویش داد و متعجب نگاهم کرد.
-می خوام نامه ای که خواهرم نوشته رو بخونم.
دست به جیب ابرویی بالا انداخت و به سمتم آمد و خوش تیپ بود و نگاهش کمی جذاب.
پوست تقریبا برنزه و موهای تیره اش جذابش می کرد و هیکل متناسبش بر این مسئله دامن می زد.
-گفتم که...
در میان حرفش پریدم:

می دونم اما می خوام بدونم خواهرم چی نوشتهو چی - بهم گفته.
سکوت کرد و انگار حق را به من داد و گفت:
بیا-
پشت سرش راه افتادم و وارد اتاقش شدیم.
ببخشیدی گفت و اخم کرده از اتاق خارج شد.
نشستم و به دسته ی کوله ام چنگ زدم و پایم را عصبی تکان می دادم.
بلاخره در باز شد و قامت دو متری اش که کل چهار چوب در را پر کرد بی دلیل لبخند زدم.
دلم برای خواندن آن نامه پر می کشید.
پشت میزش نشست و یک بسته پلاستیکی دستش بود.
درش را باز کرد و کاغذ تا شده ای را در اورد و به سمتم گرفت.
اثر انگشت-...
ابرو بالا انداخت و گفت:
هیچ اثر انگشتی روش نیست-.
جایش را عوض کرد و روبه رویم دست به سینه و متفکر نشست.

.کاغذ را به دست گرفتم و بغضم را قورت دادم
.بی وقفه تای کاغذ را باز کردم
.خودش بود دست خطِ الیسا بود
:آرام و زیر لبی شروع به خواندن نامه کردم
ترسای عزیزم...وقتی این نامه رو بخونی من پیشت -
...نیستم و خیلی از تو دورم خوب دقت کن من
دلم می خواد مستقل باشم
زندگی تازه ای شروع کنم
دوست دارم خوش حال باشم
!یه روزی شاید برگردم
دوست دارم خیلی زیاد
...نیا دنبالم چون نمی تونی پیدام کنی
من همیشه به یادتم
و یادت باشه که من به خواست خودم رفتم نه هیچ
.کسِ دیگه ای خداحافظ

با بغض شروع کردم به گریه کردن و نامه رو روی
.میز گذاشتم
خواست چیزی بگه که در با شدت باز شد و سربازِ
:جوون و رنگ پریده ای با چشمای گرد شده گفت

-اون این جاست قربان.
:دادستان با چشمای ریز شده گفت
-این چه وضع وارد شدنه؟ کی این جاست؟
:نگهبان با سرعت گفت
- داشتن شاه ماهی رو انتقال می دادن به زندان چاله...تو راه ماشین خراب شده فوری آوردنش این جا.
:ابروهای دادستان بالا پرید و گفت
-چرا نمی بریدش انفرادی؟
:نگهبان با حالت زاری گفت
-دیشب سرِ اون ماموریت لب تا لب پره انفرادی!
:دادستان با اخم بلند شد و گفت
-چه قدر طول می کشه ماشین حملش درست بشه؟
:نگهبان سریع گفت
-حدودا نیم ساعت

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 24 ❤

دادستان کلافه گفت:
- بیارینش اتاق من هیچ کس صلاح سرد همراهش نباشه چهار تا نگهبان دم در می خوام سه تا توی اتاق.
ابروهایم از تعجب بالا پرید برای مرد عنکبوتی ام این همه نگهبان لازم نبود!
نگهبان ادای احترام کرد و با سرعت از اتاق خارج شد.
در اتاق باز بود و جالب این جا بود کل اداره را سکوت فرا گرفته بود!
دادستان ناگهان بازویم را گرفت و بلندم کرد که نامه از دستانم روی میز افتاد.
مرا به سمت در برد و گفت:
- تا نیاوردنش بهتره بری
- چی؟
برگشتم و به دادستان خیره شدم و خواست جوابم را بدهد که از پشت سر با کسی برخورد کردم و اگر دادستان بازویم را نگرفته بود حتما می افتادم.
چون بدنش فرقی با سنگ نداشت!

.با بهت برگشتم
.چند تا نگهبان دورِ یک پسر را گرفته بودنند
.دستشان شوکر های برقی و میله های سیاه بود
یه چیز مثل قلاده فلزی دور گردنِ پسری بود که میان نگهبان ها ایستاده بود دست هایش هم بسته بودند.
.سرش پایین بود و ندیدمش
موهای خرمایی و در هم بر همش شلوغ به بالا و پایین متمایل شده بود و تند تند نفس می کشید.
دادستان مرا کنار کشید و نگهبان ها پسر را بردنند داخل اتاق و من تازه توانستم نفس بکشم.
!این دیگر چه موجودی بود

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 25 ❤

-اون کیه؟
:خیره به در اتاق بسته گفت

ندونی بهتره-
:اخم آلود نگاهش کردم و گفتم
حالا اگر بگید چی میشه؟-
با تعجب به اخم های در همم نگاه کرد انگار از موضع گیری ام خوشش آمده بود
!با شمام دادستان-
:اخم کرده نگاهم کرد و گفت
!من اسم دارم-
با تعجب خیره اش شدم که لبخند جذابی زد و گفت:
!کارن هستم-
:با اخم و صورتی جدی گفتم
.من ترجیه می دم دادستان صداتون کنم-
:دست به سینه به دیوار تکیه زد و گفت
!پس منم هیچی راجب اون پسر نمی گم-
با تعجب و کمی حرص به نیم رخِ بیخیالش زل زدم و گفتم:
این نامردیه-

بی تفاوت با همان اخم های در هم به در زل زد و کمی حرص خوردم و به خود پیچیدم.از بچه گی آدم فضولی بودم!
-باشه...باشه ، کارن میشه بهم بگی اون پسر کیه؟
نیشخند مغرورانه ای زد و گفت:
-حالا شد
برگشت و به در بسته زل زد و گفت:
-بهش می گن شاه ماهی معنیِ اسمشه.
کم پیش میاد اسمش رو صدا کنن به لقب می شناسنش قبلا عضو یه سازمان بود که مامورین فدرال اسمش رو سازمانِ سیاه گذاشته بودن اما کشوری که تونست اون سازمان رو از بین ببره به اون سازمان زندگی سیگاری می گفتن...
این پسر دست راست یکی از مامورین اصلی اون سازمان بود سه سال پیش بعد نابودی سازمانه خودش با پای خودش توی اتریش خودش و معرفی کرد !طی سه سال گذشته پنج تا زندان عوض کرده
با بهت نگاهش می کردم که نیشخندی زد و گفت:
مثل ماهی از دست سر می خوره کلِ باهوشیش رو - تو یک خط واست معنا می کنم...

:برگشت سمتم و گفت
پارسال تو همین کشور دو بار فرار کرده بعد -
!خودشم با پای خودش برگشته
:دستی به موهای سیاهش کشید و گفت
غیر قابلِ باوره می دونم...ولی خب همچین چیزایی -
هست تو دنیا،کمه ولی هست
ضریب هوشیش یه چیزی بالا تر از نابغه های دنیان
هر سه ماه ضریب هوشیش رو تست
!می گیرن و اون مثل کامپیوتر در حال ارتقاست
:با بهت گفتم
چه طور ممکنه؟-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 26 ❤

نفس عمیقی کشید و رو صندلی گوشه دیوار درست
:کنارش نشست و گفت

دیگه بلاخره نامه از بالا گرفتن و اسمش رفت تو -
لیست خطرناک ترین مجرم های قرن دارن انتقالش
می دن به زندان چاله یه جایِ دور افتاده تو یک اتاق
با دیوارای چندین لایه ای از بتن دوربین و حتی
.حس گر اون جا نمی تونه دیگه کاری کنه
:کنارش نشستم و پا رو پا انداختم و گفتم
...بعید می دونم،این ماهی لیز تر از این حرفاست-
:ابرو بالا انداخت و گفت
چراهنوز این جایی؟-
:نفس عمیقی کشیدم و گفتم
نامه رو جا گذاشتم شما که بهش احتیاجی ندارید با -
خودم می برمش حالا دیگه مطمئن شدم که الیسا
.خودش فرار کرده
صدای داد و بی داد نگهبانا از داخل اتاق باعث شد
.هم زمان هم من هم کارن از جا بپریم
نگهبانای دم در فوری به حالت دفاع در امدن و با
علامت کارن آرام در را باز کردن و کارن اسلحه اش را
.از پشت شلوارش در اورد وبه سمت در اتاق رفت

در اتاق را باز کردن و من چسبیده به دیوار تماشاگر بودم ماموراپی ام که از سالن رد میشدن ایستاده و تماشا می کردن
پسر پشتش به من بود و روی صندلی نشسته و به عقب متمایل شده و بلند بلند می خندید.
خنده هایش مرا به یاد فیلم بتمن می انداخت.
درست مثل شخصیت جوکر می خندید ترسناک و عجیب.
سرو صدای نگهبان ها از صدای خنده ی او بود.
و سعی می کردن ساکتش کنن
کارن با حرص خم شد و از روی میز نامه ی الیسا را برداشت و نامه را تا کرد و در جیبش قرار داد و داد زد:
به چی می خندی؟-
ناخداگاه به اتاق نزدیک شدم و چون نگهبانا ام وارد اتاق شده بودن منم پشتشان ایستادم و دور زدم و به نیم رخ پسر زل زدم.
چشمای خمار و آبی اش را بی روح به کارنِ عصبی دوخته بود.

سری تکان داد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
باشه..باشه..الان ساکت میشم-
درست چند ثانیه بعد از گفتن این حرف دوباره شروع کرد به خندیدن دیوانه وار و ترسناک!
جوری که سردم شد و در خودم جمع شدم
کارن عصبی یقه ی پسر را گرفت و رویشم خم شد و داد زد:
به چی می خندی؟-
نگاه پسر در آنی یخ زد و سرش را کج کرد و با لبخند عجیبی گفت:
به تو-!
کارن متعجب کمی به چشمان پسر زل زد و من تنها نیم رخ سمت چپ پسر را می دیدم.
عصبی از لابه لای دندان های غرید:
اون وقت به چیِ من می خندی؟-
پسر سرش را به راست و چپ چرخاند و در همان حالت با صدای پر تمسخری گفت:
وای وای وای...شما چه طوری مدرک گرفتید؟ -
هوم؟ چه طوری؟

:کارن کلافه داد زد
چی می گی؟-
:ابرو بالا انداخت و به جیب کارن اشاره کرد و گفت
.اتفاقی اون نامه ای که روی میز بود و خوندم-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 26 ❤

:کارن کلافه داد زد
چی می گی؟-
:ابرو بالا انداخت و به جیب کارن اشاره کرد و گفت
.اتفاقی اون نامه ای که روی میز بود و خوندم-
:چشمانش را ریز کرد و با تمسخر گفت
!باور کن اتفاقی-
:کارن عصبی داد زد
خب که چی؟-
من هم قلبم شروع به بازی گوشی کرد و به جانم
افتاده نامه ی خواهرم به او چه؟

پسر ابرو بالا انداخت و ادای فکر کردن در اورد و خیره به دستان بسته اش بودم که گفت:
موقعی که نامه رو می خوندی...دادستانِ -
باهوش...چیز مشکوکی ندیدی؟
دادستان باهوش را که گفت باز بلند شروع کرد به خندیدن یک پسرِ بیست و اندی ساله یک اداره پلیس را با دست و پای بسته به بازی گرفته و اعصاب همه را از جمله من خورد کرده بود!
جزو رو اعصاب ترین افرادی بود که تا به حال در عمرم دیده بودم!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 27

کارن با غیض رو به نگهبان ها گفت:
-این خیلی حرف میزنه دهنش رو ببندید.
پسر با خونسردی نیشخندی زد و گفت:

ترسای عزیزم...وقتی این نامه رو بخونی من پیشت -
.نیستم و خیلی از تو دورم خوب دقت کن
دلم می خواد مستقل باشم
زندگی تازه ای شروع کنم
دوست دارم خوش حال باشم
!یه روزی شاید برگردم
دوست دارم خیلی زیاد
...نیا دنبالم چون نمی تونی پیدام کنی
من همیشه به یادتم
و یادت باشه که من به خواست خودم رفتم نه هیچ
.کسِ دیگه ای خداحافظ
با ساکت شدنش با بهت جمعیت را کنار زدم و
ناباور نگاهش کردم متنِ نامه ی الیسا را حفظ کرده
بود؟
:کارن با حرص گفت
خب که چی؟ چی می خوای بگی؟ دختر بچه ای که -
این نامه رو نوشته از پرورشگاه راضی نبوده و فرار
کرده.پ اینم برای خواهرش نوشته همین فکر نمی
!کنم این موضوع برات جذاب باشه
:پسر سرش را کج کرد و گفت

-آفرین...آفرین...تو یه چیزی میشی با این مخت!
بعد اتمام جمله اش یهو گفت:
-راست میگی موضوع جذابی نیست اما...
چشمانش را ریز کرد و متفکر گفت:
-دختر بچه ی باهوشی بوده اینش توجهم و جلب کرد اما برعکس شما...
با دستتش به سرش ضربه ای زد و گفت:
-مخ ندارید!
کارن با حرص گفت:
-درست بگو ببینم چی می گی!
با حرص رفتم سمت کارن و رو به پسر داد زدم:
-از خواهرم چی می دونی؟
نگاهش روی چشمانم خیره ماند و نگاهم روی چشمانش خیره ماند.
یک چشم آبی !یک چشم سیاه!
هر یک مرموز تر از دیگری !چشم هایش هر کدام یک رنگ بود و از جذابیتش کم که نکرده بود هیچ خاص ترش کرده بود.
وقتی دیدم جوابی نمی دهد به فارسی جیغ زدم:
-عوضیه آشغال می میری جواب بدی؟

همه با تعجب نگاهم می کردن زبان فارسی را نمی شناختند
:با حرص برگشتم که کارن آرام دم گوشم گفت
محض اطلاع می گم.امید وارم هرچی گفتی بد نباشه -
چون این پسر همه زبونای دنیا رو بلده
خشک شده برگشتم و به پسر نگاه کردم که با سرِ
.کج شده و نگاه ریز شده خیره ام بود
:قلبم ایستاد و لبخند ترسناکی زد و رو به کارن گفت
دختره توی نامه رمزی ...یه چیزی گفته-
.کل جانم گوش شده بود برای شنیدن
:ابرو بالا انداخت و ادامه داد
تو نامه می گه من رو دزدیدن-
خشک شده و مبهوت نگاهش کردم که کارن نامه را
:از جیبش در اورد و روی میز گذاشت و گفت
چرا چرت می گی؟ همچین چیزی نیست-
برای نیفتادن دستم را بند صندلی کرده و روبه روی
.پسر نشستم
کارن هم کنارم جای گرفت و نگهبان ها با شوکر
.هایشان پسر را محاصره داشتند
.کارن نامه را باز کرد و جلوی پسر گذاشت

سردین مارو نپیچون این جا اسمی از دزدیدن -
.نیومده
!اسمش سردین بود !به معنای شاه ماهی

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 27 ❤

!اسمش سردین بود !به معنای شاه ماهی
:بدون نگاه کردن به متن نامه گفت
این جمله هایی که این دختره گفته اول جمله هاش -
:و دقت کنید

.دلم می خواد مستقل باشم-
.زندگی تازه ای شروع کنم
دوست دارم خوش حال باشم
!یه روزی شاید برگردم
.دوست دارم خیلی زیاد
...نیا دنبالم.چون نمی تونی پیدام کنی

من همیشه به یادتم

:سرش را بلند کرد و به چشمانمان خیره شد و گفت
.اول جمله هاش که مثل شعر مصرعی نوشته-
اول جمله هاش رو ببینید اولین کلمه اش رو ببینید
...به تر تیب
کارن جملات را می خواند و اخم کرده با خود کار
گوشه ی کاغذ اولین حرف جمله ها را می نوشت و
.بلند بلند می خواند
د...ز...د...ی...د...ن...م-
بعد اتمام حرفش جملات را در ذهنم به هم
:چسباندم
!دزدیدنم-
مانند برق گرفته ها سر بلند کردم و سردین بیخیال
:چشمانش را بست و گفت
حتی دختره اول نامه نوشته که)دقت کن(-
چشمانش را باز کرد و چشمانش را ریز کرد و لب
:هایش را به هم فشرد و گفت
خب اون که تقصیری نداره البته از کجا-
!می دونسته شما این قدر احمقید

پاهایم سست شده و دستانم را جلوی چشمانم گرفتم.
این غیر ممکن بود

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 28 ❤

نفس عمیقی کشید و با چشمای ریز شده گفت:
خب دیگه زیادی بهتون کمک کردم.-
می تونید برید.
به سمتش متمایل شدم و با بغض گفتم:
تو توی کار خلاف بودی به نظرت کیا خواهرم رو - دزدیدن؟ چه طوری دزدیدنش که فرصت دادن نامه بنویسه!
ابرو بالا انداخت و بدون جواب دادن با تمسخر نگاهش را به سقف دوخت و شروع کرد به سوت زدن.
کارن با حرص کمی به سمتش خم شد و گفت:

.سردین یک بار توی زندگیت انسان باش-
جواب بده...به نظرت کارِ کدوم بانده
لب هایش را جمع کرد و دست هایش را بالا آورد و به پشت دستش خیره شد و متفکر پشت دستش را فوت کرد و مشغول تمیز کردن دستش با بولیزش بود و کاملا به همه نشان داد که حواسش به ما نیست و اصلا مارا آدم حساب نمی کند!
کلافه و به جنون رسیده ناگهان از جا پریدم و جوری به سمتش خیز گرفتم که زانوی راستم را روی میزِ بینمان گذاشتم و یقه اش را در مشت گرفتم و جیغ زدم:
-جواب بده بگو چی می دونی؟ بگو...
بدون نگاه کردن به منی که در فاصله چند سانتی صورتش جیغ می زدم به سقف زل زده و نیشخندِ رو اعصابی هم زمینه ی صورتش ساخته بود.
کارن از کمرم گرفت و مرا به عقب کشید و مامورین هم شانه های اورا گرفته بودنند تا به من صدمه نزنند.
- جواب بده...جواب بده تورو به هرکی دوسش داری قسم جواب بده.

با گریه داد می زدم و تا جمله ی آخرم را فریاد زدم بلند زد زیر خنده و آن قدر ترسناک و عجیب خندید که خشک زده یقه اش را رها کردم و کارن مرا کنار کشید و همان طور که یک دستش دور کمرم و آن یکی دور بازویم بود مرا از اتاق به بیرون می برد گفت: -هیس آروم باش.
با بغض برگشته و رو به نیم رخِ پسر داد زدم: تو آدم نیستی!احساس نداری،حیوونی!حیوون!
و او هم چنان با هر توهینم بلند بلند می خندید!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 28 ❤

تنها چیزی که در ذهنم تداعی می شد...جوکر بود مانند او دیوانه بود و باهوش!
با کمک کارن روی صندلی چسبیده به دیوارِ گوشه ی سالن نشستم و به موهایم چنگ زدم و ناباور به دیوارِ روبه رویم زل زدم.

قربان!ماشینشون تعمیر شد-
کارن برگشت و به سربازِ سبزه و چشم سبز و قد بلندی که کنارش ایستاده بود خیره شد و گفت:
پس بگو ترتیب انتقالش رو بدن-.
سرباز ادای احترامی کرد و وارد اتاق شد بعد از چند دقیقه دوباره در اتاق باز شد و مامورین به همراه آن پسرِ عجیب و مرموز از اتاق خارج شدند.
مانند ورودش چشم هایش را با پارچه ی مشکی بسته بودنند.
سرش دوباره پایین بود و موهای در هم و عجیب غریب و خرمایی اش باز هم به بالا و پایین متمایل شده بود.
بغض کرده نگاهش می کردم که ایستاد.
مامورین هولش دادنند و او یک قدم هم برنداشت.

با همان چشمان بسته سرش را بلند کرد و کمی سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند و در آخر سرش را به سمت من برگرداند.
دوباره به روبه رو چرخید و نیشخندی زد و بلند بلند خندید قهقهه های پر تمسخر و ترسناک

او را بردنند و وقتی از راه رو خارج شد نفس عمیقی کشیدم و دندادن روی هم سابیدم.
بی شک اگر توانایی اش را داشتم خرخره اش را می جویدم هرچند که بزرگ ترین کمک زندگی ام را از او گرفته بودم به لطف او فهمیدم خواهرم دزدیده شده.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 29 ❤

درست بعد از رفتن او کارن با سرعت به سمت اتاقش رفت و وقتی بیرون آمد کتش را روی دستش انداخته و با سرعت به سمت مامور زنی که دم در اتاق ایستاده بود رفت و گفت:
- باید بریم پرورشگاه دختره رو مجبور به نوشتن نامه کردن پس برمی گرده جریان به یتیم خونه.

زن بله قربانی گفت و من با سرعت از جا پریدم و کارن برگشت و رو به پسرِ جوان و برنزه ای که چشمان سبز و درشتی داشت گفت:

- فوری آدرس خونه ی معاون و مدیر یتیم خونه رو پیدا کنید و خونشون و تهت نظر بگیرید درصورت دیدنشونم بازداشتشون کنید.

پسر چشم قربانی گفت و با سرعت پشت مامور زن از سالن خارج شد.

پشت سر کارن از اداره خارج شدم و او به سمت ماشین غول و سیاه رنگی می رفت که چراغ های گرد و ترسناکی داشت ماشین شخصی اش بود چون باقی مامورین سوار ماشین های مخصوص پلیس شده بودنند.

تا درِ ماشین را باز کرد نگاهش به من افتاد و گفت:

- تو کجا؟

اخم هایم را در هم کشیدم و در حالی که درِ جلوی ماشین را باز می کردم گفتم:

- دنبال خواهرم!

سوار ماشین شدم و قبل از این که در را ببندم کارن جلوی در قرار گرفت و خم شده و با اخم گفت:

وقت لج بازی نیست ما خودمون پی گیری می کنیم -
.پیاده شو
با ابروهای بالا رفته با نگاه پر غضبی خیره اش شدم و
:گفتم
آفرین!وقت لج بازی نیست دادستان بهتره راه -
!بیفتیم تا دیر نشده
با اخم های در هم کمی نگاهم کرد و عصبی از ماشین
فاصله گرفت و کمی به موهایش چنگ زد و با حرص
درِ ماشین را محکم بست و دور زد و وقتی پشت
فرمان قرار گرفت با کف دست ضربه ای به فرمان زد
و کمربندش را بست و به تبعیت از او کمربندم را
بستم و چنان گاز داد که با کمر به پشتیِ صندلی
.کوبانده شدم
پشت او دو تا ماشینِ پلیس هم راه افتادنند و
.دوتایشان آژیر هایشان را روشن کرده بودنند
تمام طول راه را دعا کرده بودم معاون و مدیر
پرورشگاه آن جا باشند تا بتوانم انگشت هایم را
درون چشم هایشان جا کنم و بر سرشان فریاد بزنم
و مجبورشان کنم که بگویند چه طور راضی شدنند
دختر بچه ی دوازده ساله ای را که امانت به

دستشان سپرده شده بود به دست شیاد ها و دزد هایی بدهند که هرکاری از دستشان بر می آمد؟
تا رسیدن به پرورشگاه خودخوری کرده و لبانم را زخم کردم.عادت داشتم در شرایطی که عصبی یا استرس زده بودم لب می گزیدم و آن قدر لب هایم را به اسارت دندان هایم در می آوردم که تکه تکه و کبود شوند.
با توقف ماشین با سرعت کمربندم را باز کردم و هنوز ماشین را کامل پارک نکرده بود در را گشودم و کارن فریادی زد و به سختی تعادلم را حفظ کردم و با سرعت به سمت ساختمان یتیم خانه دویدم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 30 ❤

چند باری سکندی خوردم و هنگام بالا رفتن از پله ها تعادلم را از دست دادم.
صدای داد نگهبان را پشت سرم شنیدم.

در پیچ راه رو دستم را به دیوار بند کردم و وارد راه رو شدم مستقیم به سمت اتاق رفتم.
بچه هایی که در سالن بودند با ترس و تعجب چسبیده به دیوار نگاهم می کردند
با سرعت در را گشودم و داد زدم:
-الان دیگه مجبوری جواب...
هم زمان با ورودم به اتاق کف دوپایم لمس شد لمسی تا به زانوهایم رسید و زانو هایم لرزید و نفسم گرفت و دستام یخ زد اصلا بند بند وجودم یخ زد اصلا مرا چه به باز کردن درِ اتاق های بسته؟ اصلا چرا صبر نکردم تا کارن در را باز کند؟
چرا من باید این صحنه را می دیدم!
خودش بود در مقابل چشم های گرد و ناباورم...
روی صندلی اش نشسته بود و نگاهش را به من دوخته بود.
نفسم جایی میان سینه ام گیر کرده بود.
با فشار کسی به درون اتاق پرت شدم و از شوک زیاد جیغ زدم.
برگشتم کارن بود!بی توجه به جیغ من خیره به اویِ زل زده به ما فریاد زد:

آمبولانس خبر کنید-
به سمتش رفت و آرام دستش را روی گردنش گذاشت و من اما اصلا در این دنیا نبودم،بودم؟
مرده-!
تمام ش .تیر آخر را زد و کمرم خم شد و به زمین افتادم و مامورین وارد اتاق شدن و جلوی ورود بچه هارا گرفتن.
نگاه غرق اشک و نابارم خیره ی سیلِ راه گرفته از خونی بود که از مچ دستانش تا زیر پایه های صندلی چرخانش امتداد داشت.
حالت تهوع داشتم و نفس من چرا گره خورده بود؟ خودش را کشته بود؟ با همان تیغ بزرگی که روی زمین افتاده بود؟
چرا؟ مگر یک زنِ میان سال و کارمندِ دولت چه مشکلی داشت که خودش را بکشد؟ حالا چه طور الیسا را پیدا کنم؟
شانه های خم شده ام اسیر دست کارن شد و مرد های سفید پوشی را دیدم ماسک داشتند و در حال کشیدن نوار زرد دور تا دور قسمت ورود به اتاق بودند.

کارن بلندم کرد و کمرم را به سینه اش تکیه داد و گفت:
- گفتم که نیا حرف گوش نمی دی نباید این صحنه رو می دیدی بیا ببرمت بیرون.
دست یخ و لرزانم را روی دستان بزرگ و مردانه اش گذاشتم و بغض زده سر تکان دادم با تکیه به او از اتاق خارج شدیم.
روی پله ی اول نشاندم و جلویم خم شد و دو پله پایین تر از من نشست و بازویم را گرفت و خیره در چشمانم با همان گره ی کور اخمانش گفت:
- هیچ چیز تموم نشده هنوز پائولا هست.افرادم گفتن تو خونه دستگیرش کردم الان اداره است.ما فقط مدیر و از دست دادیم.
با صدایی که خودم هم فرسنگ ها با او غریبه بودم گفتم:
- بی چاره خانواده اش!
سکوت کرد و نگاه رنگ شبش را خیره ام کرد.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ ادامه ی پارت 30 ❤️

با صدایی که خودم هم فرسنگ ها با او غریبه بودم گفتم:
-بی چاره خانواده اش!
سکوت کرد و نگاه رنگ شبش را خیره ام کرد.
سری تکان داد و کلافه به موهایش چنگ زد و دست قفل بازویم کرد و با حرکتی مانند پرِ کاه بلندم کرد و آرام و طمانینه مرا به سمت خروجی برد.
از یتیم خانه که خارج شدیم در ماشینش را باز کرد و برگشتم و نگهبان را دیدم که با رنگ و روی پریده و مبهوت با مامورین حرف می زد و جسدِ مدیرِ پرورشگاه را با همان ملافه ی سفیدِ خون زده به سمت امبولانس بردند و من تنها نگاه کردم.
و الیسا کجا بود؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 31

.کل مسیر را در سکوت گذراندیم
نگاهم خیره به جاده ی بی سر و تهی بود که باعث می شد خنده ام بگیرد
حتی این جاده ام مقصدی داشت اما زندگی؟
.چه مقصدی؟ این همه دویدن برای رسیدن
جمع کردن و لذت نبردن این همه کار و بی چاره گی...
که آخرش بمیریم؟ چرا از زندگیمان استفاده نمی کنیم؟ از این فرصت کوتاه؟
از کجا معلوم وقتِ زندگی کردن داشته باشیم؟
از کجا معلوم پیراهنی که هم اکنون به تن داریم آخرین لباسمان نباشد؟
.سرم درد می کند و شقیقه هایم نبض می زنند
.ماشین که متوقف شد نگاهم را به اطراف دوختم
چرا خبری از اداره پلیس نبود؟
:برگشت سمتم و به نگاه متعجبم خیره شد و گفت
خونت کجاست؟-
.با گیجی چند بار پلک زدم

آدرس خونم رو می خواید چی کار؟-
ابرو بالا انداخت و بعد از چند لحظه دوباره گره ای به ابرو هایش زد و گفت:
.که برسونمت پات رو از این جریان بکش بیرون-
جا داشت مشتم را زیر چانه اش فرود بیاورم تا از پا کشیدن راجب پیدا کردن تنها داشته ی زندگی ام این قدر راحت حرف نزند.
!شما تایین نمی کنید-
با اخم های در هم غرید:
اتفاقا من تایین می کنم نمی خوام بلایی سرت بیاد - خطرناکه دخترجون
دختر جون را با نیشخند گفت و من دست مشت کردم و با حرص گفتم:
خواهرِ من گم شده جنابِ دادستان و شما این رو - نمی فهمید.
دوباره اقای دادستان شده بود و خوب آن دختر جون را تلافی کرده بودم که گره ی اخمانش کور ترشد.

ببین!چرا حالیت نمیشه؟ ما این جا .چی کاره ایم -
پس؟ درسش و الکی که نخوندیم !پس دلیل این
.کارات و نمی فهمم ما حلش می کنیم
با حرص تمام این بغض چند روزه را برسرش هوار
:کرده و جیغ زدم
حلش کردی؟ جناب دادستان چی رو حلش کردی؟ -
تحقیق کردم راجب دخترایی که دست و پاشون
توسط یه عده آدم پشت پرده توی سایت مجازی و
عجیب قطع میشه راجب دخترایی که بهشون حمله
میشه وجودشون،روحشون و جسمشون به تاراج می
ره بدون این که فریادی زده باشن تحقیق کردم و این
توی این کشور و شهر لعنتی اتفاق میفته نه توی
هند نه توی اسپانیا نه توی ایران یا فرانسه درست
.کنار گوشمون تو همین جا اتفاق می افته
:نفس کشیدم و بغض زده دوباره جیغ زدم
می دونی چه حسی داره فکر کردن به این که -
عزیزترینت ممکنه الان دست و پا نداشته باشه؟ یا
کلیه ها و قلب و چشماش و درآورده باشن؟ یا توی
شکمش مواد گذاشته و برده باشنش یه کشور
دیگه؟ می دونی اینا چه قدر من رو آتیش می زنن؟

با حرص با پشت دست اشک هایم را پس زدم و نالیدم:
- وقتی اولین بار شروع کرد به راه رفتن من با ذوق دستاش رو گرفتم و اون تاتی تاتی راه می رفت و با چشمای درشتش با هیجان نگاهم می کرد.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 31 ❤

با حرص با پشت دست اشک هایم را پس زدم و نالیدم:
- وقتی اولین بار شروع کرد به راه رفتن من با ذوق دستاش رو گرفتم و اون تاتی تاتی راه می رفت و با چشمای درشتش با هیجان نگاهم می کرد.
ناباور به بادکنک های کنارِ بستنی فروشیِ کنارخیابان نگاه کردم و گفتم:
- اولین بار که بستنی خورد رو یادمه دو سالش بود، براش یک بستنی توت فرنگی بزرگ گرفتم.

اولین کاری که کرد با صورت شیرجه زد توی بستنی و هی می خندید.
لبخند تلخی رو لبانم جا خوش کرد و این تلخند ها جزوی از زندگیم شده بود و آیا این زندگی بود؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 32 ❤

متاثر سرش را تکان داد و گفت:
- متاسفم،اسمت چی بود؟ تریس درسته؟ من حلش می کنم بهت قول می دم
عصبی سر تکان دادم و گفتم:
- اسم ترساست،خوشم نمیاد تریس صدام کنن.اما همیشه تریس صدام می کنن.
نیشخندی زد و دوست داشتم با انگشتانم گره ی ابروان پیوند خورده اش را از بگشایم.
سرم را به شیشه تکیه زدم و آرام گفتم:

هرچه قدرم قول بدی و به تمام مقدساتت قسم - بخوری من بی خیال نمی شم پس بهتره بی خود تلاش نکنی!
نفس عمیقی کشید ؛چند لحظه چشم بست و به نیم رخش چشم دوختم نور آفتاب روی صورتش نقش های طلایی رنگی دوخته بود و برنزه گیش برق می زد.
در یک کلام مردانه بود !زیبا نبود جذاب هم نمی توانست باشد.اما مردانه بود و مردانگی را ترجیه می دادم.
سر تکان داد و کلافه ماشین را روشن کرد و با سرعت راه افتاد ترجیه دادم سکوت کنم و بیش از این بر روی اعصاب نداشته اش رژه نروم.
چشمانم را بستم و خواب درست و حسابی ای در این چند روز نداشتم و دلم عجیب خوابی طولانی می خواست،مثل کودکی هایم که باید به مدرسه می رفتم و خوابم می آمد مامان موهایم را نوازش می کرد و از دیر شدن مدرسه ام می گفت و من خواب زده بدون باز کردن چشمانم خمارِ خواب می نالیدم...فقط پنج دقیقه.

.حالا ام فقط پنج دقیقه نیاز داشتم به خوابیدن
!به دور شدن و دور ماندن به سیاهی و بیدار نشدن
چشمانم آرام آرام گرم و داغ شد و سرم به شیشه چسبید و خوابم برد دور شدم‌دور ماندم در سیاهی مطلق اسیر شدم و خواب چه خوب بود.
*
الان ازش بازجویی می کنم، چیزی نگفت؟-
.نه قربیان فقط گریه می کنه-
چشمانم را آرام آرام باز می کنم و نگاه تارم تنها نور افتاب را شکار می کند و گرد و غبار هایی را که در اطرافم پرواز می کردنند و مانند پولک برق می زدنند.
به خودم آمدم و متوجه موقعیتم شدم دستی به موهایم کشیدم و از ماشین پیاده شدم.
کارن که پشت به من روبه روی افسر پلیسی ایستاده بود و مشغول حرف زدن بودنند برگشت و نگاهم کرد.
:از ماشین کامل پیاده شدم و در را بستم و گفتم
ببخشید خوابم برد-

سری تکان داد و چشم از پسرِ برنزه و چشم سبز گرفت او را دوبار تا به حال دیده بودم چهره ی خاصش را نمی توانستم به فراموشی بسپارم
:چشم از پسر گرفتم و گفتم
بریم؟-
کارن سر تکان داد و از افسر خداحافظی کرد و با هم شانه به شانه ی هم به سوی اداره رفتیم
.از پله ها بالا رفتیم و وارد اداره شدیم
خنکای سالن باعث شد از گرما و عطشی که دچارش شده بودم خلاص شوم.
!بیرون جهنم شده بود
.او می رفت و من پشت سرش می رفتم

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 32 ❤

.او می رفت و من پشت سرش می رفتم

از راه روی انتهای راه رو گذشت و نگاهم گاهی خیره ی مردان و زنانی می شد که دست بند زده یا به حال زاری در حال حرف زدن با مامورین بودنند.
پشت سرش از پله ها پایین رفتم.
توی راه رو درست دیوار سمت راستم شیشه ی بزرگ و مستطیل شکلی قرار داشت که پشتش خاکستری بود.
کارن در اتاق را باز کرد و رفت داخل و خواستم پشت سرش بروم که در را بست!
حقش بود سیلی ای حواله ی صورتش کنم!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 33 ❤

-می خواید بدونید اون تو چه خبره؟
برگشتم،همان پسر برنزه و چشم سبز!
با چشم های ریز شده نگاهش کردم که سری تکان داد و به سمت پیچ راه رو رفت.

.من هم پشت سرش رفتم
.در اتاق دیگری را باز کرد
پر از کامپیوتر و دم و دستگاه عجیب و غریبی که
.نمی شناختم
دختری که پشت به ما روی صندلی چرخانی نشسته
بود برگشت و با دیدن پسر چشم سبز ادای احترام
کرد و بعد از نشستن نیم نگاهی به من انداخت و
.سوالی نگاهم کرد
.خواهرِ دختر بچه ی گم شده است-
.دختر سری تکان داد و دوباره سر جایش نشست
پسر به سمت مانیتور رفت و من هم کنارش قرار
.گرفتم
دختر هدفون را از روی گوش هایش برداشت و
:گفت
بلند کنم؟-
پسر سری تکون داد و صدا بلند شد و نگاهم رو به
.مانیتور دادم
معاون مدیر پروشگاه،همون زن لاغر اندام پائولا
.بود !روی صندلی نشسته و کارن روبه روش بود
:صدای کارن توی اتاق منعکس شد

پس خبر داری که لورا پرتو،مدیر پرورشگاه و همکارت امروز صبح خودش رو کشته؟ -
پائولا شروع کرد به گریه و همراه با دستای بسته موهاش رو به بالا هدایت کرد و بغض زده گفت:
خدای من !باورم نمیشه از وقتی فهمیدم کل وجودم میلرزه من از هیچی خبر ندارم باور کنید.اون یک مدیر انتقالی بود از یکی از شهر های اطراف انتقالش داده بودن.
کارن روبه روش پشت به دوربین نشست و گفت:
درسته من حرفت رو باور می کنم ولی کمی اطلاعات می خوام،تو کمکمون می کنی درسته؟ -
پائولا آب بینیش رو بالا کشید و چند بار با پشت دستاش اشکاش رو پاک کرد و گفت:
آره-
کمی به شانه های پسرِ چشم سبز فشار آوردم و او کمی کنار رفت و صندلی را جلو کشیدم و کنارِ دختر روبه روی مانیتور نشستم و نگاه خیره و دقیقم را به مانیتور دوختم.
خب حالا بهم بگو چند وقته لورا به این یتیم خونه اومده؟ -

:پائولا کمی خیره به کارن نگاه کرد و گفت
!دوسه ماهی میشه-
:کارن بلند شد و کمی راه رفت و گفت
تو این مدت چه اتفاقاي افتاده؟ اتفاقای عجیبی که -
الان به نظرت مرموز میان؟
پائولا کمی فکر کرد و با نگاه غرق اشکش به کارن زل
:زد و گفت
!اوه خدای من-
کارن روبه رویش خم شد و منتظر نگاهش کرد پائولا
:غرق اشک گفت
سه تا دختر از یتیم خونه فرار کردن تا قبل از -
!اومدن لورا ما فراری نداشتیم
نفسم رفت و خشک شده به تصویر روبه رویم
.چشم دوختم !همه چیز زیر سر لورا بود

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 34 ❤

کارن دوباره روبه روی پائولا نشست و آرنجش را روی میز گذاشت و به سمتِ پائولای ترسیده متمایل شد و گفت:

-نیازی نیست بترسی،هرچی که می دونی بگو.

پائولا به سکسکه افتاده و نفس کم می آورد و مدام گریه می کرد کارن بطری آب معدنی را از روی میز برداشت و درش را باز کرد و داخل لیوان یک بار مصرف روی میز آب ریخت و لیوار را به دست لرزان پائولا داد.

یک ضرب آب را خورد و بعد چند بار نفس عمیق لرزان گفت:

-چه قدر احمق بودم !سه تا دخترا بدون خانواده بودن و من خواستم شکایت کنم ولی لورا گفت خودش شکایت می کنه و پی گیریش با خودش.

منم فکر کردم پلیس درجریانه برای همین وقتی پیگیری هاتون سر پرونده الیسارو دیدم شک کردم با خودم گفتم چرا سر پرونده اون سه تا دختر این قدر پیگیری نکردن؟

سرش را به چنگ گرفت و هق زده نالید:

خدا لعنتم کنه،یک درصدم فکر نکردم ممکنه دروغ - گفته باشه و چون سرپرستی اون بخش با من نبود و مشغول خرید خونم بودم اصلا پیگیری نکردم.
کارن سر تکان داد و خودکار روی میز را به سمت پائولا هول داد و گفت:
باشه،ازت می خوام اسم و فامیل و سن اون دختر - بچه هارو بنویسی همچنین اسم یتیم خونه ای که لورا ازش انتقالی گرفته.
پائولا سری تکان داد و شروع کرد به یاد داشت.
کارن به سمت در اتاق رفت که پائولا با بغض گفت:
اقای دادستان،من هشت ساله که توی این یتیم - خونه کار می کنم و هیچ وقت هیچ کس ازم چیز بدی ندیده کار اشتباهی نکردم و نخواهم کرد من از این جریانات بی خبر بودم وگرنه...
دوباره گریه را از سر گرفت و نالید:
وگرنه جلوش رو می گرفتم-
کارن بی حرف از اتاق خارج شد و من نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم.
سرم گیج می رفت.این کلاف زیادی در هم گره خورده بود !و انگشتان لرزانم نای بازکردنشان را نداشت.و

نیاز به دستان قدرتمند کارنی داشتم که باید کمکم می کرد

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 35 ❤

در اتاق باز شد و کارن با دیدنم سری تکان داد و نگاه خیره اش را از من جدا کرد و زیر لب گفت:
-تو باید کاراگاه می شدی!
انگار نمی دانست گوش هایم بسی تیز است.
اما شنیدم و نیشخند زدم و رو به پسر گفت:
- ضبط شده ی حرفاش رو واسم بفرستید، امشب اسامی دخترا و هرچی که باید از لورا واسم پیدا کنید!باید بفهمیم کیه و هدفش از خودکشی چی بوده!
در اتاق با شدت باز شد و پسر لاغر اندامی که سفید و موهای فرفری مشکی رنگی داشت با سرعت وارد اتاق شد و چهره اش ریزه نقش و دخترانه بود مانند

کره ای ها اگر چشمانش رنگی نبود قطعا مطمئن
!بودم که کره ایست
!یوجین-
این صدای متعجب کارنی بود که اخم کرده به پسرِ
.یوجین نام خیره بود
پسر هول شده پرونده ای را روی میز پرت کرد و
:گفت
!راجب لورا خبر دارم-
:کارن بی حالت گفت
داشتم اتفاقا به بچه ها می گفتم باید راجب هدف -
.خودکشی لورا تحقیق کنن
:پسر نگاهش را به کارن دوخت و با نیشخند گفت
!البته اگر خودکشی کرده باشه-
کارن مبهوت و خشک شده نگاهش را به پسر دوخت
و من دستم را به میز بند کردم نباید سقوط می
!کردم،الان وقتش نبود
پسر پرونده را باز کرد و اورا به سمت ما برگرداند و
خودکاری در آورد و روی متن تایپ شده ای را دایره
:کشید و گفت
!با توجه به این گزارش؛لورا رو کشتن-

:دختری که کنارم بود گفت
!تف به این شانس چه طور ممکنه-
روی صندلی کنارم سقوط کرده و نگاهم همچنان به پسر بود.
:لپش را باد کرد و بی خیال گفت
خفه شده-
نگاه متعجبش را به دیوار روبه رویش دوخت و گفت:
و صد در صد یک نفر بعد این که خودش رو خفه -
!کرد نمی تونه رگشم بزنه
نگاهش را به کارن دوخت و با نیش شل و وا رفته ای گفت:
نتیجه گیری...یکی کشتتش!اول خفه اش کرده بعدم-
... رگش رو زده تا
:کارن با چشم های ریز شده گفت
خب ما که تو کمتر از بیست و چهار ساعت می -
فهمیدیم جریان چیه چرا این همه خودشون رو
اذیت کردن و رگ لورا رو زدن؟
نگاه یخ زده ام را به کارن دوختم و با صدایی که با هفت پشتم غریبه بود گفتم:

.تا سرگرممون کنه،تا بتونه فرار کنه-
کارن برگشت و نگاهم کرد و پسرِ یوجین نام سربلند
:کرد و خیره نگاهم کرد
این کیه دیگه؟-
:پسرِ چشم سبز رو به یوجین گفت
خواهرِ دخترِ گم شده است-
!چه لقبی گرفته بودم این روز ها
.خواهرِ دخترک گم شده !خواهر الیسایی که نبود
و خواهر من در این بازی در کجا قرار داشت؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 36 ❤

کارن خودکار را از یوجین گرفت و در حالی که در
:اتاق راه می رفت متفکر گفت
چرا باید بخواد مارو بپیچونه؟ که فرار کنه؟ ما که -
!در هر صورت الان پیداش نمی کردیم
...کارش رو می کرد و برای همیشه از اون اتاق می

سکوت کرد و نگاهش خیره ی کامپیوتر شد و دهانش نیمه باز مانده بود.
یوجین لپش را باد کرد و به آرنجش تکیه زد و گفت:
- چی شد؟
کارن با بهت برگشت و گفت:
- اگر ما از اولش می فهمیدیم که کشتنش چی کار می کردیم؟
پسرک برنزه و چشم سبز تکیه به میز داد:
- خب اتاق رو برسی می کردیم شواهد و مدارک مثلا انگشت نگاری و ورود و خروجی و دوربین هارو چک می کردیم.
یوجین اخم کرده گفت:
- رگاش رو خیلی بد بریده بودن انگار عجله داشتن. نگار لحظه ی آخر این کار رو کردن!
چشم ریز کردم و گفتم:
- وقتی رسیدیم خونش تازه بود!تازه این اتفاق افتاده بود یعنی حدودا دو سه دقیقه قبل من اون جا بوده شاید صدای آژیر ماشینارو که شنیده فوری رگای لورا رو زده و فرار کرده!
دخترِ مو مشکی و تپل گفت:

اما چرا در لحظه آخر این کارو کرده؟ این نکته رو -
هم باید در نظر بگیریم که تو روز روشن قطعا کسی
که اون رو کشته یکی از کسایی بوده که ورود و
خروجش چک نمی شده
:کارن اخم کرده گفت
وقت نکرده کاری که می خواسته رو تموم کنه برای -
همین رگِ لورا رو زده تا وقت بخره تا ما اون جارو
.تهت نظر نگیریم
:زیر لب گفتم
پس توی اتاق یه چیزی جا گذاشته!یه چیزی که -
!مربوط به اون جاست
:یوجین نیشخندی زد و گفت
پس قطعا قاتل به محل جنایت برمی گرده-
:با نیش شل ادامه داد
!شایدم الان اون جاست-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 37 ❤

:کارن با سرعت دویید سمت در اتاق و گفت
!بچه هارو جمع کنید می ریم یتیم خونه،فوری-
همه دنبالش دوییدیم و از اتاق خارج شدیم اما
:یوجین از پشت سرمان داد زد
!قابلی نداشت-
همراه کارن از اداره خارج شدیم و پسرک برنزه و
.دختر به همراه مامورین پشت سرمان بودنند
دوباره خودم را در ماشین کارن انداختم و در را بسته
و نبسته برگشتم و کارن با حرص و اخم نگاهم می
:کرد و غرید
تا کی باید باهات بحث کنم؟-
شانه ای بالا انداختم و کمربند ایمنی ام را زدم و
:گفتم
هر وقت دلت می خواد اما الان وقت نداریم-
اخم کرد و راه افتاد و حسابی اعصابش را به هم
ریخته بودم،چه توقعی داشت؟ از خیر خواهرم می
!گذشتم؟ غیر ممکن بود
با سرعت به سمت پرورشگاه می راند و من این بار
.بیشتر از هر زمانی استرس داشتم

امروز روز شومی بود و بوی خونی که صبح در اتاق لورا استشمام کرده بودم تا به الان رهایم نکرده بود !این بو ادامه داشت
ماشین که با ترمز وحشت ناکی متوقف شد با سرعت پیاده شدم و همگی به سمت یتیم خانه رفتیم کارن تنه ای به نگهبانی که از پله ها پایین می آمد زد و نگهبان به من برخورد کرد و ببخشیدی گفتم و نگاه از چشمان گردش گرفتم.
همگی وارد یتیم خانه شدیم و به سمت اتاق لورا رفتیم.
کارن در را باز کرد و نگاهش را به اطراف دوخت.
کسی داخل اتاق نبود.
لعنتی-!
صدای کارن بود!وارد اتاق شدم و دستم را روی میز گذاشتم به رد خونِ روی زمین زل زدم.
بچه ها همه چیز رو برسی کنید دوربینا،اثر انگشتا-.
هول شده دستام را از روی میز برداشتم اثر انگست من نماند!

اما چون هول زده دستم را برداشتم دستم به پشت لب تاپ روی میز خورد و با بهت و چشمانی گرد دوباره دستم را روی لب تاپ گذاشتم.

-کارن!

کارن مشغول حرف زدن باماورین بود.

-کارن!

برگشت و نگاهم کرد جیغ زدم:

- لب تاپ داغِ !روشن بوده !یکی همین الان ازش استفاده کردَه

کارن فوری به سمت میز دوید و در همان حالت دست کش های پلاستیکی ای به دستش کرد و در لب تاپ را باز کرد و صفحه روشن بود!

یک کادر سفید و علامتی که بالای کادر دیده می شد.

فرمت !لب تاپ لورا داشت فرمت می شد و همه اطلاعاتش پاک می شد کسی که به اتاق بازگشته بود اطلاعات را پاک سازی کردع بود؟

کارن داد زد:

-اطلاعات پاک شد،لعنتی!

با دو به سمت پنجره رفتم و نگاهم به به محوطه دوختم.خشکم زد!
.کسی که از روز اول نگاه عجیبی داشت
!کسی که اجازه ی ورود به اتاق الیسا را نمی داد
فردی که همین الان از پله ها با شتاب پایین می آمد و رنگ پریده بود!
:با تمام وجود جیغ زدم
کارِ نگهبانست-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 37 ❤

:با تمام وجود جیغ زدم
کارِ نگهبانست-
با سرعت به به سمت خروجی اتاق دویدم و کارن نامم را فریاد زد و همه پشت سرم می دویدند.
از پله ها دو تا یکی پایین دویدم و چندین بار کم مانده بود لیز بخورم.

از محوطه خارج شدم و خبری از نگهبان نبود
از یتیم خانه کامل خارج شدم و به اطراف نفس
.نفس زنان چشم دوختم
وایسا-
با بهت برگشتم و کارن را دیدم که به سمتی دوید و
از دور یونی فرم نگهبانی را تن مردی که در حال
.دویدن از عرض خیابان بود دیدم
کارن به دنبالش دوید و پسر چشم سبز و چند تن از
مامورین سوار ماشین ها شدند و من هم با پای پیاده
.شروع کردم به دویدن
پشت سر کارن بودم و به او نمی رسیدم اما حداقل
.تعقیبشان می کردم

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 38 ❤

نفس نفس زنان در امتداد خیابان می دویدم و به
.عابران تنه می زدم و بغض در گلویم جولان می داد

!می گیرمت-
ماشن های پلیس از کنارم گذشتند و هم زمان کارن و نگهبان وارد خیابان اصلی شدند
به چهار راه رسیدم و صدای بوق ماشین ها در سرم پژواک می شد و دستم را به کاپوت ماشینی که فاصله چندانی نداشت گذاشتم و روی ترمز زد و وحشت زده نگاهم را به زنی که پشت فرمان بود دوختم
فوری عقب گرد کردم و وحشت زده میان عبور با سرعت ماشین ها نگاهم را به کارنی دوختم که از میان ماشین ها با سرعت می گذشت و هر لحظه .امکان داشت تصادف کند
!نگهبان هم همین طور
لحظه نگاهم خیره ی کامیونی شد که فاصله ای با :کارن نداشت،با همه ی توانم وحشت زده جیغ زدم !کارن-
برگشت و کامیون را در یک قدمی اش دید و با سرعت خودش را به عقب پرت کرد و به موتوری پشت سرش برخورد کرد و کامیون گذشت و من ترسیده از میان ماشین ها گذشتم که صدای هولناک

ترمز ماشینی را شنیدم و هم زمان صدای برخورد تصادف و بوق و...
دستی برای تاکسی زرد تکان دادم تا جلو نیاید.
با سرعت به سمت کارن رفتم و داشت موتور را از روی پایش بلند می کرد و کف دستان و آرنجش زخم شده بود موتوری هم از روی زمین بلند شد و نگاهم را به پشت کامیون دوختم.
مردم جمع شده بودنند و ماشین های صدای آژیر ماشین های افراد کارن را از آن طرف می شنیدم قدم های سستم را به سمت محل تصادف هدایت کردم.
از میان ازدهام مردم عبور کردم.خودش بود! نگهبان بود!خونی و در هم شکسته به پشت روی زمین افتاده بود و راننده ی اتوبوس با گریه برای افسر پلیس ماجرا را تعریف می کرد
یهو اومد جلو نتونستم جلوش رو بگیرم تصادف - کردم..من مسافر دارم.
دستم را جلوی دهنم گذاشتم و ناباور لب زدم:
بلند شو-!
نمی شنید بیهوش بود و خون راه گرفته از کنار پیشانی شکافته شده اش و بوی خون راه گرفته

.برایم تداعی کننده ی یک مرگ دیگر بود
این بار به سمتش خیز گرفتم و شانه اش را تکان
:دادم و جیغ زدم
.بلند شو!بگو کی هستی با خواهرم چی کار کردی-
شانه ام‌کشیده شد و دستان قدرت مندی هردو
بازویم را گرفت و مرا به عقب کشید صدای کارن را
:جایی نزدیک گوشم شنیدم
!هیس آروم باش-
صدای آژیر آمبولانس دوباره به منِ ناباور شوک داد
:و دوباره تقلا کرده و جیغ زدم
.ولم کن نمی زارم بمیره باید جواب بده-
کارن این بار دست دور کمرم حلقه کرد و کمی از
زمین بلندم کرد و مرا به سمت عقب کشاند به پیاده
:رو رسیدیم و داد زد
.این قدر دست و پا نزن-
:جیغ زدم و به پشت دستانش چنگ انداختم
ولم کن،نزار ببرنش-
:به سمت ساختمان پرتم کرد و داد زد
جیغ جیغ نکن-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 38 ❤

به دیوار برخورد کردم و دست به شانه ی دردناکم بند کردم و با بغض برگشته و نگاهش کردم و داد زدم:
- اون همه چیز رو می دونه،حتما تو لب تاپ لورا یه چیزی بوده که به خاطرش هم کشتنش هم دوباره برگشته تا پاکش کنه.
با دو انگشت کمی چشمانش را ماساژ داد و با حرص گفت:
- چرا نمی فهمی؟ باید خودت رو کنترل کنی وگرنه تو دردسر میفتی.
عصبی نگاهش کردم درِ ماشین مخصوص پلیسی را باز کرد و عصبی گفت:
- بیا بشین
اشک هایم را پاک کردم و تخص نگاهش کردم و گفتم:

-منم میام اداره!
کمی به آسمان نگه کرد و عصبی دستی به کمرش زد و گفت:
-باشه،جهنم بشین
با حرص در عقب را باز کرده و نشستم کارن رفت و همان پسر برنزه و چشم سبز پشت فرمان نشست و راه افتاد.
قبل از دور شدن برگشتم و نگاهم را به آمبولانس و بعد از آن به کارنی دوختم که هم زمان با حرف زدن با افسر پلیس به سمت عرض خیابان می رفت.
سرم با صندلی تکیه داده و چشم بستم.
-زنده است؟
از آینه نگاه سبزش را به چشمانم دوخت و گفت:
-زنده است،اما انگار وضعیتش بده.
دستم را جلوی چشمانم گذاشتم.
نمیرد همین یک بار را یک آدم بد در این دنیا نمی شود زنده بماند بگوید الیسای من کجاست.
بگوید چرا دزدیدنش من که پولی ندارم،الیسای من که دختر بدی نبود الیسای من که کار بدی نکرد چرا دزدیدنش؟ چون زیبا بود؟ چون معصوم و به نسبت

سنش جذاب بود؟ اگر زیبایی اش دلیل بر سیاهی آینده اش است،می خواهم صد سال سیاه زیبا نباشد .فقط الیسای مرا برگردانند

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 39 ❤

به اداره که رسیدیم پشت سر پسر به سمت اداره رفتم و گفتم:
-هی آقا...ما نباید بریم بیمارستان؟
برگشت سمتم و گفت:
-دامیا اوچو هستم
کامل برگشت و نگاهم کرد و در حال باز کردن در گفت:
-و این که نیازی به رفتن به بیمارستان نیست !تدبیر امنیتی دیده شده خانوم و این که هنوز اتاق عمله سری تکان دادم و برگشت و در را باز کرد و منتظر شد اول من وارد شوم چه جنتلمن!

با ورودم خنکای داخل اداره باعث شد لبخند کم رنگی گوشه ی لبان خشک و ترک خورده ام بنشیند. مستقیم از آب سرد کن کمی آب ریختم و یک نفس آب را خوردم و پسرک چشم سبز یا همان دامیا خیره نگاهم کرد نگاهم را ازش جدا کردم و هم زمان در راه رو کارن را دیدم که در حالی که نگاهش به آرنج خراشیده اش بود با افسر کنارش حرف می زد چند تا دستمال کاغذی روی زخمش گذاشت و مستقیم به سمت اتاقش رفت و من ام پشت سرش وارد اتاق شدم اخم زده برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-اجازه دادم بیای داخل؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

-منم اجازه نگرفتم!

خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای در سکوت کرد و بعد چند لحظه نگاه عصبی اش را از منِ خیره به خود جدا کرد وگفت:

-بیا

در اتاق باز شد و دامیا به سمتمان آمد و ادای احترامی کرد و لب تاپ را روی میز گذاشت و گفت:

تا شما دنبال مظنون بودید بچه ها لب تاپ رو -
آوردن و تنها اثر انگشت مقتول و نگهبان پرورشگاه
:روی لب تاپ هست برگشت و نگاهم کرد و گفت
و اثر انگشت این خانوم-
:با حرص گفتم
من همون جا دست زدم-
:کارن سری تکان داد و گفت
از توش چی پیدا کردید؟-
:پسر نفسش را کلافه فوت کرد و گفت
هیچی،کسی که لب تاپ رو پاک کرده نگهبان نبوده -
نگهبانه فقط لورا رو کشته اثر انگشتش رو روی
همه چیز پیدا کردیم حتی رو تیغ !نگهبانه اون جا
بوده تا فضا رو واسه هک آماده کنه
کارن اخم کرده دستمال کاغذی خونی را درون سطل
:آشغال انداخت و گفت
یعنی نگهبانه فقط کاری کرده که یک فرد مجهول -
لب تاپ رو از دور هک کنه و اطلاعات رو پاک
کنه؟ تا ما نتونیم هک رو بشکنیم و اطلاعات رو
برگردونیم؟
:دامیا سرتکان داد و گفت

دقیقا-
:کارن نیشخندی زد و در لب تاپ رو باز کرد و گفت
!خب منم هکر خوبیم-
:دامیا ابروپی بالا انداخت و گفت
متخصصمونم نتونست کاری کنه قربان،کسی که -
این لب تاپ رو در حال حاضر هک کرده خیلی
!قویه،چهار نفر تا حالا نتونستن هک رو بشکنن
کارن اخم کرده و با سرعت انگشتاتش را روی کیبرد
به حرکت در می آورد و هر لحظه گره ی اخمش کور
.تر می شد
مرخصی-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 39 ❤

مرخصی-
دامیا سری تکان داد و از اتاق خارج شد و من نفس
عمیقی کشیدم و خیره ی کارن شدم که کل تمرکزش

روی کارش بود سعی می کرد هک را بشکند خدا کند بتواند.
لبم را گاز می گیرم کم کم نسبت به او دقیق تر شده بودم به نظرم جذاب و خاص بود دقتش در کارش و آن‌گره ی کور ابروانش برایم جالب بود

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 40 ❤

نیم ساعتی بود که خیره اش بودم در آخر در لب تاپ را با حرص بست و چنگی به موهایش زد و غرید: تا حالا همچین چیزی ندیده بودم نابغه است-!
من هم تمام امید داشته و نداشته ام را از دست داده و به کناره های شقیقه ام چنگ زدم و موهام را روبه بالا کشیدم.
خدا لعنتش کنه-.
نگاهش را با تعجب به من دوخت نکند تا به الان متوجه حضورم نشده!

-تو هنوز این جایی!
سر تکان دادم که با اخم تلفن روی میزش را برداشت و شماره ای را گرفت و تلفن را با گوشش چساند و گفت:
-برو دوتا پیتزا بگیر
تلفن را قطع کرد و به منِ متعجب چشم دوخت و گفت:
-شب شده و من گرسنمه تو ام باید گرسنه است باشه!
آرام سری تکان دادم که خسته چشم بست و شقیقه اش را با دو انگشت ماساژ داد
در سکوت خیره اش شدم نیشخندی زدم که یهو از جا پرید و به سمت در رفت.
با بهت بلند شدم و پشت سرش رفتم که ناگهان برگشت که به سینه اش خوردم و با بهت یک قدم به عقب برداشتم چشم ریز کرد و سرش را کمی کج کرد و با حرص گفت:
-شدی دم من؟
با حرص و حق به جانب سرم را بالا گرفتم و گفتم:
-برای پیدا کردن خواهرم دمم می شم!

سکوت کرد و کمی خیره به چشمانم نگاه کرد آن قدر خیرگی نگاهش زیاد شد که لبم را به دندان گرفته و سر پایین انداختم
با حرص بعد از چند لحظه چشم از چشمانم گرفت و پشت کرد و از اتاق خارج شد و من هم پشت سرش رفتم.
روبه دوی افسری که داشت از کنارش می گذشت ایستاد و گفت:
-می خوام واسم جوجی رابرتسون و پیدا کنی. بیارینش این جا
دختر کمی خیره به کارن نگاه کرد و کمی طول کشید تا از خیرگی نگاهش بگذرد و بعد از چند لحظه با سرعت گفت:
-چشم قربان
کارن سری تکان داد و برگشت و خیره نگاهم کرد و از کنارم گذشت و وارد اتاقش شد چشم از دختری که خیره ی رفتنِ کارن بود گرفتم
پس دادستان در این اداره خوب دلبری می کند!

#خیمه_شب_بازی

#مرجان_فریدی

❤ پارت 41 ❤

وارد اتاقش شدم و هم زمان با ورودم سربازی از اتاق خارج شد و کاملا وارد اتاق شدم و روی صندلی نشسته و داشت در جعبه پیتزا را باز می کرد.
پس سرباز پیتزا آورده بود !حتما این اطراف فست فودی ای برای سفارش هست که این قدر سریع آماده شده.
نشستم و دلم ضعف می رفت برای آن جعبه ی اضافه ای که روی میز قرار داشت
همان طور که به تکیه مثلثی شکل پیتزا اش سس قرمز می زد گفت:
- به نظرت در این حد گرسنه ام که دو پیتزا سفارش بدم؟
به اخم های درهمم خیره شد و ابرویی بالا انداخت و گفت:
- برش دار
مادر همیشه می گفت ایرانی ها تعارف دارند

و همیشه یک چیز را دوبار تعارف می زنند
:به رسم کشور مادری ام ابرویی بالا انداختم و گفتم
!نه ممنون-
بیخیال شانه ای بالا انداخت و گازی به پیتزا اش زد و
:گفت
!هرجور راحتی-
این را که گفت مبهوت و خشک زده خیره اش
!شدم،شوخی می کند دیگر؟ من گرسنه ام
دلم مالش می رود و ضعف می رود برای طعم قارچ و
!پنیرش
لب هایم آویزان شد که نیشخندی زد و جعبه را به
:سمتم هول داد و گفت
بخور-
این بار وقت را تلف نکردم با سرعت جعبه را جلو تر
کشیدم و بدون نگاه کردن به چشمان خیره اش در
جعبه را باز کردم و با سرعت تکه ای پیتزا را جدا
.کردم و گاز بزرگی زدم و چشم بستم
هیچ وقت سس نمی خوردم از آن هایی بودم که
برخلاف وضع بد مالی و اوضاع مزخرفم اهل ورزش و
متناسب نگه داشتن هیکلم بودم

کلا پنجاه و پنج کیلو بودم و خب قد خیلی بلندی
هم نداشتم الیسا حتما از من دست کم ده سانت
.بلند تر می شد
باز هم الیسا...بغض در گلویم جولان می دهد
قسمتی از گلویم را اشغال می کند این مزاحم همیشگی
نه قصد بالا آمدن دارد نه پایین رفتن دوست دارم
...فریاد بزنم از جانم چه می خواهی
یادم آمد...من که دیگر جانی ندارم !دارم؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 42 ❤

جز دو تکه ای که خوردم دیگر نمی توانم بخورم
از گلویم پایین نمی رود من در جای گرم و نرمم
نشستم و پیتزا کوفت می کنم و خواهر کوچکم
.ممکن است در بد ترین حالت و گرسنه باشد
اصلا شاید شکنجه شود

به موهایم چنگ می زنم و آن هارا به بالا هدایت می کنم لخت است و مشکی همیشه روی اعصاب است جنسش درست مثل موهای الیسا است با تفاوت رنگ هایشان.

هرچه او چهره ی معصوم وخوشگلی دارد.

من چشمانم انگار قصد پاچه گیری دارد مادرم می گفت از برق چشمانم می ترسد.

چشمانم مثل آبیِ چشمان الیسا آرام بخش و معصوم نبود مثل چشمان پدرم بود.

قهوه و سبزینه ای مخلوط شده که برق می زند.

اعتقاد دارم زیبا نیستم،گیرا ام!

درست متفاوت با مادرم و الیسا

با صدای ضربه هایی که به در می خورد سر بلند کردم و از افکار درهم و عجیبم فاصله گرفتم.

با اجازه ی کارن در باز شد و اول همان دختر و بعد پسرِ عینکی و تپلی وارد اتاق شد دختر دوباره میخ کارن شد و بعد از چند لحظه با لکنت گفت:

-قربان ...ج..جرجی رو آوردم.

کارن بدون نگاه به دختر روبه جرجی گفت:

-دم و دستگاهت رو آوردی؟

پسر عینکی دستی به ته ریش خرمایی اش کشید و
:اخم آلود گفت
آره-
:کارن باز هم بدون نگاه به دختر گفت
ممنون،مرخصی-
دختر ناامید نگاهش را از کارن جدا کرد و بعد از
.ادای احترام از اتاق خارج شد
:پسر که گویا نامش جرجی بود اخم آلود گفت
دادستان من نخوام هی من رو به زور بیارید ادارتون -
!باید کی رو ببینم
کارن اخم زده نگاهش کرد و آستین بولیز مشکی اش
:را بالا زد و گفت
!منو-
پسر با حرص روی صندلی روبه رویم نشست و
:گفت
!قانع شدم-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 43 ❤

به فکر فرو رفتم،دختری که گویا به کارن علاقه داشت زیادی از حد جذاب بود برنزه و چشم های درشت قهوه اش و موهای کوتاه و بامزه ی مشکی و هیکلی که به نظر عالی می آمد
چه طور توجه کارن جلب نشد؟
آن وقت زل می زد در چشمان من و چشم مرا در می آورد؟ کل زمانی که پیتزا می خوردم هم زل زده نگاهم می کرد!
حتی الان هم نگاهم می کند !البته پنهانی و زیر چشمی !همیشه از این قدرتم لذت می بردم بدون دیدن متوجه می شدم که چه کسی و چه زمانی نگاهم می کند.
پسرک تپل و اخم آلود کمی در جایش جابه جا شد و پیراهن چهار خانه اش را کمی از تنش دور کرد انگار گرمش بود خیره نگاهم کرد و گفت:
این کیه؟-
اخم در هم کشاندم و گفتم:
خودم زبون دارم-

ابرویی بالا انداخت و خریدارانه نگاهم کرد و با پوزخند گفت:
-جدی؟ خب تو کی ای؟
منتظر نگاهم کرد به سمتش خم شدم و سنگینی نگاه کارن را حس می کردم با نیشخند گفتم:
-به تو چه؟
کارن بلند زد زیر خنده و دستش را جلوی دهنش گذاشته و شانه هایش می لرزید با تعجب نگاهش کردم پس یاد داشت بخنند !چه جالب!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 44 ❤

پسر اخم زده به کارن و بعد به من خیره شد و عصبی گفت:
-خوب گوش کن دادستان،من چهار سال زندان بودم واسه یه پرونده ازم کمک گرفتی عفو خوردم اومدم بیرون تا این جاش درست...ولی...

:به سمت کارن خم شد و گفت
.دلیلی نداره هی بیاریم به زور این جا واست کار کنم-
:کارن ابرویی بالا انداخت و با نیشخند گفت
نگران نباش پولش رو می گیری،البته اگر بتونی کار -
.رو تموم کنی
:پسر نیشخند مغرورانه ای زد و گفت
من بهترین هکر این کشورم خودتم می دونی،کارت -
.رو بگو
:کارن لب تاپ را جلوی پسر گذاشت و گفت
می خوام نفوذ کسی که که این لب تاپ رو هک -
.کرده رو از بین ببری و اطلاعتش رو برگردونی
:پسر لپش را باد کرد و با نیشخند گفت
!واستون زیاد آب می خوره-
:کارن اخم زده گفت
کارت رو شروع کن-
پسر لب تاپ را روشن کرد و با استرس نگاهش می
کردم امیدوار بودم موفق شود با همه وجودم دعا می
کردم برخلاف چهره اش که شبیه شکمو های تنبل
!است،باهوش باشد

عینکش را دوباره روی چشمانش گذاشت و لب تاپ خودش را هم کنارش گذاشت و مشغول شد.
خیره ی او بودم و صدای ساعتِ نصب شده روی دیوارِ پشت کارن حسابی اعصابم را تحریک می کرد.
تیک...تاک...تیک...تاک...لعنت به عقربه ها که هر لحظه نبودش را یاد آوری می کنند.
نبود الیسایی را که دلم برایش عجیب تنگ است و به قول مامان مانند سیر و سرکه می جوشد.
این اصطلاحات ایرانی این روز ها عجیب به حالم می آمد و خوب با حال و روزم جفت و جور بود.
به خودم که آمدم دامیا و آن افسر دختری که در اتاق کنترل بود نیز در اتاق حضور داشتند و همه به پسر زل زده بودیم،در سکوت!
روی پیشانی و شقیقه های پسر قطرات عرق دیده می شد و کارن درجه ی اسپیلیت را بیشتر کرد و پسر ناگهان لبخندی زد و گفت:
-گیرت انداختم!
کارن کف دستش را به میز کوبید و با لبخند گفت:
-آفرین

لبخندی روی لبانم شکل گرفت و دلم از خوشی ضعف رفت نزدیک شده بودمبه الیسا نزدیک شده بودم.
چهره ی پسر ناگهان عصبی و رنگ پریده شد و دست از تایپ کردن برداشت و به موهای کناره ی شقیقه اش چنگ زد و از جا پرید و گفت:
-خدای من!
همه مبهوت و خشک شده نگاهش می کردیم که نگاه خشک شده اش را از لب تاپ جدا کرد و گفت:
اینی که این لب تاپ رو هک کرده یک آدم عادی نیست!
سرش را تند تند تکان داد و گفت:
-اصلا شاید آدم نیست!
کارن با غیض داد زد:
-مگه نگفتی گرفتیش؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 44 ❤

مگه نگفتی گرفتیش؟-
:پسر مبهوت چند بار پلک زد و گفت
فکر کردم گرفتمش ولی...یهو دیدم یه ساعته دارم -
دور خودم می چرخم انگار داشتم خودم رو هک می
کردم !در این حد ازش دور بودم !تو عمرم تا به حال
!همچین چیزی ندیده بودم
:دختری که کنار دامیا بود با بهت گفت
دادستان مطمئنید این پسر بهترین هکر کشور؟-
:پسر عصبی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت
من کسایی رو هک کردم که به عقلتم نمیرسه -
خانوم،نخبه هایی رو هک کردم که تصورشم نمی
...تونی بکنی ولی این یارو...این
:کارن با حرص گفت
مرخصید-
:دامیا آروم گفت
!قربان-
:کارن اما عصبی مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد
!مرخصید-

همه بلند شدن و به سمت در رفتن و من هم بلند شدم.دامیا و دختر که خارج شدن پسر برگشت و نگاهی به کارن انداخت و گفت:
- به عنوان یه خلاف کار و کسی که از پونزده سالگی تو این کاره بهتون یه پیشنهاد می دم.
کارن نگاه سرخش را به چشمان بیخیال پسر دوخت و پسر ادامه داد:
- این آتیشی که می خواید باهاش بجنگید درمانش آب نیست.
به چشمان هردویمان زل زد و:
- آتیشه
کارن با حرص گفت:
- یعنی چی؟
پسر در را باز کرد و پشت کرد و صدایش را شنیدم که:
- با آتیش برید به جنگ آتیش
ناگهان برگشت و زل زده به چشمان کارن گفت:
- البته اگه با آبم بخواید برید سراغش پیشنهاد می کنم یه شاه ماهی باخودتون ببرید.
از اتاق خارج شد و من تنها تصویری که بعد از شنیدن شاه ماهی در ذهنم نقش بسته بود.

چشمان تا به تا و خنده های جوکر وارانه ی کسی بود که به شاه ماهی شهرت داشت!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 45 ❤️

پشت سر پسر از اتاق خارج شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم را میان دستانم اسیر کردم شلوغی و سر و صدای راه رو اعصابم را متشنج تر می کرد.
فوری بلند شدم و به سمت خروجی حرکت کردم. نیاز به کمی استراحت داشتم شقیقه هایم داشت از جا در می آمد.
پشت سر پسر بودم و هم زمان با هم از اداره خارج شدیم نگاهم روی کیف لب تاپش خیره ماند عمرا اگر اورا در خیابان می دیدم می فهمیدم که هکر است ! تصورم از هکر ها پسرانی لاغر و موهای فرفری و

صورتی پر از جوش و لک بود که مدام نوشابه می خوردنند!
کوله ام را دوباره روی دوشم ثابت کردم از اداره دور شده و هم زمان به سمت خیابان اصلی می رفتیم بی خیال نگاه به او شدم و مسیرم را به آن سمت خیابان تغیر دادم درست با پشت کردنم صدای ترمز شدید ماشین و جیغ لاستیک هایی در سرم پیچید و هنوز بوی سوخته ی لاستیک هارا کامل استشمام نکرده بودم که صدای تیر اندازی و خورد شدن شیشه ها باعث شد جیغی بزنم و دستانم را روی سرم بگذارم و وحشت زده پشت موتور پارک شده پناه بگیرم.
این موقع شب کسی درخیابان نبود و تنها منی بودم که لال شده و با چشمانی گرد شده در آن سمت خیابان شاستی بلند مشکی ای را می دیدم‌که در هایش باز شده و سیاه پوشانی با اسلحه های بزرگی مانند کلاشینکف درحال تیر اندازی به سمتی بودنند.
کارشان که تمام شد و صدای آژیر ماشین های پلیس که به گوش رسید دوباره صدای جیغ لاستیک ها در سرم‌تنین انداز شد و شاستی بلند سیاه با سرعت در

پیچ خیابان گم شد و سرم را چرخاندم و بلند شدم و کاش بلند نمی شدم.
جسمی خون آلود درست آن سمت خیابان روبه روی مغازه کیف فروشی به زمین افتاده بود.
شیشه های مغازه خورد شده بودنند.
به پاهای بی جانم نیرویی دادم و به سمتش دویدم.
همه جیز مانند خواب بود.
قاصد مرگ شده بودم اولین نفر در صحنه ی جان دادن آدم های این روز هایم پیدایم می شد!
با زانو درست کنارش سقوط کردم و کف دستانم به آسفالت چسبید و کف دستانم سوخت.
دستانم را بلند کردم پر از خورد شیشه بود.
قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد و می لرزید لبانش نیمه باز و خون بالا می آورد.
چشمانش خیس بود و دست لرزانش را آورد و روی صورتم گذاشت سرم خم شد و قطرات اشکم یکی پشت دیگری روی صورت غرق خون او سقوط می کردند.
ل...و...لیت..ا-

دستانش سر خورد و سرم از کنار لب هایش بلند شد.چرا آخرین حرفش این بود؟ چرا لولیتا؟
.چشمانش همچنان باز و خیره به من بودنند
پ...پاشو-
اطرافم شلوغ شده و صدای آژیر ماشین های پلیس را .می شنیدم و حضورشان را در کنارم حس می کردم

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 45 ❤

پ...پاشو-
اطرافم شلوغ شده و صدای آژیر ماشین های پلیس را .می شنیدم و حضورشان را در کنارم حس می کردم
اسمش چه بود؟ خدایا به یاد نمی آوردم در نظرم‌تنها پسرک هکر و تپل بود !اما حالا به اسمش احتیاج داشتم تا صدایش کنم تا نخوابد هنوز جوان بود .رویا داشت خانواده داشت
!شاید عشقی نیز چشم انتظارش داشت

به یاد آوردم...نامش را به یاد آوردم:
-نخواب پاشو!نجی پرجی.
تکانش می دهم و بازو هایم اسیر دستان قدرتمندی می شود و به عقب کشیده می شوم و هق می زنم و زار می زنم و نفر بعدی کیست؟
این بوی خون چرا تمامی ندارد؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 46 ❤️

کارن پشت سرم قرار دارد دستانش دوباره به کمرم قل و زنجیر می شود و من توانایی برای مقاومت ندارم
با عجز و نهایت بغضم فریاد می زنم:
-کارن،کشتنش!
از کجا می دانستم صاحب آن دستان قدرتمند کیست؟ نمی دانم فقط بوی عطرش که می گفت این دستان تنها می تواند برای کارنی باشد که خشمش را از نفس نفس زدن هایش کنار گوشم حس می کردم.

برگردانده شدم و کارن بود نگاه سرخش را به چشمانم بخیه زد و رگ های گردنش متورم شده بود.

با گریه جیغ زدم:

چرا به آمبولانس خبر نمی دید؟-

زانوهایم تا شد و او بازو های مرا گرفت و من بازوهای اورا

کارن چرا کمکش نمی کنید؟-

قبل از سقوطم دست دور کمرم بند کرد و مرا بلند کرد و پهلویم را به سینه ی ستبرش تکیه زد و روبه مامورین فریاد زد:

دوربین هارو فوری چک کنید.چند تا مامور - بفرستید بین مسیر اطراف این محدوده گشت بدن.

برگشت سمتم و صورتم را قاب گرفت و با چشم های درشت شده نفس نفس زنان گفت:

ترسا،ماشینشون چه مدلی بود؟-

مبهوت سرم را کج کردم و به جسم بی جان پسر چشم دوختم.

سرم را با خشونت برگرداند و محکم تر نگهم داشت و داد زد:

اگه می خوای قاتلاش رو پیدا کنیم بگو ماشینش چی - بود؟
چند بار پلک زدم قاتل هایش؟ مگر مرده بود؟ یعنی امکان نداشت مانند فیلم ها بعد از خوردن بیش از ده تیر به جای جای بدنش زنده بماند؟ یک بار هم نمی شد این فیلم های هالیوودی به واقعیت تبدیل شود؟ تکانم داد و صدای آژیر آمبولانس مرا به خود آورد.
ش...شاستی...یه شاستیِ مشکی.سه تا -
مرد.س...سیاه پوش.پ...پلاک رو با اسپری سیاه پوشانده بودن.
کارن فوری رهایم کرد دستم را به دیوار بند کردم و دستانم می سوخت.
با سرعت به سمت ماشین آماده گشت رفت و سوار شد و از چشمان غرق اشکم که در پیچ خیابان ناپدید شد برگشتم و به جسد پسر خیره شدم.
آمبولانس آمده و رویش ملافه می کشیدنند.
کل ملافه به خون نشسته بود و دستانم مشت شد و باز هم دستانم سوخت.

میان افرادی که آن جا بودنند همان افسر پلیس تپل با رنگ و روی پریده بی سیم رابه یکی از مامورین داد و به سمتم دوید.
به دستانم خیره شدم غرق خون بود هم خون خودم و هم خونِ آن پسرک بی چاره.
خورده شیشه هارا هم چنان روی پوست دستم حس می کردم و برخی از شیشه ها کف دستانم را عمیق بریده بود و خونش حالم را بیش از گذشته بد کرد.
چشمانم تار شد و دستی دور بازویم پیچید و همان دختر بود.
مرا به سمتی کشاند و حرف می زد و من چیزی نمی شنیدم.
نگاه تارم فقط لباسش را می دید و آرم بزرگ اسمش.سونا...فامیلش را نتوانستم هجی کنم.
سرم گیج رفت و همه چیز در میان سیاهی شب فرو رفت.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 47 ❤️

***

خیره به بانداژ هر دو دستم با چشمان نیمه بازم گیج گفتم:

-چیزی گفتید؟

دامیا خودکار را کلافه روی میزش پرت کرد و گفت:

-پرسیدم اگر میشه دوباره ماجرا رو تعریف کنید.

چشمانم را با حرص بستم دستانم را جلوی صورتم گرفتم و کمی کف دستانم می سوخت و مسکن ها اثرشان را از دست داده بودنند

-سه بار گفتم !با هم از اداره خارج شدیم به سمت خیابون اصلی رفتیم هم مسیر بودیم.

پشت سرش بودم و اون من رو اصلا ندیده بود رفتار مشکوکی ام نداشت سرش پایین بود و راهش رو می رفت.

چشمانم را بستم و سرم تیر کشید آمادگی دوباره به خاطر آوردن دوباره ی آن لحظه خون زده را نداشتم.

دامیا کمی نگاهم کرد و سری تکان داد و نگاه سبزش را به چشمان نیمه باز و پف کرده و سرخم دوخت:
- سعی کن دقیق به خاطر بیاری این آخرین باریه که ازت سوال می پرسم و تو می تونی به من کمک کنی تا قاتلاش رو پیدا کنم.
نفسم جایی میان هنجره ام با بغضی تلخ در هم آمیخت و رنگ نگاهم زهر شد و لبم را به دندان گرفتم:
- مسیرمون جدا شد من رفتم سمت دیگه خیابون چند قدم بیشتر نرفته بودم صدای جیغ ترمز رو شنیدم باز شدن در های ماشین و صدای شلیک های پیوسته خورد شدن شیشه برگشتم و فوری پشت یک موتور پنهون شدم من رو ندیدن.
سه نفر بودن یکی پشت فرمون یکی توی ماشین و اون یکی پیاده شده بود.

دامیا هرچه می گفتم را یاد داشت می کرد دستانم برای خودکار به دست گرفتن زیادی آسیب دیده بود.
- خب؟

زبانم را روی لب های خشک و ترک برداشته ام کشیدم:
- اونی که پشت فرمون بود رو ندیدم فقط اونی که پیاده بود رو یادمه یک اصلحه بزرگ دستش بود آستیناش تا آرنج بالا بود و دستکش داشت اما رو دست راستش یک رد بزرگ و قرمز بود همین رو یادمه و ماسک داشتن.
به چشمانم خیره شد و کمی به سمتم متمایل شد و نگاهش کمی ترسناک بود.
- خب اون پسر قبل مرگش باها صحبتم کرد؟ چیزی گفت؟
به چشمان ریز شده اش زل زدم و گیج به سقف زل زدم.
- گفت لولیتا !اسم همون پرونده که دخترا رو میدزدن و مثل عروسک ازشون استفاده می کنن.
دندان روی هم سابید و کلافه چنگی به موهایش زد و هرچه گفتم را یادداشت کرد و گفت:
- می تونید برید ممنون

سری تکان دادم و از جای برخواستم لکه های کوچک خون روی شلوار جین و قسمت پایین بولیزم به رویم دهن کجی می کرد

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 48 ❤️

از اتاقش خارج شدم و به سمت راه روی منتها به سالن اصلی رفتم.
بدون دیدن کارن از اداره خارج شدم و این موقع شب نمی توانستم سوار ماشین های راه شوم.
خطرناک بود آرام آرام به سمت خیابان اصلی قدم برداشتم و نگاهم به بانداژ دستم بود و انگار این روز ها کمی پوست کلفت شده بودم ضربه هارا حس نمی کردم؛سر شده بودم دردم نمی آمد.
با صدای بوق ماشینی درست پشت سرم از جا پریدم و وحشت زده برگشتم.

کارن بود !در ماشین بزرگ و غولش نشسته و موهای در هم بر هم و چشمان سرخش کاملا واضح نشانم می داد تا چه حد مانند من پریشان و عصبی است

به سمتش رفتم و شیشه را پایین کشید و گفت:

-اون همه آدم تو اون اداره کوفتی بیکارن،می گفتی یکی برسونتت با این حالت ساعت سه صبح کجا داری می ری؟

حق داشت

هر لحظه سر گیجه ام بیشتر می شد و سوزش دستم هم مزید بر علت شده بود تا حسابی کلافه شوم.

-به اندازه کافی خودشون سرشون شلوغه

بینی ام را بالا کشیدم که خم شد و در سمت مرا باز کرد و گفت:

-بشین می رسونمت

جای تعارف نداشت نشستم و در را بستم و راه افتاد کمربندم را زدم و سرم را به شیشه تکیه زدم و چشمانم هم چنان نیمه باز بود.

-آدرس...

:میان حرفم پرید و بی حوصله گفت
.آدرست رومی دونم تو پرونده خوندم-
بی شک حافظه قوی ای داشت!چشمان تب دارم را چند لحظه ای بستم خوابم می آمد بعد از بیهوشی و خوردن آن همه مسکن حسابی سست و گیج شده بودم
خوبی؟-
چشمانم را باز کردم خیره ام بود و نیم رخم را می نگریست
بدم-
:سکوت کرد و چند بار نفس عمیقی کشید و گفت
ترسیدم اتفاقی برات بیوفته می دونی که مرگ جورجی-حتما ربطی به پرونده الیسا داره درست بعد از خروج .از اداره کشتنش
سر تکان می دهم و شقیقه هایم را با شصتم ماساژ می دهم.پ پشت چراغ قرمز مچ دستانم را گرفت و من اول در تعجب این بودم که وقتی هیچ ماشینی پشت چراغ قرمز نیست چرا ایستادع؟
دادستان بود دیگر !با تعجب به دستانم که در حجم دستانش گم شده بود زل زدم

به بانداژ خیره شد و با شصتش آرام پشت دستم را نوازش کرد:
-بخیه خورده؟
به اجبار نگاهم را از چشمان میخ شده اش به چشمانم جدا کردم و آرام تر از او گفتم:
-دو تا
دست چپم را بلند کردم و گفتم:
-اینم سه تا
چند بار نفس عمیق کشید و گویا کلافه بود.
دستانم را از دستانش دور کردم و دستانش عجیب داغ بود.
و قلبم هم بی قرار شده بود و این مرا به خنده می انداخت الان اصلا وقت این احساسات مزخرف نبود اصلا!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 48 ❤

دستانم را از دستانش دور کردم و دستانش عجیب داغ بود.
و قلبم هم بی قرار شده بود و این مرا به خنده می انداخت الان اصلا وقت این احساسات مزخرف نبود اصلا!
راه افتاد و مسیر خانه را در پیش گرفت و آرام گفتم: باید یه هکر خوب پیدا کنیم یکی که مخفی باشه تا - بلایی که سر جورجی اوردن سرش نیاد.
سر تکان داد و متفکر گفت:
- اگه منظورت سردینِ باید بگم با آوردنش قاطی این ماجرا ها همه چیز رو پیچیده تر می کنیم.
گیج چشمانم را به زور باز نگه داشتم:
- چرا؟
به سمت خیابان منتهی به خانه پیچید و گفت:
- تو این آدما رو نمیشناسی،مخصوصا سردین! اون قدر باهوش و اون قدر عوضیه که قابل بیان نیست...
آرام خیره به رستوران چینی خانوم چِن گفتم:
- ادمم کشته؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و چنگی به موهایش زد و گفت:
- باورت میشه پرونده اش سفیده؟ هیچ چیزی ازش نداریم هیچ رد پایی نداره هیچی!
فقط فهمیدیم تو لیست هکرای فوق پیشرفته سازمان خطرناکی بوده به این جرم دستگیر شد.
بعدشم به خاطر این که همه مامورا رو احمق جلوه می داد و هر زمان که دلش می خواست فرار می کرد و جرماش بیشتر شد.
در ضمن حرف زدن باهاش فایده ای نداره...
به این قسمت حرفش که رسید با حرص از لابه لای دندان های غرید:
- و هی می خنده می ره رو موخم!
خنده ام گرفت حق با او بود رو اعصاب ترین آدم قرن می شد این پسرک بی شک

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 49 ❤

با هدایت من ماشین را درست جلوی در خانه
:متوقف کرد و برگشت سمتم و گفت
مراقب خودت باش فردا میای؟-
.سر تکان داد و موهایم را به بالا هدایت کردم
آره،میام-
سر تکان داد و به چشمانم خیره شد و سری برایش
تکان دادم
ممنون-
در را باز کردم و خواستم پیاده شوم که بازویم را
گرفت و با بهت برگشتم و با تردید و اخم های گره
شده اش خیزه ام شد
چیزی شده؟-
کمی خیره نگاهم کرد و برق چشمانش در تاریکی
.مانند چشمک ستاره بود در دل تاریکی آسمان
:بعد از چند ثانیه آرام گفت
نمی خوام اتفاق بدی برات بیفته این پرونده با توجه-
...به تجربم بوی
:با نیشخند مبان جمله اش پریدم
!خون ...بوی خون می ده،می دونم-

خیره ام شد و از ماشین پیاده شدم و در را بستم و به سمت خانه به راه افتادم.
هنوز هم بوی خون را حس می کردم.
بعد از ورودم به خانه صدای روشن شدن ماشین را شنیدم و از پله ها بالا رفتم.
آرام وارد خانه شدم و کلید را روی میز انداختم و مستقیم بولیزم را درآوردم و پرت کردم روی میز و خودم را به تخت خوابم رساندم و حتی چراغ خواب را هم روشن نکردم.
تا ملافه را رویم کشیدم پلک هابم را بستم و غرق بی خبری و دنیای خواب شدم.

***

ترجیه دادم قبل از رفتن به اداره چند ساعتی را برای پنه لوپه کار کنم تا حداقل سهمی از پولی که برایم درون حسابی ریخته بود را زود تر از موعود جبران کنم.
دستکش های سفیدی که به دست داشتم مانع دیده شدن بانداژ دور دستانم می شد.
انتهای لباس عروسم را بلند کردم و وارد سالن شدم.

دختر و پسر جوان با دیدنم برخواستن و پنه لوپه با هیجان فنجان قهوه اش را روی میز طلا کوب شده ی جلویش گذاشت و گفت:
- پارچه اش از برزیلِ و مروارید دوزیش تو پاریس انجام شده،جنس پارچه اش نرم و مثل پرِ چرخی زدم و لبخند زیبایی روی صورتم نشاندم.
دنباله ماهی وارانه ی لباس را دوباره بلند کردم و کمی راه رفتم و صدای تق تق کفش های سفید و پاشنه سوزنی ام را می شنیدم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 50 ❤

صدای دختر روی اعصابم خط تیره کشید.
- اومم،خوشم نیومد از این سبک پیراهنا خوشم نمیاد.
اخم کردم اما هنگام برگشت لبخند اجباری ای زدم و به پنه لوپه و به لبخند ماسیده اش زل زدم.

:قبل از پنه لوپه گفتم
- این جا پیراهن های دنباله دار،کوتاه و دکولته و همه سبک هست عزیزم کافیه انتخاب کنی چه مدلی دوست داری؟
انگار از لحنم خوشش آمد لبخندی زد و موهای بلوندش را پشت گوش زد و گفت:
-از بچهگی عاشق دامنای پف دار بودم.
پنه لوپه لبخند ذوق زده ای تحویلم داد و با هیجان گفت:
- البته،طبقه ی بالا پر از این سبک لباس عروس هاست آن ها به سمت طبقه ی بالا رفتند و نگاهم روی پسر خیره ماند چه قدر لاغر بود!
پسر هم این قدر سیخ؟
کلافه به اتاق پرو رفتم و لباس عروس را درآوردم. البته با هزار جان کندن این لباس ها حسابی سنگین و عجیب غریب بودند!
لباس را به یکی از طراحان دادم و سه بار لباس عروس پوشیده بودم و مانند مترسک در سالن راه رفته بودم حسابی کلافه بودم.کیفم را روی دوشم

انداختم و بدون خداحافظی از پنه لوپه از ساختمان خارج شدم.
فوری به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم به اداره نزدیک بودم و حدودا بیست دقیقه بعد جلوی اداره ایستاده و نگهبان بازرسی ام می کرد.
وارد شدم و از پله ها بالا رفتم.
در شیشه ای را باز کردم و موج سرمای سالن به صورت داغ و لبریز از التهابم خورد و خنکایش حس خوبی داشت.
به سمت اتاق کارن رفتم و بین راه سونا را دیدم.
همان دختر تپل و مهربان که بعد از غش کردنم کمکم کرده بود با لبخند برای هم سر تکان دادیم و به سمت انتهای راه رو رفتم.
با پشت مشتم چند بار به در ضربه زدم.
بیا-
در را باز کردم و کارن را پشت میزش دیدم.
دستش را به سرش بند کرده و تند تند نفس می کشید.
بزارش رو میز،سرم داره می ترکه-.

هنوز مرا ندیده بود.احتمالا فکر کرده بود یکی از مامورینم.
در را بستم و سرش را بلند کرد و با دیدنم کمی مکث کرد و بعد چند لحظه از گیجی درآمد و گفت:
-خوش اومدی!خوش فکر کردم سونا است
هنوز هم اخم داشت این مردِ جذاب را بی اخم‌نمی شد می شد؟
لبخند محوی زدم و روبه رویش جا گرفتم صدای چند تقه به در و اجازه دادن کارن و باز شدن در هم‌زمان شد با ورود سونای لیوانِ آب به دست.
لبخندی زد و لیوان را روی میز گذاشت و ورقی قرص هم از جیبش در آورد و به سمت کارن گرفت وگفت:
-شانس آوردید ، دامیا قرص داشت.
کارن آرام و با اخم تشکری کرد و سونا چشمان گرد و قهوه ایش را به من دوخت و با لبخند و بعد از با اجازهی از اتاق خارج شد.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 50 ❤

:کارن قرص را با آب خورد و رو به من گفت
دو روزه دارم می گردم.یک هکر دیگه که خیلی -
عالیه رو شبانه و مخفیانه رفتم آوردم و نتونسته
!کاری کنه دیگه نمی دونم چی کار کنم
لبم را گزیدم و انگار تمام امیدم را باید کت بسته
تحویل نا امیدی می دادم !این دیگر چه بازی ایست
!که سرنوشت راه انداخته
!چرا نمی فهمد من توان بازی کردن ندارم
.نمی دونم چی کار کنم-
با صدایش دوباره سر بلند کردم چند تقه به در
خورد و هر دو به در خیره شدیم و کارن اخم زده
:گفت
بیا-
در اتاق باز شد و مرد میان سال کت شلوار پوشی
وارد اتاق شد و دستی به موهای جوگندمی اش کشید
:و کارن فوری برخواست و گفت
سلام قربان-

.من هم با توجه به حرکت کارن برخواستم
:مرد نگاه آبی اش را خیره ام کرد و جدی گفت
ممنون-
:و سوالی نگاهم کرد که کارن فوری گفت
.خواهرِ دختر بچه ی دزدیده شده است-
:مرد سری تکان داد و جدی گفت
.متاسفم خانوم-
.آرام و مانند خودش جدی و اخم زده جواب دادم
ممنون-
با توجه به پرستیژ و احترامی که کارن گذاشت
مشخص بود مقامش بالا تر است مانند رئیس
!پلیسی...چیزی
:مرد رو به کارن گفت
هکر رو پیدا کردی؟ من می خوام این لب تاپ تا -
.فردا باز بشه پسر
!کارن روبه رویش ایستاد و من نشستم
...قربان،همه هکرای خوب رو آوردم کسی نمی تو-
:مرد میان حرف کارن پرید
.نمی تونه نداریم،من از بالا تهت فشارم-
.اف بی آی می خواد خودش رو قاطی ماجرا کنه

هرجور شده این پرونده کوفتی رو حل کن وگرنه مجبورم پرونده رو بدم به یکی دیگه.
کارن کلافه از لابه لای دندانش غرید:
-این پرونده وصله به پرونده لولیتا،من دو ساله روش دارم کار می کنم نمی تونید زحمتم رو به باد بدید دارم تلاشم رو...
باز هم مرد درمیان حرف کارن پرید..چه بی ادب!
- تا تو درسته بهتره تلاشت رو بکنی من این لب تاپ رو فردا باز شده می خوام.
پشتش را کرد و به سمت در رفت و صدای کارن سکوت اتاق را شکست.
-می خواید این پرونده رو حل کنیم؟
مرد برگشت و چشمان ریز شده اش را به کارن دوخت کارن ادامه داد:
-پس باید با شاه ماهی بریم ماهی گیری!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 51 ❤

مرد با چشمان ریز شده کمی کارن را خیره نگاه کرد و ناگهان بلند زد زیر خنده و بعد از چند ثانیه ناگهان خنده اش قطع شد و با حیرت گفت:

-چی گفتی!

کارن نیشخندی زد و به میز تکیه زد و گفت:

- سردین تنها کسیه که از این سازمانا و باندا خوب اطلاعات داره،هکرم هست بهش احتیاج داریم.

مرد با بهت اخم کرد و با صدایی که کمی بلند شده بود گفت:

-تو می دونی چی داری می گی؟

کارن با جدیت گفت:

-کاملا جدی ام و می دونم چی دارم می گم.

انکار هر دو حضور مرا از یاد برده بودنند!

مرد عصبی جلو تر آمد.

-اون‌پسره روانیه!دست من بود دارش می زدم.

به راحتی قبل از دادگاه از تو ماشین فرار کرده بود و وقتی پیداش کردن خیلی راحت تو رستوران نشسته و داشت پیتزا کوفت می کرد!

به چشمان متعجب کارن زل زد و با حرص ادامه داد:

وقتیم ازش تو بازجویی پرسیدن چرا فرار کرده و اگه - فرار کرده چرا توی فضای عمومی راحت نشسته؟ می دونی در جوابشون چی گفت؟
!گفت...هوس پیتزا کرده بودم

:ناگهان کف دستش را به میز کوبید و عصبی گفت
یه عالمه آدم سر فرارش توبیخ شدن و اون فرار - کرده بوده که بره پیتزا بخوره فکر کردی چرا؟ فقط !برای این که مارو احمق جلوه بده

دستم را جلوی دهنم گرفته بودم از بهت زیاد خنده ام گرفته بود بی شک پسرک شاه ماهی نام روی اعصاب تک تک قوه های نظامی راه رفته بود
:کارن با ابرو های بالا رفته گفت
این ماموریت مهمه،من همه تدابیر امنیتیِ لازم رو - انجام می دم فقط کافیه شما قبول کنید اگر این کار رو نکنید ماموریت و کل افتخار بعدش واسه یکی دیگه میشه شما دارید باز نشست می شید به نظرتون شکست تو این ماموریت چه قدر به سابقه اتون لطمه میزنه؟

.چشمان مرد برق می زد و انگار تردید داشت
سرش را تکان داد و در حالی که به سمت در با
:سرعت قدم برمی داشت گفت
تا اخر شب جوابم رو بهت ایمیل می زنم باید اجازه -
!و مجوز خروجش از زندان رو بگیدم
از اتاق با سرعت خارج شد و من گیج به رفتنش
!خیره بودم عجب ماموریتی می شد

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 52 ❤️❤️

برگشتم و کارن کلافه دور زد که با دیدنم متعجب
خیره ام شد حدسم درست بود کاملا حضورم را
.فراموش کرده بودنند
لعنتی-
با اخم های در همش این را گفت و پشت میزش
:نشست و گفت

خب دیگه همه چیزم فهمیدی حالا می تونی بری تا -
!فردا خبری نیست
خبری از نگهبانه نشد،به هوش نیومده؟ اصلا زنده -
است؟
کارن نگاهش را از پرونده ی روبه رویش جدا کرد و
.به چشمانم دوخت
زنده است،ولی رفته تو کما-
کیفم را روی دوشم انداختم وبلند شدم و کلافه
:گفتم
امیدوارم به هوش بیاد اگه بتونه حرف بزنه همه -
.چیز رو می فهمیم
سری تکان داد و به سمت در رفتم که در ناگهان باز
.شد و کم مانده بود به صورتم برخورد کند
.فوری خود را عقب کشیدم و جیغ خفه ای کشیدم
.با بهت به فردی که وارد اتاق شده بود نگریستم
:صدای کارن عصبی و پرخاشگرانه بود
یوجین!می میری در بزنی؟-
:یوجین نگاه گردش را از من جدا کرد و گفت
عادت کردم خب-

رو به من ببخشیدی گفت و با سرعت پوشه ای را روی میز کارن پرت کرد و به سمتم آمد و انگار نه انگار که قصد خروج دارم بازویم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند و با سرعت در اتاق را بست و کر کره هارا ام‌کشید و من خیره ی نیم رخش بودم.
سفید و موهایش کمی حالت فر داشت و به کج‌مایل شده بود و سمت راست موهایش ماشین شده بود.چشم های روشن و موهای تیره اش تضاد جالبی داشت هنوز هم معتقد بودم شبیه پسران کره ای و خوش قیافه ی فیلم هاست با تفاوت درشتی چشمانش!
-هیچ معلومه چته؟
صدای کارن را از کنارم شنیدم یوجین بی خیال آستین هایش را بالا زد و پرونده را باز کرد و گفت:
-اگه بدونی چی فهمیدم که میای بغلم می کنی.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 53 ❤

کارن چشم ریز کرد و من کنجکاو به جلو متمایل شدم و یوجین از توی پوشه چند تا کاغذ و عکس در آورد و گفت:

- در اصل همش باید توی ازمایشگاه و پزشکی قانونی باشم ولی خب این پرونده رو دوست دارم.

به کارن خیره شد و گفت:

- درست روی مچ هکره یک رد سوختگی دیدم چون برام جالب بود عکس گرفتم.

دیروز بیمارستان بودم تا از ازمایشگاه جواب دی ان ای یکی از جنازه هایی که تو تصادف جاده مرزی سوخته بودن رو بگیرم.

که گفتم یه سرم به نگهبانه که تو کماعه بزنم.

رفتم رو سرش و داشتم با دکترش حرف میزدم که متوجه دستش شدم درست مثل هکره رو دستش رد سوختگی داشت!

با بهت خواستم حرف بزنم که خودش زود تر از من گفت:

- اینم عکساشه

دو تا عکس روی میز گذاشت و با بهت به عکس ها خیره شدم هر دو شکل در هم پیچیده و شبیه به هم سوختگی رد قرمز رنگ و ترسناکی که باعث شد با بهت و حیرت به پشتی صندلی ام تکیه دهم.
اون شبی که هکره رو کشتن رو دستای کسی که - داشت تیر اندازی می کرد این رد قرمز رو دیدم.
یوجین مبهوت کف دستانش را به هم کوبید و گفت:
-خودشه !همشون جزو یک باندن.
آب دهانم را قورت دادم این دیگر چه جور بازی ای بود؟
-پس اگر جورجی از خودشون بوده؟ چرا کشتنش!
یوجین کف دستانش را دوباره با هیجان به هم کوبید و هیجان زده نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که سکوت کرد و با لبخند ماسیده بی حال گفت:
-نمی دونم!
خنده ام گرفت از بهت خنده ام گرفته بود!
کارن از جای بلند شد و متفکر گفت:

درست مثل اون پرونده ی سیگاری که تو کشور - ایران حل شد روی مچ دست و پشت گردنِ افراد سازمانشون بارکد خالکوبی می کردن!
اینم حتما همین شکله باید حواسمون و جمع کنیم. ولی روی دست لورا که کشتنش هیچ رد سوختگی - نبود!
یوجین گیج دستانش را لابه لای موهای فرو کرد و گفت:
لورا کی بود؟-
کارن متفکر جواب داد:
همون مدیر انتقالی یتیم خونه اسمش لورا است.-
یوجین آهانی گفت و متفکر گفت:
خیلی عجیبه !اگه لورا از اونا نبوده چرا کمک کرده - الیسار رو بدزدن؟ و اگه از اونا بوده چرا کشتنش !و اگه جورجی از اونا بوده چرا اونم کشتن!
بی حوصله موهایم را از کناره شقیقه هایم کشیدم
این دیگر چه بازی ای بود!
حتی قوانین این بازی ام عجیب بودنند.
تنها چیزی که فهمیدم این بود هر خطا در این باند مجهول مساوی با مرگ بود!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 54 ❤️❤️

کارن به سمت لب تاپش رفت و من رو به یوجین گفتم:
-وضعیت نگهبانه مثل قبله؟
یوجین سرش را بلند کرد و بیخیال نگاهم کرد و گفت:
-آره هنوز تو کماست
لبخند دندان نمایی زد و گفت:
- می خوای شمارت رو بده هرچی شد خبر بدم دوستام تو بیمارستان کار می کنن
با یاد آوری گوشیم اخمی کردم و گفتم:
- گوشیم از دستم شب قبل از دزدیده شدن الیسا افتاد خراب شد دادم تعمیرش کنن یادم رفته بگیرمش شمارم رو می دم فعلا.

سری تکان داد و آی فون نسبتا بزرگی را از جیبش بیرون کشید و شماره ام را گفتم سرم را برگرداندم که دیدم کارن با اخم به یوجین خیره است.

یوجین با بهت خیره به کارن گفت:

-کاریش ندارم به خدا!

کارن تحدید وارانه انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و یوجین با حرص گفت:

-به جون خودم!

کارن پوفی کشید و با تعجب نگاهشان می کردم که صدای لب تاپ کارن توجهمان را جلب کرد.

خیره به صفحه لب تاپش آرام گفت:

-زود باش،یه بارم که شده کمکم کن.

همان لحظه چشمانش برقی زد و لب تاپ را فوری بست و با لبخند عجیبی گفت:

-اجازه صادر شد!

با بهت گفتم:

-چه اجازه ای؟

کارن خیره به من در حالی که بلند می شد و کتش را از چوب جالباسی برمی داشت گفت:

اجازه از بالا صادر شده،می تونیم از سردین کمک -
.بگیریم.البته به حفظ تمام جوانب امنیتی
با هیجان بلند شدم
!واقعا-
سری تکان داد و یوجین متفکر بیشتر در صندلی فرو
:رفت و لم داده گفت
خب احتمالا شاه ماهی در اضای کمک بهتون ازتون -
!یه چیزی می خواد
کارن سوییجش را از کشوی میزش برداشت و جواب
داد
آره احتمالا می خواد چهار سال باقی مونده از -
.زندانش رو ازاد شه
:با چشمان ریز شده گفتم
برای چهار سال زندان بردینش یه زندان فوق -
!پیشرفته و مخصوص خطرناکا
:کارن سری تکان داد و در حال پوشیدن کتش گفت
جای یک سالم که باشه اون خطرناکه.پرونده -
سفیدش خطرناک تر از همه چیزه و این که خیلی
راحت از همه زندانا فرار می کنه ام دلیل مکجهیه
.بدای فرستادنش به زندانِ چاله

:برگشت و روبه یوجین گفت
و این که اگه بگه که در اضای کمک آزادی می خواد -
بهش دروغ می گیم،می گیم بعد کمکش آزاده از کجا
می خواد بفهمه؟
.شانه ای بالا انداختم،فکر خوبی بود
:کارن رو به یوجین گفت
دارم می رم ببینمش،تو میای؟-
!...من هم که رسما گلدان بودم دیگر
یوجین بلند شد و عکس هارا از روی میز جمع کرد و
:درون پوشه اش قرار داد و گفت
دوست دارم این شاه ماهی رو یه بارم که شده از -
!نزدیک ببینم،می گن جالبه
:بلند شدم و کاملا جدی و قاطع گفتم
!منم میام-
.هردو برگشتند و با تعجب نگاهم کردنند

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 54 ❤

:بلند شدم و کاملا جدی و قاطع گفتم
!منم میام-
.هردو برگشتند و با تعجب نگاهم کردنند
من بیشتر از تویی که دادستانی و اینی که تو -
آزمایشگاه و سرد خونه و ..کار می کنه حق دارم اون
رو ببینم و اگر راضی نشد راضیش کنم.نیاز به تاکید
!نیست که اونی که دزدیده شده خواهر منه
:کارن اخم کرده گفت
تو عضو ما نیستی،نمی تونم دست تو بگیرم ببرمت -
!همچین زندانی
:ابرو بالا انداختم و با نهایت پرویی با نیشخند گفتم
!قرار نیست دستم رو بگیری-
ابرو بالا انداخت و یوجین دستش را جلوی دهنش
.گذاشت تا جلوی خنده اش را بگیرد
:کارن کمی خیره نگاهم کرد و با حرص گفت
جهنم...بیا-
لبخندی زدم و با هیجان پشت سر آن دو از اتاق
خارج شدم.امروز از آن روز هایی بود که احتمالا یک
چیزیش بود.از این روز های عجیب و خطرناک

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 55 ❤

پشت سرشان بودم و صدای آرام یوجین را در کنار کارن شنیدم:
- تو که از این کارا نمی کنی،هنوز تو بهتم به دختره گفتی بیاد باهامون !خبریه؟
لبم را گزیدم و بیخیال فال گوشی شدم و کمی فاصله گرفتم این گوش های تیز گاهی نباید چیز هایی را بشنود که نباید...
اصلا چرا بشنوم و دلم ضعف برود و آخر بفهمم که توهمی بیش نبوده و بی هوده دل بستم؟
همان بهتر ندانم و نشنوم.
از اداره خارج شدیم و کارن با تلفنش مشغول بود و معلوم بود در حال صحبت با همان بالا دستی ها یا همان مرد چشم آبیست.

بله،حتما قربان معلومه که آزاد نمیشه.بهش دروغ -
وعده می دیم کل تدابیر امنیتی ام انجام
می شه نگران نباشید من شمارو از همه چیز با خبر
.می کنم هر شب اطلاعات رو می فرستم
در های ماشین را باز کرد و علامت داد که ما
.بشینیم
یوجین جلو نشست و من هم در عقب را باز کردم و
.نشستم
کارن بعد از چند دقیقه حرف زدن و راه رفتن و
...چندین بار شخم زدن موهایش
.بلاخره سوار شد و بعد از چند لحظه راه افتاد
جالب این جا بود که از همان اول راه یوجین بی خیال
درِ داشبرد را باز کرد و هدفون مشکی رنگی را برداشت
.و آن را روی گوش هایش گذاشت و به در تکیه زد
کارن هم که انگار لال به دنیا آمده !نه آهنگی پخش
!شد و نه هیچ چیز هیجان انگیز دیگری
.من هم که گوشی نداشتم و خوابم هم نمی آمد
کل مسیر را کز کرده و به اطراف و خیابان های
شلوغی که کم کم به جاده ای خلوت تبدیل می شد
.خیره شدم

به ساعت مچی ام خیره شدم.حدودا سه ساعت بود که در راه بودیم و من واقعا دلم کمی جیغ و کوباندن سر آن دو را به هم می خواست!
.یوجین که خواب بود و کارن هم که انگار نه انگار از بچگی عاشق هیجان بودم شاید برای همین ورزش پارکور را در کوچه پس کوچه های پایین شهر با کمک پسر های گروه پارکور محله یاد گرفتم
ورزش جالب و با مزه ای بود حداقل باعث می شد در پانزده سالگی پیتزا را سریـع تر به مقصد برسانم!
.عاشق دویدن و جیغ زدن و شور و هیجان بودم خب هر کس جای من هم بود این گونه و در این شرایط بزرگ می شد هر روزش را در حال دویدن و کار در هر رشته ای می بود مانند من می شد
دیگر...نمی شد!
و این حالت کسالت آور را نمی توانستم تحمل کنم و این شد که با هر زور و ضربی که بود خوابیدم

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 56 ❤️

.هی...برو کنار خودم بیدارش می کنم-
کارن چه مشکلی با من داری رفیق !دختر به این نازی-
خوابیده بزار خودم بیدارش کنم تو خشنی
.بیا برو اون ور ببینم-
صدای قهقهه ی یوجین را جایی نزدیکم شنیدم و بعد
.دستی که دور شانه ام حلقه شد
ترسا...ترسا-
پلک هایم را آرام باز کردم و نگاه خسته و خمارم را
.به قیریِ سیاه کارن دوختم
:کمی خیره و گنگ به چشمانم زل زد و آرام‌گفت
رسیدیم-
.سری تکان دادم و بازویم را از دستانش آزاد کردم
بعد از چند ثانیه مکث نگاهش را از چشمانم جدا
.کرد و فاصله گرفت و با هم از ماشین پیاده شدیم
:دستانم را سایه بان چشمانم کردم و با بهت گفتم
!این جا دیگه چه جهنمیه-

دور تا دورمان کویر بود و تنها یک ساختمان بسیار بزرگ با دیواره های خاکستری و مشکی قرار داشت .هیچ نگهبانی در اطراف ساختمان نبود
و تنها دوربین های ریز و درشت در نقاط مختلف .ساختمان نصب شده بود
بهش می گن چاله،هرکی بیاد این جا فرقی با مرده - نداره چون هیچ راه ارتباطی با خارج از این جا نداره !نه ملاقاتی نه تماس تلفنی
بهت زده کمی یقه ی تی شرتم را از تنم فاصله دادم و .با آن دستم خود را باد می زدم
داشتم می سوختم گرمای هوا زیادی طاقت فرسا .بود
کارن از کنارم گذشت و من هنوز درگیر اسم چاله !بودم،عجب زندانی
هرسه روبه روی در بسیار بزرگ و سیاه رنگ ایستادیم و کارن دستش را در جیبش فرو کرد و کارتی را بیرون آورد و جلوی چشمی دوربین گرفت .چراغ سبز شد و در ها بعد از چند ثانیه باز شدنند

برخلاف بیرون از زندان هشت نگهبان با لباس های سرتا سر سیاه و کلاه های عجیب آن طرف در با اسلحه های بزرگی ایستاده بودنند.
ترسیده به بازوی کارن چنگ زدم.
کارن نیم نگاهی خرجم کرد و لبخند محوی زد و کارتش را به سمت یکی از همان نگهبان ها گرفت مرد با سرعت کارت را گرفت و با دیدن کارت اخمی کرد و بی سیمش را در آورد و به زبان انگلیسی گفت:
کد7689-
بعد از چند ثانیه مکث صدای خش خشی از بی سیم خارج شد و پس از آن زنی گفت:
امن-
مرد سری تکان داد و ادای احترام نظامی کرد و کارت را به کارن داد و نگهبان ها اسلحه هایشان را پایین آوردنند.
نفس راحتی کشیدم و یوجین آرام دم‌گوشم گفت:
شبیه فیلم تخیلی هاست!-
به ماشین های بزرگ و عجیب پارک شده و پس از آن مامورین زیادی که در محوطه راه می رفتنند خیره شدم:

-شبیه هرچیزی هست جز فیلم!
با همراهی همان مرد غول پیکر با همان بوت های بزرگ و سیاه و کلاه عجیبش به سمت ورودی ساختمان رفتیم و دو نگهبان هم پشت سرمان بودنند!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 56 ❤

جلوی ورودی ساختمان یک درگاه شیشه ای وجود داشت.اول کارن رد شد و صدای جیغ دستگاه باعث شد اخم کند و ترسیده گفتم:
-چی شد!
یوجین آرام دم گوشم گفت:
-فلز یاب،سلاح یاب کلا همه چیز یابه!
کارن سوییچ و اسلحه و کمر بند وگوشی اش را تحویل داد و یوجین هم گوشی و کمربندش را درآورد.

به سمت جایگاه شیشه ای رفتم و مرد اخم زده عجیب نگاهم می کرد چند بار پلک زدم و از جایگاه شیشه ای رد شدم.

چیزی به همراه نداشتم نفس راحتی کشیدم و در های بزرگ سفید رنگ باز شدنند و موج عظیمی از سرما به صورتم برخورد کرد و لبخند کج و موجی زدم از جهنم خلاص شدیم.

وارد ساختمان شدیم و دو زنِ نگهبان و دو مرد ایستاده بودنند و لباس هایشان درست شبیه نگهبان های ورودی با تفاوت رنگ خاکستریشان بوددزن به سمتم آمد و نگاهم را به صورت پر از کک و مک های زیر پوستی و بوری بیش از حدش دوختم بی شک مکزیکی نبود.

کل بدنم را بازرسی کرد و کارن و یوجین هم بازرسی شدنند.نگاه متعجبم را به اطراف دوختم.

سالن خالی و سفید رنگ دیوار های سفید.پارکت های سفید انگار نه انگار زندان است!

در های آسانسور انتهای سالن باز شد و مرد کت شلواری و شیک پوشی به سمتمان آمد.

سی ساله به نظر می آمد و عینکی اما چهره ی جذابی داشت.لبخندی زد و با کارن و یوجین دست داد و گفت:

-از مرکز اطلاع دادن که میاید،خوش اومدید اقایون. سرش را برگرداند و با دیدنم ابرویی بالا انداخت و من هم ابروهایم را بالا انداختم به سمتم آمد و دستش را به سمتم گرفت مردانه دستانم را جلو بردم که دستم را برگرداند و کمی خم شد و پشت دستانم را بوسید و گفت:

-خوش اومدید!

متعجب دستانم را عقب کشیدم از چشمان گربه ای و عجیب غریبش خوشم نیامده بود کلا زیادی صمیمی برخورد کرد،مردک!

کارن اخم زده دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

-ممنونم،باید سریع تر سردین رو ببینیم ترتیب ملاقات رو بدید لطفا.

مرد لبخند شیک دیگری زد و درحالی که به سمت آسانسور می رفت گفت:

-من جای شما بودم با خودم خانوم نمیاوردم!

:دکمه اسانسور را زد و برگشت و چشمکی زد و گفت
!این جا یکمی خشنه-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 57

متعجب خیره اش شدم!فکر می کنم رئیس زندان یا حداقل دست راست رئیس بود که این قدر دقیق و از همه چیز اطلاع داشت.
همگی سوار آسانسور شدیم.
تنها یک دکمه در آسانسور وجود داشت و مرد همان را فشرد.
کمی سردم بود و خودم را بغل کردم و شانه هایم را ماساژ دادم مضطرب شده بودم.
احساس خوبی نداشتم همه چیز عجیب به نظر می رسید.
در های آسانسور که باز شد نفس راحتی کشیدم.

اخم کردم از آسانسور خارج شدم و یوجین آرام خم شد و دم گوشم گفت:
-چرا همش اخم می کنی؟
ابروپی بالا انداخت و بی خیال گفت:
-بیخیال سخت نگیر
گره ی اخمانم کور تر شد بیخیال نگاه خیره و لبخند بامزه اش شدم و چشمانم را به اطراف گرداندم.
حیرت زده با چشمان گرد شده گفتم:
-وای!
صدای خنده ی ریز مرد را از پشت سرم شنیدم.
-جالبه مگه نه!هفت صد و شصت و چهار تا زندانی!
گیج چند بار پلک زدم.
-راستی من دنیس هستم
واقعا در همچنین شرایطی فکر می کرد برایم مهم است؟ اسم او چه اهمیتی برایم داشت!
برگشتم و او عینکش را جابه جا کرد و به نظر مرد جذابی می آمد اما شدیدا دلم کوباندن سرش را به دیوار می خواست.تا این همه نگاهم نکند و باعث در هم رفتن بیشتر اخم های کارن نشود!

بیخیال او شدم و دوباره با دقتی نیمه باز به راه رو ی بسیار بزرگ و طویل روبه رویم چشم دوختم.
پر از سلول های بزرگ و عجیب غریب!
نگهبان ها مدام در حال رفت و آمد بودنند و مدام سلول هارا چک می کردنند.
دنیس راه افتاد و گفت:
بیاید-
به قدم های سرعت دادم و با عبور از هر سلول صدای ناخشایندی را می شنیدم و مو به تنم راست می شد سلول ها میله ای نبود مانند اتاق دربسته بودنند و تنها یک مکعب شیشه ای مانند پنجره روی درهایش بود که می توانستی داخل را ببینی.
نگاهم را از شیشه به مردِ هیکلی و کچلی دوختم که صورتش را به شیشه چسبانده و نگاه ترسناکش را به من دوخت و خشک شده نگاهش کردم.زبانش را در آورد و با سری کج شده زبانش را روی شیشه کشید و من وحشت زده به بازوی کسی که کنارم بود چنگ زدم.
چرا نگاهشون می کنی؟-

ترسیده برگشتم و دستم را از بازوی کارن جدا کردم و عصبی بازویم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند تا زود تر از آن راه رو عبور کنیم.
دیگر به سر و صداها توجهی نکردم و پشت سر کارن تقریبا می دویدم.
به انتهای راه رو رسیدیم و دو تن از مامورین جلوی در بزرگ و سیاه رنگی ایستاده بودنند.
از بتن ساخته شده،نه کسی میره نه کسی میاد!نه - صدایی...نه راه فراری
یوجین رو به دنیس گفت:
همه این کارا فقط برای سردین؟ اون که قاتل نیست - فقط هکره!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 57 ❤

یوجین رو به دنیس گفت:

همه این کارا فقط برای سردین؟ اون که قاتل نیست -
!فقط هکره
دنیس برگشت و ابرویی بالا انداخت و با نیشخند
:گفت
این طوری بهتون گفتن!؟-
بعد از اتمام جمله اش قهقهه ای زد و به چشمانم زل
:زد و گفت
!قسم می خورم نمی دونید با چی طرفید-
خشک شده نگاهش کردم که به سرباز جلویی در
علامتی داد و سرباز برگشت و دنیس جلو رفت و
جلوی یک صفحه کوچک مانند تبلت ایستاد و
صفحه روشن شد و اول چشم های دنیس را اسکن
کرد و دنیس دستش را روی صفحه گذاشت و اثر
انگشتش را که اسکن کرد صدای مهیبی آمد و در
.های بزرگ از گشوده شدند
با باز شدن در همه تنها به صحنه ی روبه رویمان
.چشم دوختیم
!لعنتی-

#خیمه_شب_بازی

#مرجان_فریدی

❤️ پارت 58 ❤️

.خشک شده چند بار پلک زدم
با قرار گرفتن دستی دور کمرم به جلو هدایت شدم
:بدون توجه به کارنی که کنارم ایستاده بود گفتم
چرا این طوریش کردن؟-
چشمانم از شدت خیرگی سوخت و جمع شدن اشک
.را درونش چشمانم حس می کردم
:دنیس کف دستانش را به هم کوبید و گفت
!خب تنها راهمون برای متوقف کردنش همین بود-
.خشک شده به وان شیشه ای زل زدم
درونش پر از آب بود و سردین زیر آب خوابیده بود
و تنها سرش به واسته چیزی مانند بالشت زیرش بلند
شده و روی آب بود.چشمانش بسته بود و چند
سیم دور سرش بسته شده و سوزن هایی در شقیقه
.هایش فرورفته بودنند
حتی دستانش هم باز بود اما انگار خواب بود

کلی لوله و سیم از زیر وان شیشه ای درون وان قرار گرفته بودنند و چندین دستگاه اطراف وان بود که به آن لوله ها و سیم ها متصل بودنند.

یوجین مبهوت گفت:

-بی هوشه؟ چرا توی آبه؟

دنیس به سمت سردین رفت و بیخیال گفت:

- آره خوابیده تنها جایی که میشه یک ماهی رو توش هم زنده نگه داشت تو آبه.

سرش را بلند کرد و با نیشخند ادامه داد:

- و تنها راه مهار کردن یک ماهی زرنگ توی آب برقه، اگر ماهیمون بازیگوشی کنه و سربه سرمون بزاره ما ام با این سیم و لوله ها یه کوچولو بهش برق می زنیم!

دستانم را جلوی دهنم گذاشتم و ناباور گفتم:

- شما آدمید؟مگه تا چه حد گناه کرده که حقشه مثل یک مرده تو آب بندازینش؟

برگشت و خیره نگاهم کرد و لبخندی زد و سرش را به صورت سردین نزدیک کرد و گفت:

-هیس...اگه خواب باشه که عذاب نمی کشه.

اون بیداره!همه چیز رو می شنوه ولی به خاطر دارو ها و شوک هایی که بهش دادیم نمی تونه تکون بخوره!

با بهت به وان نزدیک شدم و کارن اخم زده گفت:

-باید حرف بزنیم،به هوش بیارید.

دنیس برگشت و کارن را خیره نگاه کرد و گفت:

-این همون پسریه که کم مونده بود کل ماهواره های ناسارو منهدم کنه!اون هنوزم باورم نمیشه دستور ملاقات و حتی ازادیش رو داده باشن.

سیستم امنیتی یکی از سازمان های مهم چین رو هک کرده بود.حالا می خوان واسه یه پرونده کوچولو ازادش کنن؟

کارن با حرص و عصبی گفت:

-این پرونده کوچولویی که می گی،پرونده یک بانده که روزانه هزاران بچه رو تو ونیا میدزدن و معلوم نیست باهاشون چی کار می کنن!ربات ، وسیله واسه جابه جایی مواد،بمب!

این اجازه از بالا اومده چون می دونن اگر این باند رو نگیرن تبدیل یه چیز فراتر از هر خطری تو این دنیا میشه.

:عصبی داد زدم
این کارتون حیوانیه چرا مثل بقیه زندانیش -
.نکردین؟بیاریدش بیرون

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 58 ❤

:دنیس ابرویی بالا انداخت و خیره به سردین گفت
چون با بقیه فرق داره.پ درضمن بهتره شما دخالت-
نکنی خانوم کوچولو این مسائل برای بزرگ تر
!هاست
کنار وان ایستادم و به سردین زل زدم و از حرص
.حرف های دنیس دندان روی هم سابیدم
پوست سفیدش سفید تر و لب هایش بی رنگ
بود.موهای لخت و تکه تکه اش خیس و به بالا سیخ
.سیخی حالت گرفته بود
بعد رفتن ما به هوشش بیارید و بیاریدش اتاق -
.ملاقات

دنیس از وان فاصله گرفته و پشت به من با نگهبان حرف میزد و کارن و یوجین هم کنارش بودنند نگاهم را از آنها جدا کردم و دوباره به سردین چشم دوختم که چیزی درونم ریخت!
با دهانی نیمه باز به چشمان باز و رنگِ تابه تایشان خیره شدم !چند بار پلک زدم و آرام با نیشخند گفت:
-هیس!
دستی دور کمرم حلقه شد و کارن بدون نگاه کردنم مرا به سمت خروجی هدایت کرد با بهت برگشتم و دوباره به سردین چشم دوختم اما چشمانش را بسته بود!
الان حق داشتم سرم را به دیوار به کوبم یا نه!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 59

از آن جا که خارج شدیم دوباره آن راه روی خوفناک را طی کردیم و من تنها رنگ تابه تای چشمانش را به یاد می آوردم.

یک چشم کاملا آبی!درست رنگ اقیانوس شاید هم کمی روشن تر و براق تر و تیله ی دیگرش درست رنگ قهوه همان قدر داغ و تیره اما درست گوشه های تیله ی قوه ای اش آبی رنگ بود!

چشمان تابه تا و عجیب غریبی که آبی و قهوه ای بود و قهوه اش با آبی اقیانوسش در تیله چپش جمع شده بود و رنگی خارق العاده ساخته بود!

نقص نبود!برای من یکی نقص نبود تا به حال چنین چیزی ندیده بودم !چشمان لنگه به لنگه!

دوباره وارد آسانسور شدیم و تنها یک طبقه پایین آمدیم.

دوباره روبه رویم راه رو بود اما این یکی کوتاه تر و عریض تر.

دنیس دستی به کرواتش کشید و در سفید رنگی را باز کرد و همگی وارد شدیم.

پشت میزی نشست و ما هم روی صندلی ها نشستیم.

اتاق بزرگ و ساده ای که تنها میز مشکی رنگ و صندلی های ستش را درون خود جای داده بود.
متعجب گفتم:
- چرا این جاییم؟
دنیس سرش را بلند کرد و نگاه گربه ای شکلش را به چشمانم دوخت
- این جاییم تا به نگهبانا فرصت بدیم ماهی کوچولومون رو بیارن اتاق بازجویی!
سرش را کمی به جلو متمایل کرد و دستانش را روی میز در هم گره زد و ادامه داد:
- شما که نمی خواید ماهی کوچولو لیز بخوره هممون رو غرق کنه؟
کاملا منظورش مشهود بود خودش هم می دانست که سردین بسی خطرناک تر از هر خطرناکی است و آن وقت این قدر با دمش بازی می کرد؟
کارن اخم کرده کنارم نشسته و نگاهش خیره ی دستان مشت شده روی پایم بود با دستانش مشتم را باز کرد و آرام با انگشت سبابه اش خطوط فرضی ای روی خطوط کف دستانم می کشید احساس بهتری

داشتم و حتی لبخند نامحسوسی هم روی لبانم نقش گرفته بود.
گویا کلا کنارِ کارن بودن حس خوبی دارد.
از همان حس های شیرینی که گاهی بک باره تمام بند بند وجودت را فرا می گیرد و طعم همان پشمک های شیرین و صورتی ای را دارد که آهسته آهسته در دهانت آب می شود.
چند ضربه به در خورد و دنیس برخواست و در را باز کرد و از اتاق خارج شد
بعد از چند ثانیه برگشت و گفت:
همه چیز آماده است-.
با برخواستن کارن و یوجین من هم بلند شدم و به بازوی کارن چنگ زدم و با همان اخم های گره زده و لعنتی اش نگاهم کرد و سرش را به معنای نگران نباش برایم تکان داد.
این گونه است دیگر ما تلپاتی حرف می زنیم!
از اتاق خارج شدیم و به انتهای راه رو رفتیم.
دنیس روبه روی در فلزی و بزرگی ایستاد حتی نمی دانستم چه نوع فلزی است !فقط دیوارش جنس همان دیوار سلول سردین بود.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 59 ❤

نگهبان های سیاه پوش درهارا باز کردنند و هر چهار نفر وارد شدیم.
اتاق مکعبی شکل و بزرگ تنها یک میز وسط اتاق بود.چهار طرف اتاق دوربین و چیز هایی مانند لیزر بودنند،لیزر های سبز رنگ درست روی سینه و پیشانی سردین را هدف گرفته بودنند.
یوجین آرام گفت:
-این لیرزا چین؟
دنیس با نیشخند خیره به چشمان سردین گفت:
- تا وقتی مثل پسر خوب سرجاش بشینه اون لیزرا سبزن هروقت شلوغ کاری کنه لیزرا قرمز میشن و ماهی کوچولو رو کباب می کنن.
یوجین با هیجان گفت:
-چه باحال

دستای سردین با دستبند بسته شده بودنند و دستانش را روی میز گذاشته بود.
موهایش کمی خیس بودنند و همه رو به بالا و کمی کج حالت گرفته بودنند.بی رنگ و سفید بود و برای همین چشمان رنگی و سردش بیشتر جلوه می کردنند.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 60 ❤

سرش را به سمت شانه ی چپش مایل کرده و نگاهمان می کرد زیر چشمانش قرمز بودنند و این ترسناک ترش می کرد.
یوجین و دنیس عقب ایستادنند و دنیس با تمسخر گفت:
-برید بشینید راحت باشید کاری نمی کنه!
بدون ترس و حتی اضطراب به سمت میز رفتم و صندلی پلاستیکی و سفید رنگ را عقب کشیدم و جلویش نشستم.

ابروهای سردین آرام بالا رفت و سرش را بلند کرد و
!این بار سمت شانه ی راستش کج کرد
باید اعتراف کنم کمی مضطرب شدم کمی...فقط
!اندازه ای که کم مانده بود شلوارم را خیس کنم
آخر مگر یک آدم تا چه اندازه عجیب و ترسناک
است؟ فکر نمی کردم جابه جا کردن سر یک آدم از
شانه ای به شانه ای و کج کردنش این قدر ترسناک
!باشد
موضع خودم را حفظ کردم و کارن درست کنارم
.نشست و اخم زده به سردین خیره شد
.اما سردین به من خیره بود
!چه افتخار بزرگی-
صدای خش دار و گرفته اش که سکوت اتاق را
شکست ناخدا گاه دستم درست زیر میز مشت شد
!خدا لعنتش کند صدایش هم ترسناک بود
با جمله بعدی اش خیره چشمان لنگه به لنگه اش
.شدم
!دادستان...و خواهر کوچولو-
:عصبی دندان روی هم سابیدم و کارن غرید
!بهتره بیشتر گوش کنی تا حرف بزنی-

دنیس نزدیکمان شد و کنارم ایستاد و نگاه تمسخر آمیزش را باز هم به سردین دوخت.
سردین خیره به کارن نگاه کرد و کارن با اخمای در هم گفت:
- برای یک پرونده خیلی مهم به یکی مثل تو نیاز داریم بدون تو نمی تونیم حلش کنیم.
سردین چشمانش را گرد کرد و گفت:
- هووف،این و که خودمم می دونم یه ساعته وقتم رو گرفتی که این رو بگی!
با چشمان گرد شده به این موجود همه چیز دانِ باهوشِ عوضی زل زدم !نمونه کاملی از یک روانیِ خود پرست بود!
کارن با حرص نیشخندی زد و گفت:
- اصلا می دونی راجب کدوم پرونده حرف می زنم؟
سردین بلند خندید و میان قهقهه های ترسناکش ناگهان ساکت شد و به سمتمان کمی خم شد و گفت:
- شک نکن!

به خاطر خم شدن ناگهانی اش ترسیده کمی عقب رفتم و دستان دنیس روی شانه ام نشست و با تمسخر رو به سردین گفت:
نترس!دستاش بسته است نمی تونه کاری کنه-
سردین ابروپی بالا انداخت و بلند خندید باز هم ترسناک و پر از ابهام.
بعد از اتمام خنده زجر آورش ابروپی بالا انداخت و بین خنده های ریز و آرامش دستانش را از زیر میز دراورد و دست بند سفید و باز شده را با انگشت اشاره اش در هوا چرخاند و جایی کنار پای دنیس انداختش و تکیه به صندلی اش داد و گفت:
اها داشتی راجب دستای بستم حرف می زدی؟ واقعا- شرمندم...
دوباره خندید و بین خنده هایش گفت:
اما من دستام بازه-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 60 ❤

:دوباره خندید و بین خنده هایش گفت
اما من دستام بازه-
ناگهان خنده اش میان بهت ما قطع کرد و سرش را کج کرد و با چشمان درشت شده رو به دنیس :گفت
می دونم احساس بدی داری،اومم اون احساس - باعث میشه دریچه های قلبت مدام باز و بسته شن تپش قلبت بالا بره و سیستم عصبیت کمی مختل میشه چشمات کمی میسوزه و دستاتم مشت میشه و همه اینا به خاطر اینه که یه چیزی تو وجودت داد می زنه...که تو یه احمقی!
جمله اخرش را که گفت دوباره خندید و خندید و من به این فکر می کردم که احتمالا ما زندانی اوییم و او زندان بان است!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 61

دنیس عصبی به سمت سردین رفت و جلویش خم شد و داد زد:
- کافیه تکون بخوری تا ببینی لیزرا باهات چیکار می کنن.
سردین ابروپی بالا انداخت و گفت:
- باور کن بهتر از تو می دونم.
چشمانش را درشت تر از حد معمول کرد و گفت:
- مثلا در حدی احمقی که اومدی تو این فاصله کنار من خم شدی..اوم...اگر یهو تکون بخورم و بخوام حرکت کنم تو ام می سوزی...
سرش را کج کرد و با نیشخند گفت:
- تو که نمی خوای بسوزی؟می خوای؟
دنیس کف دستش را روی میز کوبید و رگ های گردنش متورم و روبه انفجار بود نگاه تحدید آمیزش را به سردین دوخت و از میز فاصله گرفت.
کارن چند بار سرفه کرد و خیره به دستای باز سردین گفت:

در قبال کمک بهمون برای این پرونده،هرچی که -
بخوای بهت می دیم دستور از بالاست این ماموریت
.خیلی برای کشور ها مهمه چون داره فراگیر میشه
:سردین به نوک انگشتانش خیره شد و گفت
خب؟-
وقتی جوابی دریافت نکرد سرش را بلند کرد و به
:چشمانمان زل زد و گفت
آها...الان باید من تصمیم بگیرم؟-
بعد این جملش خندید و من و کارن عصبی نگاهش
کردیم مشتاق بودم کل میز را روی سرش بکوبم تا
!این قدر مارا به تمسخر نگیرد
بعد از چند لحظه چند بار پلک زد و لبخند مهربانی
زد که باعث شد چشمان من و کارن گرد شود
!نه-
!نه ای که گفت کاملا محکم و ترسناک بود
:با بهت گفتم
!نه؟-
:کارن با حرص گفت
.یعنی چی؟ می گم هرچی بخوای بهت می دیم-

سردین بیخیال دست به سینه به صندلی اش تکیه زد و گفت:

-خواسته ای ندارم!

کارن عصبی به سمتش خم شد و آرنجش را روی میز گذاشت و گفت:

-توی زندان یعنی هیچ خواسته ای نداری؟

سردین ابروپی بالا انداخت و گفت:

-مگه من زندانی ام!

هردو مبهوت سکوت کردیم و خیره اش شدیم که ابروپی بالا انداخت و گفت:

-نگید که باور کردید من زندانی ام؟

به سمتمان مایل شد و به دستبند باز شده اش که روی زمین افتاده بود اشاره کرد:

-به من می خوره زندانی باشم؟خودم خواستم این جا باشم!

عصبی چند بار پلک زدم و دندان روی هم سابیدم و مشتم را روی میز گذاشتم و به چشمان تابه تای براقش زل زدم:

-هر آدمی یک قیمتی داره،فقط قیمت هرکس فرق داره حالا تو بگو؟قیمتت چه قدره؟

:چند بار پلک زد و سرش را کج کرد و گفت
!من قیمت ندارم قیمت می زارم-
:چشم ریز کردم و سرش را کج کرد و گفت
قیمتی ام که من می زارم بالا تر از اینه که از پسش -
بربیاید
:کارن عصبی گفت
آزادیت؟-
:سردین خندید و گفت
!این رو که خودمم بخوام تا آخر هفته بیرونم-
دندان روی هم سابیدم و کارن چشم ریز کرد و
:گفت
آزادی قانونی؟ بعدش راحتی پلیسی دنبالت نیست -
.می تونی یه زندگی راحت داشته باشی

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 61 ❤

خیره نگاهمان کرد وصدای آرام و خش دارش سکوت را شکست.
-و اگه زیرش بزنی...
سرش را خم کرد و تن صدایش را پایین آورد و آرام گفت:
- هرفرد مهمی که تو زندگیت داری رو...پیدا می کنم،و آروم آروم جوری می کشمش و از بین می برمش که با همه وجودت درد از دست دادنش رو حس کنی.
دستای کارن زیر میز مشت شد و دستم را روی مشتش گذاشتم و مشتش آرام آرام باز شد.
سردین نگاه براق و ترسناکش را به چشمانم دوخت و گفت:
- فقط از الان بگم...من با دختر کار نمی کنم!
این را که گفت کل وجودم آتش گرفت و از جایم برخواستم و او با نگاهی پیروز و پر از لذت از عصبی کردنم نگاهم می کرد

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 62

من توی این ماجرا هستم فهمیدی؟-
سردین شانه ای بالا انداخت و بی خیال به سقف زل زد.
کارن بلند شد و گفت:
این موضوع رو حل می کنم تا این ماموریت تموم - شه تو باید پیش ما بمونی و هیچ خطایی انجام ندی درغیر این صورت هم می تونیم بهت شلیک کنیم هم بازداشتت کنیم قرارمونم لغو می شه.
سردین خیره کارن را برانداز کرد کارن سری تکان داد و ادامه داد:
به زودی با رعایت همه تدابیر امنیتی میای بیرون - امیدوارم سرقرارمون بمونی.
سردین در سکوت تنها نگاه می کرد.
با فشرده شدن بازوهایم توسط دستان قدرتمند کارن به دنبالش کشیده شدم و از اتاق خارج شدیم و سنگینی نگاه سردین را هنوز هم حس می کردم.

یوجین و دنیس هم خارج شدند و درست بعد از ما چهار تا نگهبان وارد اتاق شدنند.
به سمت آسانسور رفتیم و دنیس عصبی دستی به کرواتش کشید و گفت:
- باورم‌نمیشه!مقامات چه طور این جانی رو آزاد می کنن؟ما این جا به زور کنترلش می کنیم بره اون بیرون یه گند دیگه به بار میاره!
سوار آسانسور شدیم و با نیشخند روبه اویی که از شیشه های آسانسور خیره ام بود گفتم:
- به نظر میومد نتونستین این جا ام کنترلش کنید!
عصبی از لابه لای دندان هایش غرید:
- تنها راه کنترل حیوون هایی مثل اون مرگِ
از لفظ حیوون خوشم نیامد تعصبی نسبت به سردین نداشتم برایم ذره ای اهمیت نداشت.
اما به نظرم آن قدر ها ام بد نبود شاید هم بعد از این که جریانِ نامه ی الیسا را برایمان گفت احساس دِین به او دارم!
از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم.
تا خروجی دنیس به همراهمان آمد.

جلوی درهای بزرگ زندان ایستادیم و دنیس اخم کرده گفت:

-من هنوزم باورم نمیشه!

کارن دستی لابه لای موهای سیاه و در همش فرو کرد.

-آدم خیلی چیزا رو باورش نمیشه.

سری تکان داد و نگاهش را به من دوخت کمی نزدیکم شد و به چشمان گربه ای و سبزش زل زدم دستم را برای فرار از تابش زجر آور افتاب جلوی چشمانم گرفته بودم.

-از آشناییتون خوش حال شدم خانوم.

ابرو بالا انداختم و با نیشخند گفتم:

-اما من نشدم!

لبخند زد و سری تکان داد و فاصله گرفت و کارن اخم کرده کنارمان ایستاد و گفت:

-بریم

با علامت دنیس نگهبان ها درهارا باز کردند.

همگی از زندان خارج شدیم و برگشتم و درهای غول پیکر آرام آرام بسته شدنند و دنیس از بین درها نگاهم کرد و در ها کاملا بسته شدند

:کارن با حرص گفت
چشم گربه ای-
با تعجب برگشتم و رفت سمت ماشینش و در همان
:حال زیر لب غر می زد
فقط به درد لاس زدن با زنا می خوره،احمق-
با گیجی نگاهش کردم که عصبی سوار ماشین شد و
:گفت
بشینید دیگه-
با یوجین هم زمان به هم خیره شدیم

خیمه_شب_بازی#
مرجان_فریدی#

❤ ادامه ی پارت 62 ❤

با گیجی نگاهش کردم که عصبی سوار ماشین شد و
:گفت
بشینید دیگه-
با یوجین هم زمان به هم خیره شدیم

قطعا سرش به جایی خورده بود !یا کمال هم نشینی با سردین با او اثر کرده بود!
به قول مامان این ضرب المثل های ایرانی را هیچ کجای دنیا نمی شود پیدا کرد!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 63 ❤

.مسیر باز هم در سکوت گذشت
.هیچ یک گویا حرفی برای گفتن نداشتیم
.به آسمان خیره شدم،این مسیر هرچه که بود قرار نبود آسان باشد سخت بود خیلی سخت.
خیلی پرونده ها زیر دستم اومدن و رفتن ولی هیچ - وقت یک نفر در این حد نچسبیده بود به قضیه.
صدای کارن سکوت ماشین را بر هم شکست و سرم را به سمتش برگرداندم و از آینه خیره ام بود.
یوجین هم به نیم رخ برگشته و نگاهم می کرد.
-تو هیچی نمی دونی!

نیشخند با صدایی کرد و چشمانش را به جاده دوخت و گفت:
-من همه چیز رو می دونم
نیشخندش به لب های خشک شده ی من هم تزریق شد و من هم نیشخند زدم.
- سنم کم تر از دوازده بود،تو یک کافی شاپ نیمه وقت میز تمیز می کردم تو راه برگشت به خونه دیدم چند تا پسر نوجوون دور یک دختر رو گرفتن و عروسکی دستشونه و هی می خندن.
نگاهم رو به نگاه سیاه و خیره ی کارن دوختم و سرد ادامه دادم:
- رفتم جلو،عروسک رو شناختم اسمش لپ قرمزی بود.اسمی که الیسا براش انتخاب کرده بود یه عروسک کوچیک و زشت با لپای قرمز و موهای قرمز تر!
با یاد اوری عروسک لبخندی زدم و چشم بستم.
- رفتم جلو تر و بازوی پسری که داشت موهای لپ قرمزی رو می کشید و به گریه ی الیسا می خندید رو گرفتم.

از پسره لاغر تر و ریز تر بودم اما با همه توانم با مشتم کوبیدم تو دهنش هولش دادم و انداختمش روی دوستای مبهوتش و لپ قرمزی رو از روی زمین چنگ زدم و دست الیسا رو گرفتم و تا خود خونه دویدیم.
چشمانم را این بار به نگاه خیره ی یوجین گره زدم. الیسا کل روز رو تو بغلم گریه کرد و ازم تشکر کرد - و می دونی...اون روز قسم خوردم هروقت یه جایی گیر افتاد یا هرکسی اذیتش کنه ساکت نشینم قسم خوردم اجازه ندم چیزیش بشه.

دستم رو روی دو لبه ی صندلی ها گذاشتم و میون دو تا صندلی اونا خم شدم و سرم رو جلو بردم و جایی درست کنار گوش کارن آروم و خفه گفتم: حاضرم قسم بخورم نمی دونی تا چه حد خطرناک - می شم اگر بفهمم یه تار مو ازش کم شده.
دوباره سر جام برگشتم و کارن خیره و میخ جاده سکوت کرد و یوجین با صدای ریز شده و آروم روبه کارن گفت:
-jesus!

:نیشخند زدم و زیر لب گفتم
!منم امید وارم عیسی کمکمون کنه-

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 64 ❤

***
ناخن هایم را می جویدم و کاملا کار مزخرف و زشتی
!بود خب ترک عادت هم مرض
و من چه قدر این اصتلاحات کشور مادری ام را
دوست داشتم آن قدر فارسی را روان و بی لحجه
حرف می زدم که هرگز کسی در ایران متوجه
!بزرگ نشدنم در ایران نمی شد
مامان استاد خوبی بود،از همان استاد های مهربان
که شب ها برایت فارسی قصه می گوید
از همان استاد های لاغر و ظریف که هنگام درست
کردن شام بلند بلند از کوچه پس کوچه های
.سرزمینش می گوید

مامان کمی استاد بود و کمی فقط کمی اندازه
.کهکشان راه شیری فرشته بود
و خدا چه زود فرشته هارا می برد !حق دارد خب
.دل تنگ می شود من هم دل تنگ می شوم
!اومد-
.سرم را بلند کردم و عصبی به در زل زدم
.یوجین در را باز کرد و بلند شدم و کارن خیره ام شد
با ورودش سردم شد دستانم مشت شد چشمانم ریز
و اضطراب در کل وجودم جریان گرفت،مانند
...خون
دامیا نگاه سبزش را به چشمان کارن دوخت و بازوی
اویی را که دست به سینه کنارش ایستاده بود را
.گرفت و وارد اتاق که شدند
از پشت سرشان چندین مامور پلیس را که با دهنی
.نیمه باز به سردین خیره بودنند را دیدم
.خنده ام گرفت یوجین در اتاق را بست
سردین کف دستانش را به هم کوبید و خیلی راحت
:روی صندلی کنار میز نشست و لم داده گفت

کاراتون خیلی خسته کنندس بستن یک پا بند و -
دست بند و یک ردیاب چرا باید سه ساعت و چهل
!و شیش دقیقه و حدودا چهل پنج ثانیه وقت بگیره
.با بهت نگاهش می کردم
!خدای پرویی بود بی شک
:کارن روبه رویش نشست و روبه دامیا عصبی گفت
همه چیز دقیق انجام شد؟-
دامیا سر تکان داد و کارن برگشت سمت سردین و
:گفت
...خوب گوشات رو باز کن این دستبند-
:سردین با چشمان بسته بی حوصله گفت
از شهر خارج بشم این دستبند فوری به شما اطلاع -
می ده و میاید
.می گیرینم
:چشمانش را باز کرد و گفت
اگه قصد فرار کنم یا کاری که برخلاف مقررات -
شخمی تون باشه این تراشه ای که توی گردنم
گذاشتید با کنترل از راه دور می ترکونید و همون
لحظه سیستمای عصبیم قفل میشن و تا شیش الی

هشت ساعت بدنم بی حس میشه و شما ام باز میاید می گیرنم.
سرش را کج کرد و بیخیال ادامه داد:
یک ردیابم که پشت کمرم نزدیک مهره های -
ساکرومم گذاشتی که جای بخیش خیلی درد می کنه و باید به این جوجه دکترت بگی رو خودش کار کنه.
پای چپش را روی میز جلویش انداخت و به پا بند چرمی ای که از زیر شلوار جینش بیرون زده بود اشاره کرد وگفت:
اینم که تعداد قدمام رو می شماره حرکت عجیب -
بزنم،بدوام،شما می فهمید و مسیر یابی می کنید.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 64 ❤

بی حوصله چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:
در این حد ازم می ترسید!چه مهم بودم و نمی -
دونستم.

ادای فکر کردن در اورد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و متفکر گفت:
-مامانم باید بهم افتخار کنه،البته مامان ندارم!
کارن عصبی زبانش را روی لبش کشید و دامیا عصبی آرام رو به یوجین گفت:
-تا اخر این پرونده باید تحملش کنیم؟
-آره
با بهت به سردینی زل زدم که جواب دامیا را داده بود !دامیا خشک شده سرش را از گوش یوجین فاصله داد و سردین شانه بالا انداخت و سرش را برگرداند سمت من و چشمانش را ناگهان گرد کرد و لبخندی زد و گفت:
-خواهر کوچولو
با غیض گفتم:
-می دونستی خیلی حرف می زنی؟
لپش را باد کرد و گفت:
-اره همه می گن!
با حرص دستانم را مشت کردم و نیش خند زد و گفت:
-خونم کجاست؟

:کارن بلند شد و گفت
.الان می بریمت،البته اگر کمتر حرف بزنی-
بلند شد و به تی شرت مشکی و یقه هفتش زل زدم
.خیلی هیکلی نبود لاغر هم‌نبود
متوسط و رو فرم چندان خوشگل نبود!زشت
!هم‌نبود متوسطِ رو به جذاب
من جلو تر از همه خارج شدم و خیلی سریع از اداره
خارج شدم حوصله ی شنیدن حرف هایش را
نداشتم لحظه ای سکوت نمی کرد در هر ثانیه جمله
ای بارت می کرد که در مخت
!نمی گنجید و به عقل و شعورت شک می کردی
در صندلی هلی جلکی ماشین غول پیکر کارن نشستم
و کارن کنارم و دامیا و سردین و یوجین هم عقب
.نشستند
کل مسیر در سکوت گذشت و همه ی حواسم از
.آینه بغل به پشتم بود
نکند در لحظه دیوانه شود و قصد فرار کند؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 65

قلبم کمی نا آرام شده بود استرس گرفته و دستانم میش از قبل مشت شد.

ماشین که جلوی یک ساختمان که نه...مانند کارخانه ی متروکه بود ایستاد نگاهم را به دستانم دوختم کل مسیر مشت شده و دستانم رنگ پریده و سفید شده بودنند و انگشتانم کمی درد می کردنند.
یعنی عاشقتونم با این پنت هاوس هایی که در - اختیار من میزارید!
نگاهم را برگرداندم و به سردین چشم دوختم.
یوجین ریز خندید و در را باز کردم و پیاده شدم.
آنها ام پیاده شدن و حضور کارن را کنارم حس کردم.
با اخم های در هم خیره به کارخانه متروکه روبه رویش گفت:
-عجب جایی!
او که راه افتاد ما ام پشت سرش راه افتادیم.

در زنگ زده ی آهنی را کمی هول داد و وارد محوطه شدیم.
چند کامیون و حصار و کارتن در گوشه گوشه ی محوطه دیده می شد.
اخمی کردم و گفتم:
-متروکه است!
سردین خیره به ساختمان با نیشخند گفت:
- نه کارخونه درحال فعالیته منم اوردن این جا کار کنم،رو پای خودم وایستم
با حرص برگشتم و نگاه گرد شده ام را به سمتش نشانه گرفتم و گفتم:
- احساس خوش مزگی می کنی نه؟
بیخیال بدون نگاه کردن به منی که در حال انفجار بودم گفت:
-نه ولی...
چشمانش را به چشمانم دوخت و بدون هیچ خجالتی چشمکی زد و گفت:
-دخترا که می گن مزه ی خوبی دارم.
عصبی چشم گرد کردم و داد زدم:
دخترا غلط کردن با تو-

کارن بازویم را فشرد و سردین همچنان با لبخند پیروزمندش خیره ام بود.
دوست داشتم آن چشمان لنگه به لنگه و عجیب غریبش را از کاسه دربیاورم و خوراک گربه ی زشتِ صاحب خانه ام بکنم
کارن خم شد و در گوشم گفت:
-چرا این طوری می کنی تو!
عصبی بازویم را از دستانش خارج کردم و با حرص گفتم:
-ولم کن.
یوجین در های کار خانه را باز کرد و با بهت گفت:
-بعید میدونم یک کارخونه متروکه باشه!
سرم را برگرداندم چشمانم گرد تر از حد معمول شد.
فضای کارخانه خالی و سقف بلندی داشت.
داخلش کمی کثیف و پر از گرد و خاک بود.
اما نکته جالبش کاناپه های چرم و سیاه رنگ و یک کیسه بکس آویزان از سقف و گوشه دیوار درست انتهای کارخانه کابینت های مشکی و ظرفشویی و یخچال و گاز میزی قرار داشت!

کمی آن طرف تر یک میز بلند و شش نفره ی مشکی با صندلی های گرد و چرمش.
رسما نوعی مخفی گاه بود.
سردین لب هایش را جمع کرد و چشمکی زد و گفت:
البته استخر دارش رو ترجیه می دادم-
سرش را کج کرد و رو به کارن سرد و بیخیال گفت:
بازم..خوبه،زحمت کشیدی-
زحمت کشیدی را با نیشخند ادا کرد و کارن اخم کرده نگاهش کرد.
جالب بود کارن عجیب از سردین بدش می آمد!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 65 ❤

جالب بود کارن عجیب از سردین بدش می آمد!
سردین خودش را روی کاناپه دم دستش پرت کرد و گرد و خاک ها در فضای متروک کارخانه به پرواز

درآمدنند و من دستانم را جلوی دهنم گرفتم و اخم کرده گفتم:
روانی-
بیخیالِ گرد و خاک های نشسته روی لباسش پایش را روی میز کوچک جلویش دراز کرد و گفت:
خب دیگه می تونید...گم شید!-
کارن نیشخند پیروزی زد و جلوی سردین آرام روی مبل نشست و گفت:
شرمنده!-
یوجین هم دستش را روی مبل گذاشت و دامیا کنارم ایستاد
سردین سرش را به تکیه گاه مبل تکیه زد و جوری که سرش به سمت آن طرف مبل خم شده بود.
چشم بسته گفت:
چرا؟-
کارن باز هم‌نیشخندی زد و پیروزمندانه گفت:
چون ما قرار نیست از تو قافل شیم!-
چند لحظه سکوت کل فضا را در بر گرفت و سردین در همان حالت با همان چشمان بسته ناگهان شروع کرد به خندیدن

!از همان خنده های سردینی
.نام جالبی بود خنده هایش مختص به خودش بود
!لعنتی جوکر وارانه می خندید
سرش را بلند کرد و چشمان سرخش را به کارن دوخت و گفت:
- اگر فکر کردی خیلی الان زدی تو ذوقم به خاطر این که قراره سرخرم بشید و گروهی این جا زندگی کنید...باید بگم سخت در اشتباهی دادستان کوچولو
کارن نیشخندش را حفظ کرد و منتظر سردین را نگاه کرد و سردین لب هایش را جمع کرد و دوباره نیشخندی زد
خیمه شب بازی کپشن:
#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 66 ❤

آرام گفت:

-جهت اطلاعت همون موقع ورود توی سه ثانیه اول فهمیدم قراره این جا بمونید و قرار نیست تنها باشم،از کجا؟از میز شیش نفره
از شیش تا لیوانِ روی کانتر از بدون محافظ بودن این جا از بدون دوربین بودن این جا!
سرش را بلند کرد و به نگاه خشک شده ی کارن زل زد و گفت:
-این حد از خنگیت برام غیر قابل باوره!
سرش را کج کرد و باز تک خنده ای کرد و گفت:
-عیبی نداره،بیا وانمود کنیم من خبر نداشتم که این جا قراره با شما باشم و الان بعد این حرفت شوکه شدم.
این را که گفت چهره اش را در هم کرد و چشمانش را گرد کرد و متعجب گفت:
-او خدای من،قراره با شما هم خونه باشم؟
شوخی می کنی!
یوجین دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا نخندد و من هم باید اعتراف کنم خنده امگرفته بود...عجیب!
کارن چنان برگشت و به من و یوجین چشم غره رفت که لبخند بر روی لبانم خشک شد و دامیا نیشخند زد.
از چشمان سبزش خوشم نمی آمد
کلا چند چشم رنگی در این اتاق حاضر بودیم!

دامیا با چشمان ساده و سبز رنگش،
یوجین و چشمان خمار و آبی رنگش
کارن و چشمان سیاهش
و سردین را باید دو نفر حساب کنیم چون چشمانم هم قهوه ای بود هم آبی قهوه ای!
گروه جالبی بودیم کلا!
البته که همیشه عاشق چشمان تیره بودم سیاه و نافذ...مانند کارن!
اصلا کارن را باید گذاشت روی طاقچه و زل زل نگاه کرد!
مردانگی اش را دوست داشتم شبیه همان شکل مردانِ ایرانی ای بود که مامان تعریف می کرد.
مثل رستم!مثل کاوه،مانند ز...
نه نه...کارن کجایش شبیه به زال بود!
سردین خودِ زال بود همان قدر عجیب و جادویی!
این سردین را هم باید گذاشت در آکواریوم خفه کش کرد والا!
کارن عصبی بلند شد و روبه سردین گفت:
-من و یوجین و دامیا و تو قراره این جا زندگی کنیم بچه ها ترتیب همه چی رو دادن و چیز هایی که لازم بوده رو آوردن این جا مثل ظرف و لیوان بقیه چیز ها

ام مال قبله برای یک عملیات دیگه استفاده شده
هممون زیر نظر می گیریمت بهتره دست بجنبونی و به یک دردی بخوری...
به سمت سردین رفت و دستانش را روی دسته های مبل گذاشت و به سمت سردین مایل شد و سردین مانند دیوانه ها با چشمانی که گرد کرده بود با سر کج شده به کارن زل زده بود.
-وگرنه برت می گردونمت به همون حوض کوچولوت تو زندان شاه ماهی کوچولو!

لبخند زدم
به به...چه جذبه ای!
هرچند که باید نگاهِ بیخیالِ سردین را فاکتور بگیرم تا ذوقم را کور نکند چون جوری به کارن و تحدیدش زل زده بود که انگار درحال تماشای راز بقاست!
کارن با حرص از سردین فاصله گرفت و سردین چشم ریز کرد و من لپم را باد کردم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 66 ❤

-پس اون دو تا لیوانو میز اضافه برای کیاست؟
کارن سرش را به سمت درچرخاند و گفت:
-الاناست که پیداشون بشه
با تعجب به کارن خیره شدم که در های کارخانه باز شد و با دیدن یوجین چند بار پلک زدم
کمی لاغر تر و موهایش روشن تر شده بود
دوباره پلک زدم،سه باره پلک زدم.
با دهنی نیمه باز برگشتم یوجین که کنار من بود
پس اینی که وارد شد...!؟
یوجین با اخمای در هم گفت:
-کارن،چرا من خبر ندارم؟
کارن بدون نگاه کردن به چهره ی در هم یوجین گفت:
-چون نمی زاشتی بیاد!
یوجین اخم کرد و با بهت چشم از یوجین گرفتم و به قُلش خیره شدم.
به ما رسید و کوله پشتی اش را روی شانه مرتب کرد و نگاه آرامش را به یوجین دوخت
دو سیبِ از وسط نصف شده!با تفاوت لاغر تر بودنِ قُلِ تازه وارد!

کارن لبخندی زد و دستش را سمت پسر گرفت و گفت:
-خوش اومدی
پسر با کارن دست داد و نیشخندی زد و گفت:
-مرسی
یوجین اخم کرده گفت:
-جِرِمی!
پسر که نامش جرمی بود سرش را بلند کرد و نگاه آرامش را به یوجین دوخت
-بیا کارت دارم.
بازوی جرمی را گرفت و او را با خود به سمت خروجی کارخانه برد!
از پشت خیرهِ کوله پشتی سرمه ای و سیو شرت بزرگ و مشکی اش بودم.
-الان چی شد!
دامیا آرام گفت:
-یوجین و جِرِمی یکم باهم‌مشکل دارن.
یوجین رو که میشناسی،جرمی ام به اندازه همون زرنگ و تیزه برای همین آوردیمش
سردین لپش را باد کرد و با نیشخند گفت:
-ولی داداشش ناراضی بود اول باید از خانواده رضایت بگیرید.

متفکر به کارن خیره شد و گفت:
-راستی از خانواده من اجازه گرفتین؟
کارن با نیشخند پیروزمندانه ای گفت:
-نه!
سردین با قهقهه خندید و گفت:
-خب چون من خانواده ندارم!
کارن با پوزخند آرام گفت:
-راست میگی،خانواده نداری!
چون همشون رو کشتی!
سردین ناگهان ساکت شد دندان هایش روی هم قرار گرفت و جایی در گردنش درست از زیر گوش تا اواسط گردنش کبود شد!
سرش کمی می لرزید،نفس عمیقی کشید و از لابه لای دندان هایش غرید:
-راست میگی دادستان کوچولو
خونه رو منفجر کردم...همشون جزغاله شدن.
بلند شد و روبه روی کارن ایستاد و کمی قد بلند تر بود سرش را کج کرد و قلب من ایستاد.
کارن جای خود دارد!
-راستی تو یک مامان پیر داشتی نه؟خونه سالمندان؟
چند بار پلک زد و ناگهان خندید و گفت:

-باید بیشتر مراقبش باشی،این جور جاها امن نیست پیرزنه دیگه...
کارن به یقه سردین چنگ زد و غرید:
-اسم مامانم رو
یه بار دیگه بیار تا بکشمت...
سردین خونسرد نیشخند زد و گفت:
-اسم خانوادم رو بیار تا بکشمش...
چشمکی زد و ادامه داد:
-مامانت رو می گم
و این حرف شروع کننده اولین مشت از جانب کارن بود

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 67 ❤

سردین دو قدم به عقب پرت شد و دستش را به دسته ی مبل گرفت و بینیش را محکم بالا کشید و با شصتش خون گوشه لبش را پاک کرد و خیره به خونش با ابروهای بالا رفته گفت:

-دلم تنگ شده بود
و درست بعد این حرفش به سمت کارن رفت و در یک حرکت یقه کارن را گرفت و با سر به صورتش کوبید.
کارن به زمین افتاد و از بینیش خون می امد.
با دهانی نیمه باز به صحنه روبه رویم چشم دوخته بودم.
بلند شد و به سمت سردین دوید و مشتش را بالا برد و بر روی گونه ی سردین فرود آورد و سردین به زمین افتاد و بلند خندید!
همچنان می خندید و کارن نفس نفس زنون داد زد:
-نخند!
سردین می خندید و آن قدر ترسناک قهقهه می زد و دندان های نیمه خونی اش را به نمایش می گذاشت
کارن لگدی به پهلوی سردین زد و دوباره فریاد زد:
-نخند آشغال!
سردین دستش را روی پهلویش گذاشت و کبود شده باز هم خندید!
کارن خم شد و موهای سردین را گرفت و سرش را بلند کرد و داد زد:
-به چی می خندی؟ها؟
سردین با قهقهه چیزی گفت که نشنیدم.

کارن هم گویا متوجه نشد که باز داد زد:
-نخند...
کارن کبود شده بود و من همچنان گویی ایستاده و تماشا می کردم گویا فیلم سینمایی جدید و اکشنی را به تماشا نشسته ام!
سردین باز هم خندید و خندید و ناگهان بین خنده سکوت کرد و نگاه سرد و بی حسش را جوری به چشمان کارن دوخت که انگار نه انگار تا به الان در حال خندیدن بوده!
سرش را کج کرد و آرام گفت:
-گفتم دلم تنگ شده بود
کارن با غضب داد زد:
-برای چی؟
سردین نیشخندی زد و ناگهان مچ کارنی را که دستش را به دسته مبل تکیه زده بود را گرفت و پای راستش را از بین دست کارن با سرعت رد کرد بلند شد و دست کارن لای پایش درست میان زانوهایش مانده بود و کارن فریادی زد و افتاده بود زمین
اگر سردین کمی دست کارن را می کشید احتمالا از کتف یا در می آمد یا می شکست
-ولم کن

کارن از حرص و عصبانیت کبود شده بود و مدام تقلا می کرد سردین ابرویی بالا انداخت و با دست آزادش موهای کارن را ناز کرد و گفت:
-هیس...داشتی چی می گفتی؟
ادای فکر کردن درآورد و صورت کارن خیس از عرق بود
زبانش را روی خون لب هایش کشید و گفت:
-آها که نخندم؟
بلند خندید و میان قهقهه هایش گفت:
-باور کن نمیشه!
ناگهان بین خنده سکوت کرد و خم شد و موهای کارن را کشید و غرید:
-احمقایی مثل تو باعث خندم میشن
چند بار پلک زدم و به دست کارن که به کبودی میزد خیره شدم خودش هم که...
رگش متورم و چشمانش کاسه ی خون بود
به خودم آمادم،بس است هرچه فیلم دیدم!
وقت عمل است!
از پشت به سمتش رفتم و به شانه اش کوبیدم و داد زدم:
-ولش کن

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 67 ❤

بدون اهمیت هم چنان به دست کارن فشار میاورد.
کنارش ایستادم و مشتم را به بازویش کوبیدم و فریاد زدم:
-ما این جاییم تا به هم کمک کنیم با سگ و گربه بازی هاتون خواهر من پیدا نمیشه!
شانه اش را کنار زد و همچنان به کارن خیره بود و به دستش فشار می آورد.
این یوجین و برادرش کدام گوری بودنند!
این بار به شکمش مشت زدم و با تاسف باید اعتراف کنم نه تنها از جایش تکان نخورد بلکه مشت خودم درد گرفت!
-برای پیدا کردن خواهرم و حل کردن این پرونده باید کنار هم باشیم نه روبه روی هم...
با حرص و نفس نفس زنان داد زدم:
-مگه نمی خواستی آزاد شی؟

به دست کارن فشاری آورد و کارن نعره ای زد و هول شده جیغ زدم:
-خودت خواستی!
دستانم را به سمت موهایش بردم و در حرکت سریع و وحشیانه ای به موهایش چنگ زدم و با قدرت کشیدمشان
در این کار فوق حرفه ای بودم!
سرش به سمت دستانم کج شد و کارن از حواس پرتیش استفاده کرد و به پایش مشتی زد و تا فاصله گرفت و خودش را روی زمین پرت کرد و دست آزرده اش را بغل زد
سردین دستش را به سمت مچ دستانم آورد و هر دو مچم را با یک دست گرفت و مرا از خودش دور کرد و خیلی ملایم به سمت مبل پرتم کرد!
توقع چنین حرکتی نداشتم باعث شدم موهایش از ریشه کشیده و کارن آزاد شود!
توقع داشتم بعد گرفتن مچم به سمت دیوار به گونه ای پرتم کند که استخوان هایم خورد شود!
اما خیلی آرام مرا روی مبل دم دستیش هول داد!
یک نکته تازه از او فهمیده بودم.
(شاه ماهیِ ترسناک به دختر ها کاری نداشت)

چه جذاب...به سمت کارن دویدم و نیم خیز شد و دستش را کمی در هوا چرخاند و دست دیگرش به کتفش بود دستانم را روی کتفش گذاشتم و نگران خیره اش شدم.
نگاه ترسناکش را به سردین دوخت و گفت:
-این کارت رو تلافی می کنم.
سردین بیخیال به سمت کانتر رفت و لیوانی برداشت و گفت:
-موفق باشی

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 68 ❤

برگشتم و به سمت کوله ام رفتم و دستمالی که مامان برایم گل دوزی کرده و شکل بلبل بنفش رنگی را طرح زده بود را به سمت کارن گرفتم
سرش را خم کرد و آرام خون بینی اش را پاک کردم.
خیره نگاهم کرد و لبخند زد
لبخند زدم و به ته ریشش زل زدم.

-چه خبره این جا!
برگشتم،یوجین بود و برادرش جِرِمی
هردو اخم کرده بودنند و خیره ی ما بودنند
کارن کلافه گفت:
-یکم زد و خورد داشتیم
سردین لیوان آبش را سر کشید و با تمسخر گفت:
-البته نمی خواد فقط نگرانتون کنه چون بیشتر خورد تا زد!
کارن دست مشت کرد و به سمتش خیز گرفت و بازویش را فوری گرفتم.
سردین ابروبالا انداخت و گفت:
-اژدها وارد می شود
یوجین کلافه گفت:
-ما باید کنار هم کار کنیم نه مقابل هم!
با تمسخر گفتم:
-یک ساعته منم همین رو می گم
سردین متفکر گفت:
-مگه تو ام جزو مایی؟
راست می گفت!من نه پلیس بودم نه نابغه!نه هکر...نه رزمی کار...من هیچ چیز نبودم

یه دختر ساده که فقط از ورزش پارکور را بلد بود و دو سال کفِ تئاتر Sueños angeles را شسته و سابیده و تی کشیده بود
و در چند کافه و پیتزا فروشی و ...هم کار کرده بود.
نمره هایم هم در درس هیچ وقت به Aنرسیدنند!
و تنها دلیلم در حضور در این جمع عجیب غریب الیسا بود خواهر کوچولو و موطلایی من
راستی گفته بودم موهایش بوی پرتقال می دهد؟
کارن آرام و با تردید گفت:
-ترسا تو نمی تونی این ما بمونی،برای من مسئولیت داره.
سرم را بلند کردم و گفتم:
-اما باید بمونم
سردین سوت زنان به سمت کاناپه ای در نزدیکی جِرِمی رفت.
جرمی آرام گفت:
-خواهرِ تو گم شده حق داری سعی کنی پرونده رو حل کنی و به خواهرت برسی اما این جا بودنت آیا کمکی می کنه؟
هرچند خیلی مودبانه و آرام این جمله را گفت.

اما انگیزه وافری برای کوباندن پشت دستم به دهانش داشتم آخر به توچه!
کارن به منظور تایید حرف جِرِمی سرتکان داد و من به هر ریسمانی برای این جا ماندن چنگ می زنم...
-من سریعم،خیلی سریع
سردین پشت به من بلند زد زیر خنده و صدای سابیده شدن دندان هایم را می شنیدم
پسرکِ فیش! حقش است در دهان این یکی هم بخوابانم!
کارن دست به سینه و کلافه گفت:
-ترس...
در میان حرفش جفت دست و پا پریدم:
-نه کاملا جدی ام،بیشتر از هفت سال از عمرم رو به جای راه رفتن از زمین راست از رو در و دیوار و ماشین ها پریدم برای رسیدن سریع تر به محل کارم برای رسوندن نامه های پستی،جعبه ها...
هرچیزی...من خیلی سریعم و پارکور بلدم.
می تونم از خودم دفاع کنم و فرار کنم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ ادامه ی پارت 68 ❤️

پسرکِ فیش! حقش است در دهان این یکی هم بخوابانم!
کارن دست به سینه و کلافه گفت:
-ترس...
در میان حرفش جفت دست و پا پریدم:
-نه کاملا جدی ام،بیشتر از هفت سال از عمرم رو به جای راه رفتن از زمین راست از رو در و دیوار و ماشین ها پریدم برای رسیدن سریع تر به محل کارم برای رسوندن نامه های پستی،جعبه ها...
هرچیزی...من خیلی سریعم و پارکور بلدم.
می تونم از خودم دفاع کنم و فرار کنم.
خواهرِ من گم شده و نمی تونم برم سر کارم و بعدش برم خونه و شب مسواک بزنم و بخوابم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده!
و باز سردین خندید و عصبی داد زدم:
-خفه شو!

#خیمه_شب_بازی

#مرجان_فریدی

❤ پارت 69 ❤

خنده اش همچنان ادامه داشت.
کارن بازویم را گرفت و مرا به سمت خروجی برد و گفت:
-با هم حرف می زنیم...
بازویم را کشیدم و داد زدم:
-وقتی الیسا اولین دندونش رو دراورد و یادمه...
کل اون هفته رو گریه می کرد و مامان و دیوونه کرده بود.خودم بالای سرش بودم بچه بودم اما بالای سرش بودم سعی می کردم آرومش کنم
فقط تو بغل من اروم میشد.
چشماش و یادمه...
-ترسا!
با بغض جیغ زدم:
-نگو ترسا...گوش کن من نمی تونم بیرون گود بشینم اون پسر هکر رو کشتن مدیر پرورشگاه رو کشتن شاید منم بکشن الیسا چی..؟
کارن عصبی گفت:

-محافظ میزارم برات
با بغض خندیدم و سری تکان دادم و محکم با پشت دست اشک های تازه نیش زده ام را پاک کردم و گفتم:
-باشه...باشه
عقب عقب رفتم و کارن کلافه به سمتم قدم برداشت و با دست علامت استاپ گرفتم.
این یعنی نیا مردکِ همیشه اخمو و جذاب این روز ها...نیا و من خودم می روم نیاز به بدرقه نیست!

چرخیدم و به سمت در های خروجی قدم تند کردم و با سرعت از آن خفگان گاه خارج شدم.
تا پایم به بیرون از آن ساختمان رسید دستانم را جلوی دهانم گرفتم و هق زدم
خواهرم نبود و من این جا با این پنج زبان نفهم بحث می کنم.البته سردین که جزوشان نبود فقط دهانش را باز می کرد و به بیچارگی من می خندید.
اشک هایم را پاک کردم و بغضم را محکم خوردم اخم کردم تسلیم نمی شوم خودم به دنبالت می گردم خودم پیدایت می کنم.
نه به آن مردکِ اخموی جذاب احتیاجی دارم نه به آن پسرک فیش!و نه حتی به پلیس چشم سبز و یا به دو

برادر دوقلو و باهوشی که آخر نفهمیدم هکرند یا دکتر پزشکی قانونی! به هیچ یک احتیاجی نداشتم.
من همانیم که نونم را به خونم زدم و شب را تا صبح در کافی شاپ ها تی کشیدم تا بتوانم هر چه سریع تر الیسایم را از آن یتیم خانه بیرون بیاورم...و حالا؟
*
کلید را در قفل چرخاندم و خواستم وارد خانه شوم که با حس کردن جسم نرم و لطیفی روی مچ پایم

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 70 ❤

با سرعت سرم را خم کردم و گربه ی صاحب خانه ام را دیدم خواستم لگدی نثارش کنم که صدای پیرزن را شنیدم،نامش چه بود؟
مارجری؟ اَه به یاد نمی آورم هرچه بود صاحب خانه بود دیگر!
-لوسیفر...

برگشتم دوباره موهای نرم و عجیبش را روی موچ پاهایم حس کردم و فوری به سمت صاحب خانه رفت.
پیرزنِ موسفید و با مزه ای با لباس های گشاد و گل گلی و دامنی بلند و عینک
-ببخشید عزیزم،لوسیفر کمی بازیگوشه
لبخند مزخرف و غیر قابل باوری زدم و گفتم:
-خواهش می کنم.
سری تکان داد و گربه اش را برداشت و به سمت طبقه بالا رفت.
هم طبقه پایین خانه داشت هم بالا...
وارد خانه شدم و در را بسته و نبسته مستقیم به سمت یخچال رفتم و درش را باز کردم و شیشه آب را بیرون کشیدم و فوری خودم را از آب خفه کردم و ته مانده شیشه را روی صورتم ریختم

لباس هایم را عوض کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.
من این زندگی را نمی خواهم...
من هیچ چیز این زندگی را نمی خواهم.
اصلا باشد برای خودتان من را از زمین اخراج کنید از نشستن روی صندلی های اضافه خسته شده ام.
***

شش ساعتی می شد که یک لحظه ام ننشسته بودم مدام لباس های عروس را برتن می کردم و گاهی هم لباس های شب و بلند و سلطانیِ طرح ترکیه و تازه رسیده را
زوج های عجیبی می دیدم برخی آن قدر عاشق هم بودنند که نه مرا می دیدند نه لباس را از شوق و ذوق رسیدن روی ابر ها پرواز می کردنند
برخی دیگر تیز انگار نه انگار که زوج اند!
انگار نه انگار که قصد ازدواج دارند.
برحسب رفع تکلیف می آمدنند و لباس عروس انتخاب می کردنند و می رفتنند.
و برخی از دامادان هم که گویا بویی از مرام و معرفت نبرده بودنند که دست همسر آیندیشان را به دست داشتنند و به جای لباس بیشتر زوم چهره ی ما می شدنند!
دنیایست دیگر هم سیاهی دارد هم سفیدی

پاهایم از پوشیدن آن کفش های پاشنه بلند حسابی درد گرفته و کفشان مدام سوزن سوزن می شد.
به گونه ای که تا به پایان وقت کاری رسیدیم فوری لباس عروس را از تنم کندم و وقت پاک کردن گریم جذاب و دوست داشتنی صورتم را نداشتم تنها موهای

بسته شده ام را باز کردم و پیچ و تاب جالبی به خود گرفته بودند.
فوری شلوار جین یخی و تی شرت سفیدم را به تن کردم و کوله ام را روی دوش انداختم و فوری بعد از خداحافظی با همه از ساختمان خارج شدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.
نشستن در ایستگاه و بعد از آن سوار شدن و نشستن در اتوبوس کمی خستگی ام را التیام داد.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شده و در را با پایم بستم.
برق هارا روشن کردم به ساعت خیره شدم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 70 ❤

خدای من...عقربه ساعت عدد ده را نشان می داد
چشم گرداندم و پنکه کوچک رو میزی را روشن کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و چشم بستم.

گرسنه ام بود و قصد داشتم کمی دیگر بلند شوم و خوراک کوچکی درست کنم اما خستگی اجازه نداد و پلک هایم سنگین و سنگین تر و در نهایت به خواب رفتم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 71 ❤

چشمانم را آرام باز کردم و دستم را از روی چشمانم برداشتم و سرم را کج کردم و نگاه خواب آلودم را به دنبال ساعت به اطراف گرداندم
که با دیدن مرد سیاه پوشی با چاقو درست بالای سرم نفسم رفت و قلبم لحظه ای یخ زد
چاقو را با سرعت پایین آورد
این لحظه شاید خواب باشد،حتما کابوس است.
مرگ من در این لحظه بدون پیدا کردن الیسا...
نام الیسا گویا جریان برقی بود برای تن بی حسم
در لحظه از جا پریدم و پایه رو میزی را از روی میز کندم و به سرش کوبیدم.

چاقو جایی در بازوی چپم فرو رفت و از دردش جیغ فرابنفشی کشیدم و با درد به زمین افتادم.
ماسک مشکی اش نمی گذاشت چهره اش دیده شود اما چشمان قهوه ای و ریزی داشت و دستی که به سرش گرفته بود همان رد سوختگی را روی موچش داشت!
وحشت زده عقب عقب رفته و جیغ زدم:
-کمک
برگشت و دست به سمت پشت کمرش برد و اسلحه ای ای که سرش صدا خفه کن نصب شده بود را به سمتم گرفت و ترسیده دوباره جیغ زدم.
صدای ضرباتی که به در میخورد حواسش را پرت کرد و از فرصت استفاده کردم و دست سالمم را روی دسته ی مبل گذاشتم و خودم را به پشت مبل پرت کردم و مبل را با خودم با همان دست زخمی به عقب کشیدم و او تند تند به مبل شلیک می کرد و گلوله ها از بدنه مبل عبور کردن و چند تایی درست از کنار گوشم رد شدنند!
وحشت زده نفس نفس زنان می زدم و از ترس به سکسکه افتاده بودم بدنم یخ زده بود.
بلافاصله خودم را به سمت اتاق خوابم

پرت کردم و در لحظه آخر درحال دویدن به سمتم یکی از گلوله ها با وجود تمام فرز بودنم به کتف همان دست چاقو خوردام اثابت کرد.
نفسم از درد رفت و خیس از عرق با صدایی گرفته فریاد زدم و در اتاق را محکم بستم و فوری قفل کردم و از جلو در کنار رفتم و او به در لگد می زد و از طرفی همسایه ها پشت در خانه بودنند گویا صدایم را شنیده بودنند.
دست و پایم می لرزید و قلبم جایی در دهانم انگار می تپید!
از درد جیغ خفه ای کشیدم و دندان هایم را روی هم سابیدم.
-فکر کن...فکر کن
فوری به سمت میز گوشه اتاق رفتم و اسپری را از روی میز برداشتم و به دنبال فندک کل کشو را زیر و رو کردم و چشمانم سیاهی می رفت.
پیدایش کردم فندک بابا!اخرین چیزی که از او داشتم و حالا شاید زندگیم را نجات می داد.
صدای آژیر ماشین های پلیس را شنیدم و هم زمان قفل در از جای کنده شد و به قفل شلیک کرده بود.

وحشت زده برگشتم و با چشمانی که از شدت هیجان و ترس گرد شده بود خیره اش شدم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 72 ❤

آرام به سمتم آمد و اسلحه را روی پیشانی ام گذاشت و نفسم گره خورد و چشمانم را بستم
نه برای خودم...اگر نجات پیدا کنم فقط برای الیسا زندگی می کنم.
فقط برای الیسا...فقط برای الیسا...
در لحظه اسپری را از پشتم بیرون آوردم و فوری به سمت چشمانش گرفتم و قبل از این که شلیک کند فندک را زیر گازش گرفتم و آتش به سمتش زبانه کشید و با شدت به صورتش برخورد کرد و ماسکش آتش گرفت و فریادی زد و ماسک را فوری در آورد و همان لحظه در اتاق باز شد و مامورین پلیس وارد اتاق شدند و کارن هم بود
کارن هم با چشمانی گرد شده از وحشت میانشان بود

مرد به صورت متحول و سرخش دست کشید و داد می زد هم زمان نگاه نم ناکم به چهره اش بود.
مردی سی و دو یا سی و سه ساله!
دامیا فریاد زد:
-اسلحه ات و بنداز وگرنه شلیک می کنیم.
مرد بلند و دیوانه وار قهقهه زد و اسلحه اش را به سمتم گرفت و شلیک کرد و هم زمان صدای شلیک دو گلوله در اتاق جاری شد.
لحظه مرگم بود گویا!
نگاهم را به یاد دارم
مانند نگاه ماهی در لحظه جان دادنش به صیاد!
همان قدر مبهوت
دستی دورم حلقه شد و به سمتی کشیده شدم و به دیوار کوبیده شدم و نگاهم قفلِ آبی و قهوه ایِ لنگه به لنگه سردین بود
بی حس و معمولی نگاهم می کرد و صداها کم کم شفاف شد و صدای گلوله از سمت کارن بود و به سمت مرد شلیک کرده بود.
مرد به زمین افتاد و گمانم مرد!گردنش زخمی شده و کسی که به گردنش گلوله بخورد زنده نمی ماند...می ماند!

دوباره نگاهم را به نزدیکی تیله های رنگارنگ سردین دوختم.
نگاهم پایین آمد و خیره ی شانه ی راستش شد.
خونی بود!تیر خورده بود.
-سردین!
نگاهم را دنبال کرد و از منِ مبهوت فاصله گرفت
دستش را از دورم برداشت و شصتش را روی خون روی شانه اش کشید و گفت:
-عه تیر خوردم!
کارن به سمتم دوید و من بی حال روی تخت نشستم و خم شد و بازو و کتفم را نگاه کرد و داد زد:
-آمبولانس نرسید؟
به چشمانم زل زد و نگران گفت:
-خوبی؟
سردین خیره زخم شانه اش گفت:
-مرسی منم خوبم اصلا درد ندارم نگران نباش!
در این شرایطِ اصف ناک و مزخرف اگر بگویم خنده ام گرفته بود دروغ نگفته ام!
کارن کلافه سردین را نگاه کرد و رو به من گفت:
-بی هوش نشو،آمبولانس الان میرسه.

و فوری ملافه تخت را پاره کرد و تکیه ای را دور بازویم پیچاند و گره زد که از درد به رو تختی جنگ زدم و با بغض جیغ زدم.
اتاق از مامورین پلیس پر بود و بعد از چند دقیقه آمبولانس رسید و چشمانم مدام سیاهی می رفت و باور اتفاقی که برام افتاده بود بسی دشوار بود!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 72 ❤

پزشکان اورژانس با برانکارد وارد اتاق شدنند و مامورین از اتاق خارج شدنند و هم جسدِ مرد را بردنند هم مرا روی براکارد آرام خوابانندن و در حال برسی وضعیتم بودنند که برگشتم و دیدم یکی از پزشک ها به سمت سردین رفت و گفت:
-شونتون گلوله خورده؟چرا این جایید! الان میگم برانکارد بیارن
سردین خیره در آینه یقه تی شرتش را پاره کرد و شانه دم باریکم را برداشت و دم سوزنی شکلش را در

جایی که گلوله خورده بود فرو کرد و چهره اش از درد در هم رفت و انگشتانش را درون گوشتش فرو کرد و من بی حال از شدت بهت چشمانم را تا جای ممکن باز نگه داشته بودم!
گلوله را دراورد و روی میز دراورم انداخت و با صدای خش داری گفت:
-تا بیمارستان میخواستی درد بکشم؟تا ده نفر آدم بریزید رو سرم برا دراوردن یک تیر کوچولو؟
به چشمان گرد دکتر زل زد و گفت:
-ولی بخیه لازمم،باهاتون‌میام خوشگل بخیه بزن ردش نمونه!
برانکارد را بلند کردنند و از اتاق که خارج شدم چشمان تب دارم را بستم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 73 ❤

-ولی تو گفتی من نمی تونم پیشتون باشم.
با نیشخندِ بی حالی ادامه دادم:

-من درحد تیم فوق حرفه ای تون نیستم!

کارن کلافه طول اتاق را متر می کرد و در آخر عصبی با صدایی که به زور سعی به مهارش داشت گفت:
-ترسا من هنوزم سر حرفم هستم.
ولی می بینی که...تو خونه ی خودت با وجود دو تا مامور پلیس که با لباس شخصی گذاشته بودم دم خونت قصد کشتنت رو کردن اگر اون قدر تیز نبودی که از خودت دفاع کنی الان مرده بودی.

ابرو بالا انداختم و درد خفیفی را بر روی کتف چپم حس می کردم هر از گاهی ام با وجود آن همه آن تی بیوتیک و بی حسی بازوی چپم هم می سوخت.
هم چاغو هم گلوله هر دو در دست چپم هوار شده بودنند و مطمئن بودم که شبی بسی دراز در پیش دارم!
-پس چه طوری میگی بیام پیشتون؟
وقتی سرحرفتی هنوز؟
روی صندلی آبی رنگ درست کنارم نشست. ودستانش را جایی کنار مچ دستانم گذاشت و گفت:
-باهاشون حرف می زنم،می گم که استعداد داری می گم همه چیز پایه خودم ولی نمی زارم دیگه تنها بمونی

این مراقبت های زیرپوستی را پای چه می گذاشتم آن وقت!برادرانه؟وظیفه شناسی؟یا...
آن یا...کمی بزرگ تر از دهانم بود.
ترجیه می دهم قورتش دهم تا رویا بافی های کودکانه ام را ادامه دهم!
چشمانم کم کم بسی تار شدنند و عجیب به پلک هایم وزنه آویزان شده بود.
آن قدر خیره ام شد که خیره به چشمان سیاهش خواب که نه...بی هوش شدم.
*
ساک دستی کوچکم را در دست جابه جا می کنم.
دامیا دست دراز می کند و ساک را می گیرد و لبخند بی جانی تحویل سبزینه نگاهش دادم.
سوار ماشین شدم کارن پشت فرمان و دامیا جایی کنارش هیچ گاه سر از مقام و مرتبه های پلیس ها درنیاوردم از نظر من همه پلیس بودن...دادستان و سرگروه بان و...این مقام هارا هرچه در سرم میکوباندم باز هم از نظرم همه پلیس بودنند!

کتفم خیلی بیشتر از بازوی چاقو خورده ام درد می کرد هر چند لحظه از دردش چشم بستم و دندان روی هم می سابیدم.
آرام گفتم:
-اون نگهبانِ یتیم خونه که تو کما بود به هوش نیومده؟
کارن به معنای نه سرش را تکان داد و کلافه نفس عمیقی کشیدم این معما حالا حالا ها قصد حل شدن نداشت که نداشت تا کلی از اجساد روی دستمان نمی گذاشت و با خاک یکسانمان نمی کرد گویا حل شدنی نبود!
کارن جلوی یک آب میوه فروشی ایستاد و پیاده شد و دامیا سرش را تکیه به پشتی صندلیش داد و گفت:
-رئیس برات اهمیت قائله وقتی از بی سیم خبر دادن خونه ای که گزارش دادن توش دزدهِ خونه ی تو یه جوری دویید سوار ماشین شد که حتی سردینم از بهت این که جریان چیه دنبالمون اومد...!
-بهش اعتماد نکنید

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ ادامه ی پارت 73 ❤️

سرش را برگرداند و گفت:
-به ماهی؟
چشم بسته سرتکان دادم و صدای نیشخندش را شنیدم:
-معلومه که اعتماد نمی کنیم ،اعتماد به اون مثل روشن کردن فندکِ...
چشمانم را باز کردم و ادامه داد:
-تو انبارِ بنزین!
اعتماد به ماهی مثل روشن کردن فندک در انبار بنزین بود یک تذکر نامه در ذهنم تدارک دیدم.
باید یادم بماند به ماهی اعتماد نکن...
حتی اگر نامه خواهرت را رمز نگاری کرده باشد!
حتی اگر جانت را نجات داده و خودش را جلوی گلوله انداخته باشد!
به ماهی اعتماد نکن!خودم هم حرف خودم را باور نداشتم...من به طرز عجیب و ترسناکی به آن پسرک چشم لنگه به لنگه ای باور داشتم!

#خیمه_شب_بازی

#مرجان_فریدی

❤️ پارت 74 ❤️

کارن همراه با سینی کوچکی که حاوی سه لیوان بزرگ آب میوه بود برگشت و دامیا در ماشین را برایش باز کرد و نشست و خیره ی آب انارِ خوش رنگ شدم و بزاق دهانم خود به خود ترشح می شد من عاشق چیز های ترش بودم.
بدون لحظه ای مکث لیوار آب انار را قبل از این که دستِ دامیا به آن برسد را برداشتم و نی را در دهانم فرو کردم و تمام مدت نگاه گرد شده ی دامیا و کارن را روی خودم حس می کردم.
حتی محوی لبخند را روی لبانشان...
خب مگر دست من است که من آب انار دوست دارم؟
کارن راه افتاد و باقی مسیر در سکوت سپری شد کلا عادتشان بود گویا...در ماشین لال می شدنند
جلوی جایی که من به آن مخفی گاه می گفتم پیاده شدیم هیچ چیزش مانند خانه نبود.
بیشتر شبیه مکان های پنهانی در فیلم های جیمز باندی و مامور مخفی...بود.

دامیا ساک کوچکم را دوباره برداشت و من باورم نمی شد صاحب خانه ام وسایلم را در حیاط ریخته و بگوید من برایشان دردسر سازم!
بعد از آن شب و آن مرد قاتل می گفت که من حتما در کارِ خلافی افتاده ام.
خداراشکر که مادرخوانده دامیا انباری بلااستفاده ای داشت و وسایلم را که یک چهارم کامیون را هم پر نکرده بود را به آن جا انتقال دادیم.
حداقل الان خیالم کمی راحت تر بود.

در را باز کردند و وارد شدیم و صدای داد و بی داد می آمد و با بهت کمی به قدم هایمان سرعت بخشیدیم و محوطه را گذراندیم و از بین دستگاه های خراب و زنگ زده و اتوبوس کوچک و خرابِ گوشه ی دیوار گذشتیم و با دیدن صحنه مقابلم با بهت گفتم:
-چه خبره؟
سردین روی دست چپش بلند شده بود و پاهایش در هوا معلق مانده بودنند و نمی دانم اسم این حرکت چه بود مثل بارفیکس رفتن روی دست چپش بالا و پایین می شد و دست راستش را که هنوز بانداژ گلوله اش رویش خودنمایی می کرد را پشتش گرفته بود.

کمی کبود شده و همچنان ادامه می داد.
جِرمی با هیجان می شمرد
۲۳۱...۲۳۲...-

یوجین به اتوبوس تکیه زده و سیب می خورد و خیره ی سردین بود.
تفاوت یوجین و جرمی را می شد از هیکلشان فهمید،یوجین قد بلند تر بود و جرمی لاغر تر و کمی اندازه چند سانت کوتاه تر
دامیا با ابروهای بالا رفته گفت:
-شرط بندی؟
سردین در حالی که همچنان بالا و پایین می شد گفت:
-نه دارم برای خنده خودم رو جِر می دم.
دستم را برای جلوگیری از خنده جلوی دهانم گذاشتم و جرمی با بهت گفت:
۲۴۸...۲۴۹.-
رو به یوجین گفتم:
-سر چند تاس؟
یوجین خیره به سردین گاز دیگری به سیبش زد و گفت:
۲۵۵-

لبخندی زدم و منتظر ایستادم:
-شرط سر چیه؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 74 ❤

این را کارن پرسید و یوجین جواب داد:
-سه روز باید دهنش رو ببنده
خنده ام این بار شدت یافت شرط بسته بودنند که اگر سردین ببازد تا سه روز حرف نزند!چه شرط مقدسی...حرف نزدن سردین یعنی آرامش!
-اگرم ما شرط رو ببازیم باید اتاق خوبه رو بدیم به این.
کارن باز هم ابرو بالا انداخت و جرمی با حرص داد زد:
-۲۵۴...
در حرکتی آنی و خبیصانه جلو رفتم پایم را بلند کردم و به شکمش ضربه آرامی زدم تعادلش را از دست داد و به پشت برگشت و قبل از افتادن پاهایش را جوری

پشتش قرارداد که چند سانت مانده به زمین خوردن خودش را کنترل کرد و همه خندیدند و سردین بلند شد و تی شرت مشکی و خاکی شده اش را که رد کف کفشانم بر آن دیده می شد و تکان داد و جرمی با خنده گفت:
-تو باختی شاه ماهی
سردین خیره به چشمانم بدون حالت گفت:
-اسم من بد در اومده یا شما جِر میزنید؟
ابرو بالا انداختم و گفتم:
-تو هنوز حرف می زنی؟
فکر کنم قراربود سه روز ساکت باشی؟
بقیه همچنان می خندیدند و سردین زبانش را با حالت عجیبی روی دندان های جلویش کشید و چشمانش را ریز کرد و لبخند عجیب و ترسناوی زد و با دستش علامت بستن زیپِ دهنان را دراورد

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 75 ❤

دامیا با نیشخند گفت:
-یعنی الان ساکت شدی؟
سردین بی حرف به سمت خانه رفت و خیره به دست راستش بودم باندپیچی بود.
جانم را مدیون او بودم،جانم را برایش می دادم!
در مرام من بدهکاری ای وجود نداشت...
اگر اسلحه ای روبه رویش قرار گیرد کسی که تیر می خورد منم!
همگی به سمت خانه رفتیم و دامیا با خنده گفت:
-دمت گرم
جرمی هم بی قصد با دست به شانه ام ضربه ای آرام زد و گفت:
-آره عالی بود...عمرا اون اتاق رو بهش می دادم.
کارن اخمی کرد و گفت:
-اون اتاق مال منه!عمرا بدم به شما
وارد پذیرایی شدیم و دامیا سریع گفت:
-با عرض پوزش قربان ولی اون اتاق رو من قبلا برداشتم
سردین روی کاناپه دراز کشیده و سیب گاز می زد!

برگشتم و با لبخند خم شدم و ساکم را از دست دامیا گرفتم و گفتم:
-با عرض شرمندگی آقایون،اگر سردین می برد اتاق مال اون بود...من کاری کردم نبره
لبخند شیکی زدم و آرام به سمت پله ها رفتم و گفتم:
-اتاق بالا مالِ منه!
همه با چشمانی گرد شده و خشک زده نگاهم کردنند و صدای خنده ی سردین سکوت اتاق را شکست و سردین به چهره ی پسر ها نگاه می کرد و دوباره خنده اش شدت می گرفت.
جرمی با حرص کوسن مبل را برداشت و به سمت سردین پرت کرد و سردین دو پایش را بلند کرد و کوسن را روی هوا بین پاهایش گرفت و دستانش را درحالی که سیب بین دندان هایش مانده بود به علامت تسلیم بالا اورد اما هم چنان نگاهش پر از خنده بود.
به سمت طبقه بالا رفتم و خنده ام را حفظ کردم
بین سه اتاق طبقه بالا یکی از همه دل باز تر بود و پنجره کوچک و جالبی رو به بیرون داشت.
و یک تخت کوچک و یک میز کنارش
بقیه باید اتاق هارا با هم سهیم می شدنند!
و اصلا هم عذاب وجدانی نداشتم.

برایم بسی جالب بود که سردین چه بلایی به سر هم اتاقی هایش می آورد!
یاد کارتون سفید برفی افتادم،مامان برایم خریده بود فرقی با سفید برفی نداشتم گویا!
با پنج کوتوله در یک خانه زندگی می کردم.
یکی همیشه اخم آلود بود و به دیگران دستور می داد که خب کارن بود دیگر...
یکی انگار شاد تر و ساده تر از بقیه بود جرمی!
یکی بی تفاوت و معمولا خواب و هدفون به گوش مانند آن کوتوله خواب آلود که یوجین بود!
یکی مانند دامیا نقش ریش سفید را بازی می کرد و بینشان منطقی تر عمل می کرد!
و سردین...این یکی را نمی دانم جزو کوتوله ها حساب کنم...یا جادوگر بدجنس که درظاهر شخصی دیگر پدیدار شده تا سیب سمی به خوردم دهد...
شده بودم سفید سبزهِ و پنج کوتوله!
دیزنی باید مرا روی هوا می زد با این توهماتم قطعا کارتون ساز ماهری می شدم!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ ادامه ی پارت 75 ❤️

لباس هایم را درون کشو چیدم و شلوار جینم را به همراه بولیز مشکی رنگم پوشیدم.
موهایم را بافتم و از اتاق خارج شدم.
همگی دور میز نقشه کشی جمع شده و در حال حرف زدن بودنند.
و سردین در سکوت خیره نگاهشان می کرد.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 76 ❤️

به آنها نزدیک شدم و دست به سینه کمی با فاصله نگاهشان کردم.
کارن با همان اخم های کور همیشه گی اش گفت:
-من شنیدم این سایتِ که باهاش بچه ها رو می فروشن اعضای بدنشون رو یا با استفاده ازشون مواد به

دست خریدارای پولدار جابه جا می کنن یک درگاه با امنیت خیلی خیلی بالا داره
خیلی مامورینمون سعی کردن هک کنن اما نشد.

دامیا متفکر گفت:
-من از بالایی ها شنیدم یه افراد مریض و پولداری هستن که پول می دن به ای رئیسای سایته که شبای خاص به صورت آنلاین بچه ها رو بزارن جلوی دوربین شکنجه شون بدن هر جور که اونا بخوان هر بلایی ممکنه سرشون بیارن.
هرچه قدرم بیشتر باب میلشون باشه و روح مریضشون رو از درد اونا ارضا کنن پول بیشتری میریزن به حساب این عوضی ها!
با بهت دستم را جلوی دهانم گذاشتم
خواهرِ کوچک من...خواهرِ موطلایی و کوچک من تحملش را نداشت،تحملش را نداشتم!
یوجین نیشخندی زد و گفت:
-چه آدمای عوضی ای پیدا می شن!
کارن فوری برگشت و گفت:

-سردین برای هک این جاست دیگه اگه بتونه سایتشون رو هک کنه و لایو امشب رو به صورت زنده ببینیم شاید بفهمیم کجان!
سردین ابرویی بالا انداخت و خیره به من نگاه کرد همه برگشتند و تازه متوجه من شدند
کارن کمی هول شده گفت:
-این جا بودی؟
خب حتما نمی خواست بشنوم که ممکن است خواهرم را به صندلی ببندند و دوربینی جلویش بگذارند و مریضی آن طرف دوربین دستور دهد چه گونه اورا شکنجه دهند و او روح بیمار و کثیفش را از شکنجه شدنِ خواهرم احیا کند!
بغضم را قورت دادم و لبخند شیکی زدم:
-اهوم
سردین خم شد و لب تاپی را از روی میز کنارش برداشت و از روی کاناپه پرید و خودش را روی کاناپه سه نفره پرت کرد و پاهایش را روی میز دراز کرد و لب تاپ را جلویش باز کرد.
یوجین خیره و با چشمانی ریز شده گفت:
-می خوای هکشون کنی؟

سردین حرفی نزد یادم رفته بود...شرط را به لطف جِر زنی من باخته و محکوم به سکوت بود!
پشتش قرار گرفتم و کارن کنارش نشست و یوجین کنار من ایستاد و جرمی هم آن سمت کنار دامیا روی دسته مبل نشست
کارن اخم کرده گفت:
-صبر کن رمزش رو بازکنم رمز دا...
هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای لب تاپ بلند شد و سردین دست از فشردن با سرعت دکمه های کیبرد برداشت!
صفحه لب تاپ بالا آمد و رمزش را وارد کرده بود!
سردین برگشت و متفکر به کارن زل زد و خم شد و روی دفترچه ی روی میز را به سمت خودش کشید و خودکاری از داخل لیوان برداشت و روی دفترچه بزرگ نوشت:
(داشتی چیزی می گفتی؟)

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 76 ❤

(داشتی چیزی می گفتی؟)
دفترچه را بلند کرد و با نیشخند روبه روی کارن گرفت
و کارن با حرص دفترچه را روی میز پرت کرد و
جرمی و من هر دو سرمان را خم کرده بودیم تا خنده
هایمان رسوایمان نکند.
سردین باهوش بود!خیلی باهوش ونهایت استفاده را از
هوشش برای حرص دادن دیگران می کرد.
وارد گوگل شد و سایتی را جست و جو کرد.
همه خیره به لب تاپ بودیم.
و من هر از گاهی حواسم به موهای سردین پرت می
شد موهایش لخت بود مانند موی گربه!
و براق باز هم مانند موی گربه!
و همه را برعکس فرقش موج دار به چپ حالت که نه
چنگ زده بود و موهایش در هم و تکه تکه به بالا و
چپ هدایت شده بودنند منظره جالبی بود.
دستی می طلبید برای حرکت بین تار تارشان...
من چه می گویم؟بی خوابی است دیگر...
نیاز به استراحت دارم حتما!
کارن خیره به سایت بالا آمده فوری گفت:
-خودشه

چیزی نمی فهمیدم یک سایت عجیب با انواع رنگ های تیره ی پس زمینه اش و جاهای خالی ای که باید رمز عضویت یا چنین چیزی را برای ورود وارد می کردی...
و از آن جا که ما عضو همچین سایت کثیف و آلوده ای نبودیم مجبور به هک می شدیم.
دامیا بلند شد و با نگاهم تعقیبش کردم.
از کیف چرمی روی کانتر لب تاپی را درآورد و با دیدنش شناختمش همان لب تاپی بود که رئیس یتیم خانه قبل از مرگش چیزی را درونش ثبت کرده بود همان چیزی را که نگهبان به خاطرش رئیس یتیم خانه را کشت و برای برداشتن لب تاپ جانش را تا حدودی از دست داد البته هنوز امیدوارم به هوش بیاید و بگوید خواهرم کجاست و بعد اگر خواست می تواند بمیرد و خلاص شود.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 77 ❤

تا آنها مشغول بودن برخواستم و دامیا لب تاپ مدیر پروشگاه را روی میز گذاشت و گفت:
-بعد از هک سایت نوبت به این لب تاپه،تازه از اداره دادن بهمون
سردین سری تکان داد و باز مشغول شد جلویش پر از نوشته های انگلیسی و پرپیچ و خم بودند و او عجیب جدی شده بود.نکته جالبی که از او کشف کردم این بود هنگام کار جدی می شد!
به سمت طبقه بالا رفتم و وارد اتاقم شدم در را بستم و با وجود سه روزی که در بیمارستان بستری بودم هنوز هم خیلی درد داشتم.
البته به اصرار خوردم مرخص شدم.
جلوی آینه ایستادم و بولیزم را در آوردم از کشوی میز باند تازه را دراوردم باید بانداژ را تعویض می کردم باند دور بازویم را راحت عوض کردم اما باند کتفم کمی سخت بود وقتی با دستمال خون خشک شده ی روی بخیه را تمیز می کردم چهره ام از درد و سوزشش در هم فرو رفته بود.
با هر بی چارگی بانداژ را بستم و به زور چسب را رویش زدم و دستم درد گرفته بود نفس راحتی کشیدم و بولیزم را دوباره به تن کردم.

از اتاق خارج شدم و آنها هنوز در همان حالت نشسته بودنند.
به سمت یخچال کوچک رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم و در حال خوردن آب بودم که صدای نعره ی کارن همه را علاوه بر من از جای پراند:
-خودشه!حواست باشه سردین
کمی از آب روی گردنم ریخت لیوان را با سرعت روی کانتر کوبیدم و با سرعت به سمتشان دویدم.
سردین آن قدر تند دکمه های کیبرد را می فشرد چیز هایی تایپ می کرد که گیج شده تنها توانستم پشتش بایستم و نگاهش کنم.
یوجین که خودش هم گویا درکارِ هک بود بی حوصله گفت:
-نمی تونی هک کنی،امنیتش بالاس نمی بینی مگه؟
جرمی روبه یوجین گفت:
-هیس حواسش رو پرت نکن.
چشمای یوجین گرد شد و من خنده ام را باز هم قورت دادم کلا خندیدن در این جا جرم بود گویا
تنها سردین بود که پا روی قوانین این اقایون می گذاشت و همیشه نیشش باز بود.

سردین ناگهان دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد
نگاه کلافه اش را به صفحه سیاه شده ی
لب تاپ دوخت
یوجین با ابروهای بالا رفته گفت:
-انداختش بیرون!
کارن گیج گفت:
-چی؟
جرمی کلافه بلند شد و گفت:
-هیچی،نتونست هکش کنه از سایت انداختمون بیرون
کلافه به موهایم چنگ زدم این دیگر فاجعه بود.
سردین هم نتواند هک کند دیگر باید بروم رسما بمیرم
سردین ناگهان بلند زد زیر خنده دکمه SPACE را با
ضرب فشرد و همان لحظه ناگهان صفحه ی لب تاپ
سرمه ای شد و بعد از خطوط قرمزی که در صفحه بالا
و پایین شد فیلمی پخش شد!
با دیدن عدد سین خور و چشم کنار صفحه فهمیدم
فیلمی که درحال پخش است لایو و به صورت زنده
است!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 77 ❤

توانسته بود!هک کرده بود سایتی را که هیچ کس نتوانسته بود، را هک کرده بود!
جرمی با بهت و تکه تکه گفت:
-oh my gosh!

دامیا با هیجان شانه سردین را فشرد و گفت:
-باورم نمیشه،تونستی!
سردین دندان هایش را لحظه ای کوتاه روی هم سابید و نفسش انگار به زور از سینه اش خارج شد اما دوباره به حالت عادی برگشت
متعجب خیره به دست دامیا بر روی شانه سردین شدم.
شانه ای که تیر خورده بود را فشرده بود.
دردش گرفته بود و هیچی نگفت.
دستم را جلو بردم و به بهانه رد شدن دست دامیا را از روی شانه ی سردین برداشتم و دامیا فاصله گرفت و سردین برگشت و نگاه زیر چشمی ام را دید و نیشخندی زد و دوباره به صفحه لب تاپ زل زد

کنارش درست کنار جرمی ایستادم و همگی به صفحه لب تاپ زل زدیم.
یک اتاق خالی تنها یک پنجره کوچک که از دور آسیاب بان قدیمی ای از آن دیده می شد.
یک صندلی آهنی که وسط اتاق بود و پسر بچه دوازده سیزده ساله ای به ان بسته شده بود.
دهانش بسته بود و چشمان درشت و پر اشکش را ترسیده به دوربین دوخته بود.
تعداد بازدید کنندگان از این فیلم در حال پخش بیش از پنج هزار نفر بود!
دستم را جلوی دهانم گرفتم پسر لاغر بود و سرش کاملا تراشیده شده بود و لباس هایی مانند لباس بیمارستان به تن داشت و دست و پایش بسته بود.
مردی با روپوش پزشکی به پسر بچه نزدیک شد صورتش به لطف ماسک و کلاه دیده نمی شد.
اما جوان به نظر می رسید.
دست کشش را دستش کرد و منتظر چشمان ترسناک و تیره اش را به دوربین دوخت.
کسی در قسمت نظر دادن نوشت:
(شلاقش بزن)

کارن فوری خم شد و روی دفتر چه اسم کاربری کسی را که این حرف را زد را نوشت و دامیا با گوشی اش فیلم می گرفت.
مرد از کادر دوربین خارج شد و من وحشت زده به پسر خیره بودم.
پسر بچه سرش را برگرداند و انگار چیزی آن طرف کادر دوربین می دید چشمانش گرد شد و وحشت زده از لابه لای پارچه ای که دور دهانش بسته شده بود فریاد می زد:
-اووووم هههه
قطرهای اشک از چشمانم بر روی گونه ام فرو افتاد و سردین به شانه جرمیِ خشک شده زد و به او علامت داد که تلفنش را به او بدهد.
بی خیال شدم و دوباره به صفحه لب تاپ چشم دوختم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 78 ❤

مرد به سمت پسر بچه باز گشت و دستش یک شلاق بزرگ و پهن بود که مانند پوست مار برق می زد و آن قدر ترسناک بود که پاهایم سست شد و دستانم از جلوی لب های سر خورد و روی زانوهای بی رمقم افتاد
اولین ضربه را که زد جیغ خفیفی کشیدم و دستم را جلوی چشمانم گذاشتم
با هر شلاق کسانی که لایو را تماشا می کردنند قلب و لایک می فرستادند!
پسر بچه کبود شده و نفس نفس زنان جیغ می زد.
فریادش از لابه لای تار و پود پارچه ای که به دهانش بسته شده بود فقط خس خسی دردناک بود
سرم درد گرفته بود شقیقه هایم نبض می زد
این جا خود جهنم بود دیگر!
اصلا دوست دارم از این کشور بروم و برنگردم
بروم کشور مادری ام بروم همان جایی که مامان می گفت صبح ها بوی نان سنگگ می دهد و شب ها بوی قرمه سبزی
شاید آنجا زیبا تر از این جایی که هستم باشد!

گوشه ی صفحه کادری کوچک بود که هر چند لحظه نشان می داد که فلان فرد چه قدر پول برایشان فرستاده!
از شلاق خوردن پسر بچه لذت می بردنند و پول میفرستادند حیوان بودند دیگر حیوان!
نتوانستم تحمل کنم بلند شدم و دستم را به مبل کناری گرفتم تا نیفتم
جرِمی بازویم را گرفت تا از سقوطم جلو گیری کند
آن طرف روی مبل تک نفره نشستم و جرمی رفت و با لیوانی آب برگشت لیوان را به دستم داد و خنکای سردی آب پوست دستم را نوازش می داد و مرا از کابوسی که دیده بودم جدا می کرد.
همه با اخمانی در هم و نگاهی خشک شده به لب تاپ زل زده بودنند و سردین اما گوشیِ جرمی را به دست داشت و سرش در گوشی بود.
دامیا تا لحظه اخر فیلم گرفت و در آخر کارن لب تاپ را بست و صدای خس خس های پسر بچه را هنوز هم می شنیدم در گوشم پژواک می کرد.
تار تار موهای سرم را می گرفت و می کشید و مغزم را به در و دیوار می کوبید!
کارن عصبی فریاد زد:

-حیوون!
بلند شد و پایش را به میز کوبید و دوباره نعره زد:
-حیوونا
دامیا گوشی اش را درون جیب شلوار جینش فرو کرد و گفت:
-باید هرچه سریع تر پیداشون کنیم اسامی شون رو برداشتیم بقیش راحت تره.
سردین ناگهان بلند شد و سیوشرت مشکی رنگی را از روی کاناپه کنارم برداشت و درحالی که تنش می کرد و زیپش را بالا می کشید به سمت اشپزخانه رفت و کارن گفت:
-کجا میری؟
سردین شانه ای بالا انداخت و جرمی به پیشانی اش زد و گفت:
-نمی تونه حرف بزنه
سردین با نگاهی پیروز بند های آل استارش را بست و دامیا عصبی گفت:
-نمی تونی جایی بری!
سردین به لب تاپ علامت داد و همه مبهوت نگاهش می کردیم.
کارن عصبی داد زد:

-باشه صحبت کن،شرط رو بی خیال شو گند زدی به اعصابم بگو چته؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 78 ❤

سردین کمی کارن را چپ چپ نگاه کرد و باز هم نگاهش می خندید کارن این بار فریاد زد:
-سردین!
سردین بی حوصله گفت:
-لایو تا ساعت شیش ادامه داره یک ساعت فرصت داریم می تونیم سریع پیداشون کنیم
سرش را کج کرد و گفت:
-البته اگر مثل خنگا یک ساعت این طوری نگام نکنید!
کارن گیج و عصبی گفت:
-چه جوری پیداشون کنیم؟
سردین به گوشی جرمی اشاره کرد و گفت:
-تو لایوی که از بچه گرفتن پشتش یه پنجره است یک آسیاب بان قدیمی و جالب

یه سرچ تو گوگل و آسیاب های قدیمی و سنتیِ این شهر و برسی کردم سه تا پیدا کردم.
دو تاش سفید بود یکیش...
سرش را کج کرد و انگشت سبابه اش را بلند کرد:
-این!
دهانم باز مانده بود و سردین به چهره های مبهوتمان زل زد و گفت:
-من خیلی باهوش نیستم!
شما خیلی خنگید
متفکر سری تکان داد و گفت:
-چند تا گزینه وجود داره یا همین طوری بر و بر من رو نگاه کنید تا زمان رو از دست بدیم و فرار کنن گزینه دو اینه دهنتون رو ببندید بلند شید بریم تا دیر نشده
به کفش هایش زل زد و متفکر گفت:
-یک راه دیگه ام هست ولی چون درد داره فکر نکنم خوشتون بیاد
دامیا چند بار پلک زد و گیج بلند شد و گفت:
-پاشید دیگه!

کارن هم فوری بلند شد و اسلحه اش را کمی از پشت کمربندش جابه جا کرد و همگی به سمت سوییچ ماشین هایشان رفتند.
من گیج نگاهشان می کردم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 79 ❤

کارن بی سیمی را از روی کانتر برداشت و در حالی که با دست آزادش کتش را به تن می کرد گفت:
-همین الان از مرکز افراد رو بفرستید به مکانی که لوکیشنش رو واستون می فرستم،سریع!
ابرو بالا انداختم و احتمالا قصد نداشتند مرا باخودشان ببرند!
آن ها درحال آماده شدن بودن و من از خانه خارج شدم و آرام و بیخیال به سمت درهای خروجی رفتم
دو تا ماشین بزرگ و سیاه که یکی برای کارن و آن یکی احتمالا برای دوقلو ها بود

به ماشین کارن تکیه زدم و همه با عجله از خانه خارج شدن و کارن با دیدن من اخم کرد و گفت:
-نه!
بیخیال دست به سینه ابروبالا انداختم:
-آره!
دامیا موهایش را چنگ زد و گفت:
-اون جا ممکنه خطرناک باشه.نمی تونیم ببریمت مسئولیت داره.
بیخیال به کارن زل زدم و گفتم:
-وقتی میتونه سردین رو از زندان بیاره بیرون من رو بیاره خونتون پس می تونه باخودش ببرتم ماموریت یوجین و جرمی بی خیال ما هردو با سرعت عقب ماشین کارن نشستن و دامیا شانه ای بالا انداخت و گفت:
-بقیش با خودته!
و رفت و سوار موتوری که آن سمت پارک شده بود شد.
سردین ابرو بالا انداخت و رفت و عقب کنار یوجین و جرمی نشست با این حرکت به کارن نشان داد که با آمدنم موافق است چون صندلی جلوی کنار راننده را خالی گذاشت.

کارن خیره و عصبی نگاهم کرد و با غیض گفت:
-زیاد دارم در برابرت کوتاه میام ولی این اخریش بود.
در سمت کمک راننده را باز کرد و خیره به چشمانِ جسورم گفت:
-اون جا حق نداری از ماشین پیاده شی
-باشه
فوری نشستم و در را محکم بست و دامیا آرام گفت:
-لج باز
بی شک کَنه ترین کسی بودم که تا به حال دیده بودنند اما من برای خواهرم و حل این پرونده از همه چیزم می گذشتم چون هیچ چیز زندگی فلاکت بارم مهم تر از الیسا نبود.
کارن با سرعت راه افتاد و من کمرم با ضرب به پشتی صندلی برخورد کرد.
با سرعت می رفت و مجبور شدم کمربندم را ببندم.
دامیا درحال فرستادن لوکیشن بود و من اخم کرده و به خیابان ها زل زده بودم.
اواسط راه در جاده صدای آژیر ماشین های پلیس را شنیدیم و پلیس ها رسیده بودنند و پشتمان حرکت می کردنند
سردین نیشخندی زد و خیره به خیابان گفت:

-می دونی یکی از دلایلی که پلیسا نمی تونن من رو بگیرن چیه؟
کارن از آینه به سردین زل زد و گفت:
-تو بگو،چیه؟
سردین با دست به ماشین پلیسا اشاره کرد و گفت:
-آژیر هاشون،صداشون از صد مایلی ام میاد با این تعداد...منم فرصت داشتم فرار کنم
کارن عصبی نفس عمیقی کشید و بی سیم را به دهانش نزدیک کرد و گفت:
-صدای آژیر هاتون رو قطع کنید

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 79 ❤

صدای آژیر ها قطع شد و من خیره به نیم رخ کلافه ی کارن بودم سردین رفتن روی اعصاب را خوب بلد بود استادی بود در روی مُخ بودن.
...
از دور درمیان تپه ها آسیاب بادی را دیدیم.

درست پشتش یک کلبه کوچک و قدیمی بود.
ماشین ها همه دور تا دور کلبه را محاصره کردنند و همگی از ماشین پیاده شدیم و کارن با حرص گفت:
-همین جا وایسا
و به سمت مامورین پلیس رفت و اسلحه اش را دراورد.
بقیه ام رفتن جلو و سردین خم شد و جایی درکنار گوشم گفت:
-از ماشین مراقبت کن تا برگردیم
از حرصِ تیکه اش دندان روی هم سابیدم و تک خندی کرد و سوت زنان و دست به جیب به بقیه ملحق شد.
یک روز مانده به آخر عمرم موهای نرم و براقش را میگیرم و چنان سرش را به همین ماشین میکوبم که دیگر تا آخر عمرش نخندد!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 80 ❤

عصبی به درِ ماشین چسبیدم و همگی به سمت کلبه رفتند
بی حوصله در ماشین را گشودم و روی صندلی کمک راننده نشستم.
عصبی به موهای کنار شقیقه ام چنگ زدم و به مامورین که وارد کلبه می شدنند خیره شدم.
چشمانم را ریز کرده و تمام جزئیات را در نظر گرفته بودم.
همه مامورین وارد خانه شدند و هیچ صدایی نمی آمد
خدایا یک بار هم که شده این گِره ی کورِ لعنتی را راحت باز کن و درک کن که مغز من کشش این همه معما را ندارد!
بی حوصله به کلبه خیره بودم که چشمانم بر روی آسیاب بادی آن طرف کلبه خیره ماند.درست از پشت سرش یک استیشنِ مشکی با سرعت خارج شد!
احتمالا اگر مامورین کمی دیگر خارج می شدنند از پشت آسیاب ماشین آنها را می دیدند برای همین از موقعیت استفاده کرده و فرار کردنند.

با بهت خودم را با سرعت به سمت صندلی راننده خم کردم و با سرعت نشستم و سوئیچ روی ماشین

بود!ماشین را روشن کردم و در حالی که پایم را روی گاز می فشردم به سمت بی سیمِ روی داشبرد خم شدم و برداشتمش با سرعت به سمت ماشین درحال حرکت رفتم و هم زمان دکمه بزرگ روی بی سیم را فشردم و امید وار بودم دکمه درستی را انتخاب کرده باشم تا صدای
خِش خِش را شنیدم فریاد زدم:
-همین الان از اون کلبه بیاید بیرون دارن فرار می کنن.
مامورینی که به ماشین هایشان تکیه زده بودنند با دیدن من با سرعت سوار ماشین شدند و انگار استیشن مشکی را دیدند که آژیر هایشان را روشن کردنند و پشت سر من با سرعت راه افتادند.
در آن خاکی که از جاده کمی دور بود پایم را تا انتها روی پدال گاز فشرده بودم و رانندگی با همچین ماشینی برایم کمی دشوار بود
-می گیرمت
فاصله ام با ماشین کم بود و سپرِ جلوی ماشین را به سپرِ عقبش چسباندم و دستم را روی بوق فشردم.
صدای خش خشی از بی سیم شنیدم و بعد صدای فریاد کارن:

-ولش نکن ترسا،ولی بهش نزدیک نشو چرا سپر رو می چسبونی!
از آینه بغل از فاصله دور ماشین های پلیس را دیدم معلوم نبود کارن درکدامشان قرار دارد!
جیغ زدم:
-نمیزارم دَر بره!
صدای خش خشی را دوباره شنیدم و همچنان ماشینش بهم اجازه ی سبقت نمی داد و دستانم از چرخش مدام فرمان در آن جاده خاکی درد گرفته بود.
-دختر!
چشمانم گرد شد صدای سردین از بی سیم پخش می شد.
-هرکاری می گم بکن،ماشین رو بکش سمت راست پات رو تا ته بزار رو گاز دنده رو عوض کن سعی کن کنارش قرار بگیری از چپ ماشین رو بچسبون بهش و متمایلش کن سمتِ ما

چشم ریز کردم و نیشخندی زدم و پام رو دوباره تا جایی که تونستم رو پدال گاز فشردم و ماشین و به راست هدایت کردم

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 80 ❤

عضلات بازو و مچ دستم درد گرفته بود یا ماشین کارن سنگین بود یا من خیلی ضعیفم!
ماشین رو کنارش قرار دادم و شیشه های سیاهش نمی زاشت داخل رو ببینم.
فرمون رو به چپ چرخوندم و با سرعت ماشین رو از بغل به پهلوش چسبوندم و دوتامون از مسیر خاکی منحرف شدیم و بلاخره وارد جاده اصلی شدیم.
و به خاطر این مسئله نتونستم ماشین رو بچرخونم.
عصبی با مشت به فرمون کوبیدم و با سرعت نور تو جاده دوتامون در راستای هم می رفتیم و مدام خودم رو به جلو خم می کردم تا بتونم راننده رو از جلو ببینم ولی چیزی دیده نمی شد.
صدای آژیر ماشین پلیسا هنوزم دور بود.
راهی نداشت،دیر یا زود می گرفتیمش جاده ای با اون درازا رو نمی تونست بیشتر از این پیش بره

هوا رو به تاریکی بود و دید در این جاده ی بی چراغ کم و من هم که در رانندگی مبتدی!
خسته شده بودم و او قصد توقف نداشت.
صدای هلکوپتر را از جایی بالای سرم شنیدم و نفس راحتی کشیدم دیگر گیر افتادنش حتمی بود از دست هلیکوپتر که دیگر راه فراری نداشت.
هلیکوپتر جایی نزدیکمان روی هوا ایستاده بود.
و به خاطر نزدیکی بیش از حدش نمی توانستم بیش از این جلو برم پایم را روی ترمز گذاشتم و استیشن مشکی کمی جلو تر از من متوقف شد.
در ماشین را باز کردم اما پیاده نشدم خطرناک بود ، مامورینی که درون هلیکوپتر بودند خودشان کار را تمام می کردنند.
در هلکوپتر باز شد و هم زمان در ماشین هم باز شد سرم را به جلو خم کردم و چشم ریز کردم.
مردی کت شلواری و با ماسک!
نیم نگاهی خرجم کرد نیم نگاهش طولانی شد.
نگاهش کینه داشت گویا!
شاید از تعقیب کردنش خوشش نیامده اصلا برود به درک!

دست داخل ماشین برد و هم زمان از داخل ماشین دو بچه را بیرون کشید یکی قد بلند تر و دختر
روی سرشان کلاه بود و آن یکی ام که از قد و قامت و بدن سرخ از خونش شناختمش پسر بچه ای بود که شلاق خورده بود.
مرد هردو بچه را به سمت خود کشید و دستانشان با زنجیر بسته شده بود اسلحه اش را روی پیشانی پسر بچه گذاشت و آن هایی را که درست جایی را نمی دیدند به سمت هلیکوپتر کشاند!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 81 ❤

هر لحظه منتظر بودم که به او تیر اندازی کنند یا شاید هم قصد معامله بچه ها را در ازای آزادی و فرار داشت!
ناگهان از بالای هلیکوپتر نردبانی به پایین افتاد و مرد هایی که حالا از درون هلیکوپتر دیده می شدند اسلحه هایی مانند کلاش به دست داشتند.

در مقابل چشمان گردم آن هارا به سمت من گرفتند!
و ماشین من درست در مقابلشان قرار داشت!
خشک شده بودم و قدرت تکان خوردن و پنهان شدن را نداشتم!هلیکوپتر با آن ها بود چرا کارن نمی رسید؟
صدای آژیر ها نزدیک شد و دستان یخ زده ام را بلند کردم و جایی جلوی صورتم گرفتم.
صدای شلیک های پیوسته و مسلسلی شکل در گوشم زنگ زد و جیغم مصادف با ترمز های وحشت ناک ماشینی درست مقابلم بود.
ماشین روبه رویم به پهلو ترمز زده و به محافظت از من جلوی گلوله ها قرار گرفت.
با بهت خم شدم و از لابه لای شیشه های خورد شده ی ماشین و دودی که راه افتاده بود در ماشین را باز کردم و خودم را به پایین پرت کردم.
از پشت در های ماشین، ماشین روبه رویم را دیدم.
درهایش به زور باز شد و سایه ای بین دود ها دستش را به کاپوت ماشین بند کرد و سرخورد و روی زمین نشست.
با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.
چشمان تا به تایش را به چشمانم دوخت و داد زد:
-بخواب زمین

خودکار حرفش را عملی کردم و او هم خودش را جایی سمت من درست پشت ماشینِ کارن پرت کرد و ماشینی که مدام درحال ترور بود با صدای هولناکی منفجر شد و جیغ وحشت زده ام با صدای سوتی که سرم پیچیده بود مصادف شد.
صدای جیغم را نمی شنیدم همه جا سکوت بود و فقط آتش و چشمان لنگه به لنگه سردین که انعکاس آتش درشان خودنمایی می کردند.
کنار شقیقه اش خونی بود و مامورین پلیس از پشت ماشین ها به هلیکوپتر شلیک می کردنند.
سرم را لحظه ای بند کردم.
نیم خیز شدم و کف دستانم می سوختند هنوز هم همه جا سکوت بود گوش هایم نمی شنید!
فقط تصاویر،فقط آتش!فقط باله های چرخنده هلیکوپتر و کارنی که فریاد می زد و انگار داشت مرا صدا می زد تا به سمتش بروم.
سرم را برگرداندم.
مردِ نقاب دار بچه ها را به سمت نردبان هول داده و پشتشان به من بود و برای این که بچه ها بتوانند از نردبان بالا بروند پارچه هارا از روی سرشان برداشت.

پسر بچه که به بالا رسید و وارد هلیکوپتر شد و اواسط نردبان با برداشته شدن کلاه از سر دختر نگاهم خشک شد و زمان متوقف
موهایش خرمایی بودند؟موهای الیسا کمی روشن تر از خرمایی بودنند از لفظ طلایی خوشم نمی آمد و می گفتم خرمایی اما بیشتر طلایی بود ابریشمی بود براق و بلند بود.
گفته بودم موهایش تا کمرش می رسد؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 81 ❤

چه قدر سفیدی دستانِ خون مرده و موهایش شبیه الیسای من است!
ـترسا!
صدای کارن در سرم زنگ خورد و کم کم صدای شلیک و شعله های آتش هم در سرم پیچید
صدا برگشت تصویر هم که بود فقط حرکت می خواست.
یکی در گوشم مدام فریاد می زد.

صدا ...دوربین...حرکت...حرکت!
حرکت ...چرا حرکت نمی کنم؟
کاملا برخواستم و مرد الیسا را به درون هلیکوپتر هول داد و خودش هم سوار شد.
اما در لحظه آخر دو گلوله به کتف و پشت زانویش برخورد کرد.
-الیسا!
جیغم و در پی آن دویدنم به سمت نردبان هلیکوپتری که داشت کاملا از زمین فاصله می گرفت!
دستانم را به نردبان چنگ زدم و دو پله بالا رفتم و مردِ نقاب دار نگاهم کرد و اسلحه اش را به سمتم نشانه گرفت و قلبم ایستاد و الیسا لحظه ای برگشت...
دستی دور کمرم چنگ شد و مرا از نردبان با سرعت جدا کرد و با خشونت به عقب کشید و گلوله ای که مرد نقاب دار شلیک کرد به نردبان خورد و گوشه اش را پاره کرد هردو به زمین افتادیم و هلیکوپتر بالا رفت و بالا رفت و بالا رفت دور شد و دور شد!
مانند دیوانه ها درحالی که از زمین بلند می شدم و به اخم های درهمِ سردین زل زده بودم گفتم:
-الیسا نبود!

نگاهم کرد و به موهایم چنگ زدم ودستانِ خاکی ام را در هوا تکان دادم و لرزان نالیدم:
-موهاش رنگِ الیسا بود،ولی الیسا نبود!
چشماش قهوه ای بود الیسا که چشماش آبیه...الیسا نبود!
دستی بازویم را گرفت و کارن بود.
بلندم کرد و کتش را روی شانه ام انداخت و مرا به سمت یوجین برد و رو به یوجینِ اخم کرده گفت:
-ببرش خونه
یوجین سر تکان داد و مامورین پراکنده شده بودند و یوجین آرام مرا به سمت ماشین پلیسی برد و سوار شدم و در را بست و جرمی ام کنارم نشست و هردو خیره نگاهم می کردند.
سرم را به سمت شیشه برگرداندم.
کارن در حال حرف زدن با مامورین بود و آتش همچنان زبانه می کشید و سردین با پشت دست خونِ گوشه ابرویش را پاک می کرد و...
بار دوم بود که نجاتم می داد،بار دوم!
نه بار سوم بود جز لحظه ای که ماشینی که سوارش بود را سپرم کرد الان هم از نردبان جدایم کرد وگرنه

احتمالا براثر شلیک گلوله ی مرد پیشانی ام سوراخ شده بود!
اگر یک بارِ دیگر کسی بگوید به سردین اعتماد نکن سرش را به دیوار می کوبم.
سردین انگار نیامده بود برای همکاری امده بود مرا زنده نگه دارد

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 82 ❤

خدارو شکر بخیه هایم باز نشده بود.
همین هم خودش غنیمتی بود در این خشک سالیِ شانسِ من این روز ها شانسم خشکیده بود.
احتمالا اگر سردین نبود هنوز هم در خانه نشسته و دورِ هم چرت و پرت می گفتیم!
از طرفی دوست داشتم آن دختر مو طلایی الیسا می بود و از طرفی امادگی این را که بدانم الیسا دست همچنین سازمانی است را نداشتم و برایم وحشتناک بود.

چشمانم را بستم و کل مسیر بوی دودِ لباس هایم را تحمل کردم و صدای پچ پچ های هر از گاهِ یوجین و جرمی را می شنیدم.
خدایا می دانم که هستی همین جایی نزدیکی
خیلی خیلی نزدیکی صدای هر ضربان قلبم را می شنوی و لرزش دستانم را حس می کنی
فقط و فقط گوش کن به صدای ضربان قلبم
این قلب هوای خواهرش را دارد هم خونش را
این قلب اگر او نباشد نمی زند.
او تنها داشته ی زندگیم است اورا از من نگیر.
این معمارا بیش از این دشوار نکن
کمکمان کن
فقط تو می توانی...فقط تو.
***
-آخ
-شرمنده
با اخم از آینه نگاهش کردم و آرام بانداژ دور بازویم را محکم کرد و کمکم کرد آستین های چسب لباس عروس شیری رنگ را بپوشم.
به خاطر بانداژ باید لباس های بسته را
بپوشم.

موهایم را فرِ درشت کرده بودم و خط چشمم کمی دهن کجی می کرد به چشم های خمار از بی خوابی ام.
بعد از آن شب تا الان که دو روز می گذشت هیچ کداممان یک شب هم نخوابیدیم.
امشب قرار بود سردین آن یکی لب تاپ را که مطعلق به مدیرِ پرورشگاه بود را هک کند اطلاعاتش را بازگرداند.
دامن ماهی شکل و بلند را با دست از جلوی پاشنه بلند های طلایی رنگم بالا کشیدم و از اتاق خارج شدم.
با ورودم به سالن دو دختر جوان که در حال حرف زدن با پنلوپه بودنند سکوت کردنند و لبخند زنان نگاهم کردند بار سوم بود که لباس را عوض می کردم و اگر این بار هم خوششان نمی آمد موهای فرفری و سیاهِ عروس خانوم را می گرفتم و سرش را با اباژورِ روی میز خورد می کردم!
دختر که هیکل پر و تقریبا چاقی داشت به سمتم آمد و لبخندی زد و گفت:
-رنگش رو دوست دارم،فقط اندازم میشه؟
پنلومه لبخندی زد و به هیکلِ دختر نگاه کرد و گفت:
-اره عزیزم سایزتو حل می کنم.

دوستِ دختر که موهای چتری و صورت بیش از اندازه خال خالی ای داشت گفت:
-خیلی نازه
با لبخند چرخی زدم و دستم را روی لباس کشیدم.
-خیلیم نرم و سبکه
دو دختر نگاهم کردند و باز هم لبخند زدند و با اشارهِ پنلوپه برگشتم و به اتاق پرو رفتم و نفس راحتی کشیدن
خدارا شکر!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 82 ❤

با کمکِ میا یکی از کارآموزانِ جدیدِ طراحی لباس را در آوردم و شلوار جین مشکی و تی شرت سرمه ایِ خودم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم و با شیر پاک کن آرایشم را جلوی آینه سرارسری پاک می کردم که پنلوپه را پشت سرم دیدم:
-ترسا

برگشتم و دستمال را درون سطل آشغال انداختم و لبخندی زد و گفت:
-فردا شب جشنواره لباسِ مدل جدیدِ سلطانی چون کمی معتقدی طرح لباس سلطنتی و خیلی پر و بسته است مثل لباسای پرنسسی
طرح یکی از دوستامه به چند تا مدل احتیاج داشت پول خیلی خوبی برای یک شب میده جوری که شاید تا یک هفته نیای سرکار
ابرو بالا انداختم فرصت خوبی بود!
چندان وقت سرِ کار آمدن را نداشتم و ذهن درگیرمم اجازه لبخند های مکش مرگ مارا برای مشتری ها نداشت.
-ساعت چنده؟
لبخندی زد و موهای فرشده اش را کمی بالا پایین کرد و گفت:
-از هفت تا ده شب
سری تکان دادم و گفتم:
-آدرس رو بده پس
سری تکان داد و با لبخند گفتم:
-خدافظ خانوم

ابرو بالا انداخت و سر تکان داد این خانوم گفتن های من از صد تا اسم صدا زدنم بدتر بود

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 83 ❤

با عوض کردن چند خط اتوبوس و کمی پیاده روی که حدودا چهل دقیقه طول کشید به خانه رسیدم!
البته نامش که خانه نبود.بیشتر شبیه مخفی گاه و اقامت گاه های سِری بود!
در را با کلیدی که کارن دیشب روی میزِ اتاقم گذاشته بود باز کردم.
آرام محوطه را تا ساختمان اصلی طی کردم و از شدت گرما خودم را با دست آزادم باد زدم.
در اصلی را باز کردم و تا وارد ساختمان شدم موجی از خنکی به صورتِ ملتهبم برخورد کرد.
لبخند محوی زدم و بوی غذا می آمد!
مگر می شود این غول های ترسناک آشپزی بلد باشند!نهایت کاری که از پسشان بر می آمد این بود که

لیوانی که با آن قهوه خورده بودنند را بشورند!در این چند روز دقیقا نقشِ سفید برفی را در خانهِ هفت کوتوله بازی کرده بودم!
کسی در پزیرایی نبود و مستقیم به سمت آشپز خانه رفتم و جِرمی موهای تازه بلند شده اش را که به زور زیر کش می آمد را مانند دختر هابا کشِ چلگیس بسته بود و مانند مایکل جکسون درحالی که خودش را تکان تکان می داد و می رقصید بلند بلند آهنگ می خواند!
به هیکل پسرانه اش .این تریپ کار ها نمی آمد!
هم زمان که سس را روی اسپاگتی می رخت می رقصید و ادا در می آورد.با نیشِ شل و وارفته نگاهش می کردم. منتظر بودم برگردد تا بترسانمش ولی صدای آرام و موزیانه سردین باز هم راه رفت روی اعصاب نداشته ام:
-چه قدر هوا گرمه نه؟
دستانم را که برای ترساندن جرمی بلند کرده بودم با خرص پایین آوردم و دست به کمر و با حرص برگشتم و رُخ به رُخ سردین شدم.با لبخندِ موزیامه ای براندازم می کرد.
جرمی متعجب فوری دست از رقصیدن و آولز خواندن برداشت و گفت:

-عه اومدین؟
سردین ابرو بالا انداخت و خیره جرمیِ هول شده را نگاه کرد و گفت:
-اصلا فکرت و درگیر نکن تا ما حرف می زنیم می تونی به ادامه رقص و آوازت برسی...
ادامه جمله اش را خیده به جرمی چشمکی زد و گفت:
-خوب قِر میدی.
چشمانم گرد شد و بدون توجه به دهنِ بازِ جرمیِ حرص زده خیره به من گفت:
-کجا بودیم؟اها...طی این چند روز ساعت نه و بیست و دود دقیقه تا نه و بیست و هشت دقیقه میرسی خونه.ولی امشب ساعت نه و سی و یک دقیقه رسیدی خونه.
متفکر چشم گرداند و گفت:
-اتوبوس راس ساعتِ هشت و چهل دقیقه می رسونتت دمِ ایستاه و نهایتا دو دقیقه تاخیر داره.
یه پیاده روی عادی مثل راه رفتن همیشه ات سی و نه دقیقه طول می کشه.ولی امشب دیر کردی!

دهانم از شدت تعجب نیمه باز و از شدت خیرگی پلک چپم مدام‌می پرید.این پرویی در فضولی کردن در کارم

را که کنار بگذارم.این همه دقتش در ساعت رفت و آمد من برایم غیر قابل باور بود!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 83 ❤

-تو واسه چی تو کارِ من فضولی می کنی؟
برگشت و روبه جرمیِ مات مانده خیلی جدی گفت:
-سُسش و بیشتر کن.
هم زمان با این حرکتش نشانم داد که مرا کلا جز انسان ها حسابم‌نمی کند!به گونه ای ضایعم کرد که صدای ترک برداشتن استخوان های کمرم را شنیدم!
-با تو ام!
بیخیال برگشت و نگاهم کرد و متعجب گفت:
-داشتی چیزی می گفتی؟
کمی منتظر نگاهم کرد و ناگهان جدی انگشت سبابه اش را تکان داد و گفت:
-آها...که چرا دیر کردی!

با حرص نگاهش کردم و عصبی کوله ام را بالا بردم و به سینه اش کوبیدم و داد زدم:
-به تو چه.
کوله ام را با یک انگشت گرفت و از دسته بلندش کرد و چرخاندش و جایی در پزیرایی پرتش کرد و لبخند زنان گفت:
-عصبی میشی خوشگل تر میشی.
بعد این حرفش بلند خندید و دستانش را روی کانتر گذاشت و به پشت پرید و از آشپزخانه خارج شد.
با حرص جیغ زدم:
-دور و برِ من نَگَرد فهمیدی؟
درحالی که به سمت محوطه پشتی می رفت بلند گفت:
-باشه....
برگشت و در حالی که عقب عقب به سمت در های خروجی می رفت گفت:
-نظرم عوض شد...نه!
چشمانم گرد شد و وقتی به حیاط رفت با حرص پایم را به زمین کوبیدم.اول می گوید باشه.بعد می گوید نه!کلا روانی ای بیش نیست!
-من و نشناختی...روت و کم می کنم.حالا ببین

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 84 ❤

با حرص برگشتم و جرمی شیشه سس را در دستش جا به جا کرد و با ابرو های بالا رفته گفت:
-دوست دارم خفش کنم.
خواستم جوابش را بدهم که متفکر ادامه داد:
-ولی احتمالا قبل این که دستم رو بالا ببرم کتفم رو از جاش درمیاره!
خنده ام را پنهان کردم و گفتم:
-تو آشپزمون شدی؟
لبخندی زد و سس را بالا آورد و گفت:
-آره،نظرت چیه یکم سردین رو ادب کنیم؟
به سالاد زل زدم و با هیجان گفتم:
-پایه ام
با سرعت وارد آشپزخانه شدم و او هم فوری خم شد و ظرف هارا بیرون آورد سالاد را در ظرف ها کشید و همه ظرف هارا گوشه ای گذاشت و یکی از ظرف هارا روی کانتر گذاشت و فوری خم شدم و فلفل و نمک دان

را برداشتم و نصفش را درون سالاد خالی کردم و خوب ظرف را هم زدم.
خم شدم و کمی دیگر فلفل زدم سر انگشتم را به سس زدم و به سر زبانم زدم از شدت تندی و شوری ای که هم زمان حس کردم خودم را باد زدم و فوری گفتم:
-بسشه این یه قاشق بکنه تو دهنش منفجر میشه
جرمی با هیجان دستانش را به هم کوبید.
فوری میز را چیدیم و صدای بلند حرف زدنِ کارن و یوجین را می شنیدیم.
-پس بعد از ناهار لب تاپ رو بدیم به سردین هک کنه هرچی پاک شده رو برگردونه
کارن در جواب یوجین سر تکان داد و با دیدن من با لبخند گفت:
-از سر کار اومدی؟
-سلام آره
سرتکان داد و جرمی در حال گذاشتن پارچ روی میز گفت:
-ترسا وقتی ازدواج کنه اصلا برای پوشیدن لباس عروس هیجان زده نمیشه چون بیشتر از موهای سرش لباس عروس پوشیده
نیشخند زدم و گفتم:

-دقیقا!
کارن ابرو بالا انداخت و درحالی که پشت میز می نشست و کتش را در می آورد گفت:
-از الان به فکر ازدواج ترسایی تو؟
یوجین ریز خندید و گفت:
-اوه اوه
با تعجب کارن را نگاه کردم و یوجین کنارم نشست و خیره جرمی را نگاه کردم تا حواسش را جمع کند و ظرف مخصوص را جلوی سردین بگذارد...
سردین از در وارد شد و دستی لای موهایش کشید و این موهای لختش بسی روی اعصابم بود
پسر هم این قدر مو قشنگ؟
پشت میز نشست و اخم کرده سرش را پایین انداخت و با دستش آرام روی میز ضرب گرفت.
کارن در حالی که آب را جلویش می گذاشت گفت:
-سردین بعدِ ناهار باید لب تاپ رو...
سردین با زبانش لپ چپش را باد کرد ومیان حرف کارن پرید:
-می دونم
جرمی ظرف های همه را جلویشان گذاشت و ظرف سردین را هم بعد از خودش گذاشت.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را برای جلوگیری از خنده ام به زیر انداختم.
سردین کمی خیره به ظرفش لبخندی زد و گفت:
-بعد ناهار حلش می کنیم.
هم زمان با این حرفش ظرفش را بلند کرد و جلوی کارن گذاشت و ظرف کاران را کشید جلوی خودش!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 84 ❤

کارن هم که مشغول جابه جا کردنِ کتش پشت صندلی بود متوجه نشد،با دهان نیمه باز جرمی را نگاه کردم و جرمی علامت داد ظرف را از جلوی کارن بردارم سردین...آخ سردین!
فوری دستم را بلند کردم تا ظرف را از جلوی کارن بردارم که سردین از زیر میز مچ دستانم را محکم گرفت مچ دو تا دستم را!
با بهت نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و با نیشخند آرام و لب زنان گفت:

-هیس!
دهانم کاملا باز مانده بود.
-این چیه!
کارن به سمت پارچ آب حمله ور شد و قاشقش را روی میز پرت کرد و با بهت به سردین زل زدم.
دستم را رها کرد و بیخیال و با اشتها شروع کرد به خوردن! فوری برای کارن آب ریختم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم و یوجینِ بی خبر با تعجب نگاهش میکرد و جرمی با بهت به سردین زل زده و من هم...این پسر زیادی باهوش نبود؟
به خدا بود...

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 85 ❤

از کجا فهمید ظرفی که روبه رویش گذاشتیم عوض شده و می خواهیم اذیتش کنیم!
کارن که کامل پارچ آب را سر کشید و یوجین هم چنان متعجب بود و سردین بیخیال درحال خوردن گفت:

-خوش مزه است!
با حرص نگاهش کردم و او انگار نه انگار می خورد.
کارن عصبی به جرمی نگاه کرد و گفت:
-بعدا توضیح میدی!
یوجین آرام گفت:
-اوه توبیخ شد
جرمی با چهره ی آویزان به کارن و بعد خصمانه به سردین زل زد و سردین لبخند زنان با اشتها می خورد...کاش از گلویت پایین نرود.
کارن بلند شد و گفت:
-من سیر شدم بیخیال اصلا،سردین خوردی بیا اون لب تاپ کوفتی رو هک کن.
سردین با دهن پر سر تکان داد و عصبی من هم بلند شدم و سردین بعد از خوردن آب و تمام شدن غذایش متفکر گفت:
-ترسا رژیمی چرا نمیخوری؟
در این چرا نمی خوری اش هزاران تیکه و نیشخندِ تمسخر آمیز موجود بود لب هایم را از زور حرص بر هم فشردم و پشت کردم و از آشپزخانه خارج شدم.
همگی دوباره دورِ همان مبلِ بزرگ جمع شدیم و کارن کنار سردین جای گرفت و یوجین آن طرفش

امروز دامیا نیامده بود.
پس فضای بیشتری موجود بود،روی دسته مبل درست کنار کارن نشستم و جرمی ام آن طرف روی دسته مبل نشست.
سردین درِ لب تاپِ مدیرِ پرورشگاه را باز کرد و گفت:
-اون جور که شما می گید تو این لب تاپ یه چیزی بوده که افرادِ اون بانده اومدن مدیر پرورشگاه رو که از خودشون بوده رو کشتن تا بتونن به این لب تاپ برسن و هکش کنن و اطلاعاتش و بردارن و پاکش کنن...منم باید برش گردونم درسته؟
کارن سر تکان داد و سردین اما ناگهان لبخندی زد و در لب تاپ را بست ودست به سینه به کاناپه تکیه زد و گفت:
-کمکتون نمی کنم!
کارن با اخم های در هم فرو رفته غرید:
-یعنی چی؟
سردین انگار داشت نهایت لذت را از حرصِ ما می برد!
-من اصلا احساس امنیت نمی کنم.
با دهانی نیمه باز نگاهش کردم که سرش را کج کرد و از پشت شانه های کارن رو به من گفت:

-اون غذای داغونی که خوردی رو خانوم کوچولو و اشپز باشیمون برای من تدارک دیده بودن...
کارن گیج برگشت و نگاهمان کرد و عصبی گفتم:
-حقت بود،همش میری رو اعصابمون
سردین بیخیال با لبخند جواب داد:
-اره واقعا حقم بود،فقط حیف شد کارن حق من رو به جا آورد.
کارن کلافه نگاهش را از من گرفت و رو به سردین گفت:
-دیگه از این کارا نمی کنن حواسم هست،حالا شروع کن
سردین دست به سینه برگشت و روبه کارن گفت:
-باشه
خم‌شد و دوباره در لب تاپ را باز کرد اما بعد از چند ثانیه مکث دوباره درش را بست و به کاناپه تکیه زد و گفت:
-نه!
یوجین و جرمی کلافه نفس عمیق کشیدند.
رسما داشت روی اعصاب تک تکمان نرمش می کرد!

#خیمه_شب_بازی

#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 85 ❤

کارن عصبی شقیقه هایش را ماساژ داد و آرام و با حرص گفت:
-دیگه چیه سردین؟
سردین با لبخند گفت:
-من احساس می کنم از سادگی و مهربونی زاتیم سو استفاده شده.
چشمای همه یمان در کسری از ثانیه گرد شد و سردین و سادگی! ادامه داد:
-معذرت خواهی می تونه کمی درد قلبم رو تسکین بده...
حتی خودش هم حرف هایش را باور نداشت که چشم هایش از خنده و تمسخر لبریز بود!
کارن عصبی چند بار پلک زد و گفت:
-باشه،جرمی و ترسا معذرت میخوان..
کارن برگشت و خیره به من و جرمی نگاه کرد.
چشمانم از شدت حرص و عصبانیت گرد شده بود.
جرمی کلافه و عصبی گفت:

-معذرت می...
سردین متعجب برگشت و میان حرفِ جرمی گفت:
-تو چرا معذرت خواهی می کنی...
برگشت و نگاه براق و پیروزش را به من دوخت.
-ترسا پس این جا چی کاره است؟
با غضب خواستم از جایم برخیزم و موهایش را به چنگ بگیرم که کارن فوری دستش را جلویم گذاشت و عصبی گفت:
-ترسا!
خدا لعنتت کند سردین اصلا برگرد به اقیانوست،ماهی را چه به خشکی؟از اعصاب مغزیمان برای آب بازی اش استفاده می کرد گویا!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 86 ❤

با ته مایعی از نفرت به چشمان دو رنگش زل زدم.
-معذرت می خوام
صدایش را آرام کرد و متعجب گفت:

-چی؟نشنیدم!
لب هایم را بر روی هم فشردم،دلم هوای فیلم های تخیلی و مزخرفِ هندی را می طلبید تا مشتم را بلند کنم و بر چانه خوش فرمش فرود بیاورم و او هم صد ها مایل به عقب پرت شود و من هاها بخندم!
-گفتم‌معذرت می خوام.
با چشم های ریز شده نگاهم کرد و نیشخندی زد و با لبخندِ مهربانی گفت:
-اشتباهه دیگه...به بزرگی خودم می بخشم.
با چشم های ریز شده نگاهش کردم،نیشخندی زد و برگشت و درِ لب تاپ را باز کرد،همگی نفسی راحت کشیدند و کارن شانه ام را فشرد.
شاید با این کار می خواست آرامم کند.
اما به خشمم بیشتر دامن زد!
عصبی دستش را پس زدم و اخم کرده به لب تاپ زل زدم.
سردین مشغول بود و همه خیره لب تاپ بودیم و گاهی چشم هایم معطوف موهایش می شد.
اسمش سردین بود و معنای اسمش شاه ماهی مخففِ لقبش ماهی! و لقبش برای من مو قشنگ لنگه به لنگه...فضول خان!

سردین باز هم در قالب جدی اش فرو رفته و تند انگشتان بزرگ و سفیدش را روی کیبرد به حرکت در می آورد.
نورِ آبی صفحه لب تاپ چشم هایم را زد وچشم هایم را چند ثانیه بستم. وقتی چشم باز کردم.
صفحه لب تاپ عوض شده و انگار اطلاعات داشتند بازمی گشتند.
خط سبز رنگ کامل به نود و نه درصد رسید و بعدش هم صد.
صفحه بالا آمد.
کارن با هیجان گفت:
-برگردوندی!
سردین درایو هارا در سکوت با سرعت برسی کرد.
اما همه درایو ها خالی بودنند!
اخرین درایو را وارد شد و تنها یک پوشه به نامa وجود داشت.
سردین فوری بازش کرد.
عکس های مدیر پرورشگاه بود،در کنارِ یک دخترِ ظریف و لاغر اندام و برنزه با چشم هایی تیره.
هر دو در عکس ها شاد و خندان بودند.
در میان عکس ها یک ویدیو هم بود.

سردین بازش کرد و صدا را زیاد کرد
مدیر پرورشگاه بود،درست در همان اتاقِ مدیریت با همان لباس هایی که روزی که کشته شد تنش بود...پس این فیلم را قبل از مرگش ضبط کرده بود.
خیره به لب تاپ خم شدم.
زن با بغضی که سعی می کرد مدام قورتش دهد و چشمانی که سعی به پنهان کردن نم اشکش داشت گفت:
-وقتی این فیلم رو ببینید احتمالا من مردم!
چهار سال پیش من خوش بخت ترین زن دنیا بودم اابته چندین سالِ قبل پسر و عروسم رو تو سقوط هواپیما از دست دادم و تنها نوه ام رو داشتم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 86 ❤

زن با بغضی که سعی می کرد مدام قورتش دهد و چشمانی که سعی به پنهان کردن نم اشکش داشت گفت:

-وقتی این فیلم رو ببینید احتمالا من مردم!
چهار سال پیش من خوش بخت ترین زن دنیا بودم ااابته چندین سالِ قبل پسر و عروسم رو تو سقوط هواپیما از دست دادم و تنها نوه ام رو داشتم.
نوه ی کوچولو و زیبام...جودیث!
بی نهایت شبیه پسرم بود و من تنها یادگار پسرم رو بزرگش کردم و اون دانشگاه قبول شده و رو ابرا بود...تا این که یک دکتر یه روز اومد به دیدنم...دکتری که دیوانه بود!
مردی دیوانه و مریض که ازم می خواست در اضای قبول پول دخترای کوچولوی یتیم خونه رو که پدر و مادری ندارن بهش بدم تا تبدیل به عروسکشون کنه،عروسکایی که پا ندارن!دست ندارن...عروسکایی به نام لولیتا؛ همچنین این مرد دیوانه با یک سازمانِ انتقال موادِ مخدر هم کار می کرد...تویه سایت مخفی به نام dark wep
ازم این رو خواست و من قبول نکردم چون تحدیدم کرد به پلیس حرفی نزدم...
به این نقطه از حرفاش که رسید بلند زد زیر گریه و گفت:
-درست دو روز بعدش جودیث گم شد...

آه کارِ اونا بود...بهم زنگ زدن و گفتن اگه همکاری نکنم جودیثم تبدیل به عروسکای لولیتا میشه یا شایدم اعضای بدنش رو قاچاق کنن...
ترسیده بودم...حتی رفتم سمت اداره پلیس...
همون موقع یک ماشین سیاه مقابلم ایستاد و یک پلاستیک جلوم پرت کرد و رفت.
پلاستیک و باز کردم...
با هقهقه نالید:
-اوه دختر کوچولویِ من...موهای قشنگش رو تو پلاستیک گذاشته بودن،این یه تحدید بود که پیش پلیس نرم،منم نرفتم...اما بازم قبول نکردم که دختر بچه هارو به اون آدمای حیوان صفت بدم.
اما...
با دست هار لرزانش اشک هایش را پاک کرد و گفت:
-فیلم برام فرستادن...تو همین لب تاپ فیلمش هست...جودیث رو بی هوش کردن و چشماش رو با لیزر کور کردن...چشمای نوه ی نازم رو کور کردن و گفتن قدم بعدی قطع کردنِ دوتا دستاشه و شایدم تکه تکه کردنش برای قاچاق!
دستم را جلوی دهانم گذاشتم و ناباور به صفحه لب تاپ زل زدم.

زن با گریه گفت:
-مجبور شدم...برای تنها داراییم،نمی تونستم قطعه قطعه شدنش رو ببینم،نمی تونستم
هرکاری که گفتن رو کردم براشون بچه های بیخانمان رو می فرستادم شبانه بی هوششون می کردم و یک جیپ مشکی اخرِ هر ماه می اومد دمِ پرورشگاه و من بچه هارو به کمک نگهبان پرورشگاه که از افراد خودشون بود بچه رو بهشون تحویل می دادم...

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 86 ❤

تا این که اشتباهی الیسا رو بهشون دادم.
دختر بچه ای که بهم شک کرده بود درست همون شب بهم شک کرد،از دستم فرار کرد تا به خواهرش خبر بده گرفتمش و توی اون جیپ مجبورش کردیم نامه بنویسه...خبر نداشتم خواهر داره،پرونده اش رو پیدا نکرده بودم...
با گریه دست هایش را روی چشمانش گذاشت:

-من متاسفم،دیگه نمی تونم تحمل کنم.
نوه ام و بهم نمی دن و گولم زدن شایدم کشتنش!
صدای تق تقی از فیلم آمد و زن با سرعت خم شد و گفت:
-الیسا آخرینشونه هنوز زنده است!هنوز سالمه چون تو نوبته،می تونید نجاتش بدید

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 87 ❤

با سرعت و هول زده گفت:
-آخرِ ماه یک مهمونی برای رو نمایی از مدل جدید مازراتی برپا میشه...یکی از آدمای اون سازمان اون جاست،این اخرین چیزی بود که فهمیدم...این ادما به من شک کردن خواهش می کنم نوم رو پیدا کنید اون بی گناهه من گناهکارم ولی اون ن...
در باز شد و زن جیغ زد...
نگهبان بود...همان مردی که در حالِ حاضر در کما به سر می برد،چیزی مانند سیم در دست داشت.

خیلی خونسرد انگار نه انگار که دارد جان کسی را می گیرد آن سیم را دورِ گردنِ زن انداخت و زن دستانش را به سمت لب تاپ...درست سمت صورت من دراز کرد و چشم هایش گرد شده بود.
نگهبان با لبخند سیم را محکم به دو طرف می کشید.
او کبود و کبود تر شد...رگ های کنارِ پیشانی اش برجسته شده بودنند...
به خاطرِ یقه اسکیِ تنِ زن گردنش دیده نمی شد.
اما سیاهی اش قابلَ تصور بود.
به دستان نگهبان چنگ زد
-ج...ودیث
نگهبان فشاری دیگر به سیم وارد کرد و زن خس خس وحشت ناکی کرد و چشم هایش خیره به لب تاپ باز ماندند.
نگهبان سیم را درون جیبش گذاشت و خم شد که چهره اش کاملا دیده شد.
خم شد سمت لب تاپ و چشمانِ کریهش را می توانستم از این فاصله به راحتی ببینم.
گویا قصد داشت فیلمی که مدیر یتیم خانه ضبط کرده بود را حذف کند ولی انگار صدای آژیر ماشین های پلیس را شنید که فوری به سمت زن رفت و دست در

جیبش فرو کرد و تیغی را بیرون کشید و موچ دو دستِ مدیر را برید و چشم هایم از شدت انزجار باریک شد.
صحنه را کاملا آماده کرد و فوری سمت لب تاپ خم شد و فیلم قطع شد!
حتی پلک هم نمی زدم!
حتی نفس هم نمی کشیدم...دستانم یخ و پاهایم سست شده بود دهانم حالتی بین نیمه باز داشت
جِرِمی بهت زده گفت:
-the end!
یوجین به پشت گردنِ جرمی کوبید و گفت:
-یه بار آدم باش!یه بار...
سردین نفس عمیقی کشید و بدون نگاه کردنِ من که از بهت نفس نمی کشیدم و رو به کبودی بودم گَفت:
-راحت بشین عضلاتت رو شل کن
چند لحظه از طریق بینیت نفس بکش. تا چهار بشمر، بعدش از طریق لب های گرد شده ات هوا رو و بده بیرون و ده دقیقه این کار و انجام بده دچارِ شوکِ تنفسی شدی که هر چند ماه ممکنه اتفاق بیفته و با خوردنِ قهوه سیاهم می تونی نرمال شی.
هرچه که گفت را در همان لحظه انجام دادم و کم کم نفسم عادی شد و حالت طبیعی پیدا کردم.

چه طور حواسم هم زمان هم به لب تاپ بود هم به من؟
آن هم نفس نکشیدنم!
بی توجه به چشمان گردِ همگیمان بلند شد و دست به جیب و سوت زنان رفت سمت آشپزخانه!
کارن با بهت چشم از سردین گرفت و رو به من گفت:
-نفست گرفت؟
خیره به سردین گیج گفتم:
-چی؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 87 ❤

کارن با بهت چشم از سردین گرفت و رو به من گفت:
-نفست گرفت؟
خیره به سردین گیج گفتم:
-چی؟
برگشتم و به کارن زل زدم
نگاه عصبیش را از سردین گرفت و گفت:
-هیچی!

بلند شد و لب تاپ را بست و گفت:
-جرمی جریانِ مهمونی رونمایی از ورژن جدید مازراتی رو پیدا کن امیدوارم از دست نداده باشیمش
جرمی سرتکان داد و فوری بلند شد و به سمت گوشی اش رفت.
آن قدر مبهوت حرف های سردین بودم که حتی نمی فهمیدم کارن چرا مدام با اخم نگاهم می کند!
نفس عمیقی کشیدم برخواستم و چشمانم غرق اشک بود...
به سمت اتاقم رفتم،از پله ها بالا رفتم صدای ارام یوجین را شنیدم:
-باز حالش گرفته شد!
جرمی آرام گفت:
-خواهرشه ها...تصور کن من رو بدزدن چه حالی بهت دست میده!
برگشتم و خیره یوجین زل زدم...یوجین در فکر فرو رفته گفت:
-جشن می گیرم...و محله رو غذا می دم!
جرمی با حرص به سمت یوجین خیز برداشت و ادامه راهم را تا اتاقم پیش گرفتم.

مستقیم به سمت حمامم رفتم و با لباس درست زیرِ دوش آب ایستادم،آبِ سردِ سرد.
نفس نفس می زدم و قلبم تیر میکشید.
کاش بودی الیسا...کاش بودی!
مشتم را به دیوار کوبیدم و هق زدم:
-پیدات می کنم!
لیز خوردم و کف حمام نشستم و هق زدم:
-پیدات می کنم...قسم می خورم.
بعد از چند دقیقه برخواستم و دوش گرفتم.
حوله پوش از حمام خارج شدم و در اتاق را قفل کردم،لباس هایم را یکی یکی تنم کردم و برگشتم تا حوله را روی میله تخت آویزان کنم که با دیدن فنجانِ بزرگ قهوه روی میزم خشکم زد.
قهوه سیاه؟ سردین گفت قهوه سیاه خوب است تا تنفسم منظم شود...ماهی را چه به قهوه درست کردن...ماهی تنها بلد است لیز بخورد و تورا با چشم های درشت و عجیبش نگاه کند.
سردین را چه شده!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 88 ❤️

قهوه را خوردم و لیوان را برداشته و از اتاق خارج شدم.
جرمی داشت با کارن حرف میزد:
-مهمونیش دو روز دیگه است ساعت هشت شب تا یازده ادرسم تو سایت زده، ولی کارت دعوت می خوان.
یوجین سر بلند کرد و گفت:
-کارت دعوت با من
کارن سر تکان داد و گفتم:
-من باید برم جایی.
هر سه برگشتن و کارن اخم کرده گفت:
-کجا؟
خیره به چشمانِ نافذش لب زدم:
-خیلی وقت پیش گوشیم خراب شده بود باید برم تعمیر گاه موبایل پسش بگیرم.
کارن کلافه گفت:
-این وقت شب می خوای بری؟
گیج نگاهش کردم و گفتم:

-فردا باید برای تبلیغ لباس سلطانی مدل بشم،رئیسم باید ادرس رو برام بفرسته یادم رفت بگم گوشیم خرابه به علاوه گوشیم رو لازم دارم.
کارن پوفی کشید و گفت:
-آدرس رو بده من دارم میرم اداره سر راه می گیرم
لبخندی به کلافگی اش زدم و آدرس را دادم.
کتش را برداشت و به سمت در رفت که صدایش زدم:
-کارن
برگشت و با لبخند گفتم:
-ممنون.
لبخندی زد و از در خارج شد
یوجین برخواست و گفت:
-خب بچه ها بیاین نقشه شبِ مهمونی رو بکشیم.
لیوان را روی کانتر گذاشتم که صدایش درست پشت سرم جایی نزدیک به گوشِ چپم باعث شد از جای بپرم:
-نوشِ جون
با بهت برگشتم و به سینه اش کوبیدم و گفتم:
-سردین...ترسیدم،برو اون طرف ببینم.
یک میلی متر هم تکان نخورد و بیشتر رویم خیمه زد و با لبخند دندان نمایی گفت:

-همه این جا گارسون و خدمت کارت شدن دیگه...
گیج نگاهش کردم و گفتم:
-اگه اینارو میگی که بابت قهوه ازت تشکر کنم...باشه مرسی.
نیشخندی زد و گفت:
-قهوه رو کارن جون واست آورد نه من.
با بهت نگاهش کردم که انگشت سبابه اش را به پیشانی ام زد و چند بار این کار را تکرار کرد:
-بی مغزِ کوچولو من تا حالا برای خودمم قهوه درست نکردم...
میان جمله اش قهقهه زد،از همان قهقهه های سردینی و جوکر وارانه اش.
-اون وقت برای...تو...
باز هم میان جمله اش خندید و از منی که از شدت حرصِ تصورات کودکانه ام و تمسخر و تحقیر او در معرض انفجار بودم فاصله گرفت.
با خنده وارد پذیرایی شد و لب هایم را از حرص بر روی هم فشردم.
خدا لعنتت کند سردین...
خدا لعنتت کند...
آدم نمی شوی

ماهی را چه به انسانیت!
***
آن ها نقشه می کشیدند که چه طور در مهمانی حاضر شوند و آن مردکی که با آن سازمان دست دارد را بگیرند.
و من در کنارشان ایستاده و فقط تماشا می کردم.
در کنارِ هوشِ سردین و ارتباطات جرمی و یوجین من اگر حرفی می زدم به یقین گاف محسوب می شد.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 89 ❤

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پله ها رفتم که در باز شد و کارن داخل شد.
به سمتش رفتم و نایلون کوچکی را به سمتم گرفت و گفت:
-قبلا حساب کرده بودی؟
با لبخند دست درون نایلن کردم و گوشی ام را بیرون کشیدم:

-آره،بازم ممنون.
سری تکان داد و به سمت بقیه رفت.
قاب گوشی ام عوض شده و صفحه و تاچش درست شده بود.
به سمت اتاقم رفتم و سیم کارتم را از کشو ام در آوردم،سیم کارت را روی گوشی ام گذاشتم و روشنش کردم.
به محض روشن شدن پیام هایی از بانک همچنین دو تا از دوستان و ماریکوروز برایم آمد.
پیام هایشان را که از نگرانی و حال و احوال پرسی بود را جواب دادم و پیامِ پنلوپه ام آمده بود.
آدرس محلِ رونمایی از برند های لباس را برایم ارسال کرده بود.
و یک پیام صوتی از شماره ای ناشناس!
گیج پیام را پخش کردم و در همان حال به سمت لیوانِ آب رفتم و کمی آب ریختم.
لیوان را به دهانم نزدیک کردم...
-ترسا...
لیوان از دستم رها شد و به شدت به زمین برخورد کرد و هزار تکه شد.

گوشی ام درست روی تخت افتاد و همچنان صدای
الیسا پخش میشد:
-مدیر یتیم خونه مشکوکه...پرونده دخترایی که گم شده
بودن و داشت می نداخت دور!خودم دیدم
وقتی فهمید دیدمش مشکوک ترم شد.
با نگهبانِ این جا مدام میان سمت اتاقم.
من می ترسم...حتی غذا امنمی خورم تا مسمومم نکنن
، الان که دارم باهات حرف میزنم توی اتاق
مدیرم،میدونم امشب میان سراغم.
قبلش به تو خبر میدم...بیا این جا زود باش..
دستم را جلوی دهانم گرفتم و روی زمین سر خوردم.
صدای گریه و لرزش صدایش باعث شد نفسم بند بیاید:
-من می ترسم ترسا...خیلی میترسم،
توروخدا زود تر خودت رو برسو...
صدای جیغ خفه شده ی الیسا هم زمان شد با خش خش
و صدای خراشیده و زمخت مردی که راحت بود
تشخیص آن که همان نگهبان است:
-هیس...آروم دختر خوب...می خوایم بریم عروسک
بازی
صدای خفه شده ی الیسا را تشخیص می دادم.
تلاش می کرد فریاد بزند...

بوق هایی که در سرم زنگ خورد مرا به خودم آورد.
نگاه ناباور و حیرانم را دور تا دورِ اتاق چرخاندم
یوجین و جرمی ناباور نگاهم می کردند و کارن به خورده شیشه ها زل زده بود.
و سردین نگاهش را به عمق چشمانم دوخته بود.
دستانم را به تخت گرفتم و عجیب متزلزل بودم.
تا نیمه برخواستم و پاهایم سست شد و چیزی تا سقوطم بر روی شیشه ها باقی نمانده بود که هم زمان کارن و سردین به سمتم آمدند و کارن بازویم را گرفت.
و سردین درست روبه رویم متوقف شد.
به شانه های کارن چنگ زدم و هم زمان سردین نگاهش را به دستانم دوخت.
یک قدم دور شد و کارن فوری روی تخت نشاندم

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 89 ❤

یک قدم دور شد و کارن فوری روی تخت نشاندم
و من ناباور نگاهم را به گوشی ام دوختم.

بغض کرده گفتم:
-اگه اون شب بابا نمی اومد،گوشیم نمی شکست.
اگه گوشیم نمی شکست پیغامِ الیسا رو شنیده بودم...اگه شنیده بودم مدیر یتیم خونه زنده بود.
نگهبانه زندانی بود...شاید اگر شنیده بودم الیسا کنارم بود...
کارن شانه هایم را گرفت و گفت:
-هیس،تقصیر تو نیست
با گریه جیغ زدم:
-آره تقصیرِ بابامه،تقصیر بابامه
یوجین از اتاق خارج شد و کارن خیره نگاهم کرد و گفت:
-باشه آروم باش!
صورتم را قاب گرفت و به چشما اشکی ام زل زد:
-نفس عمیق بکش
نفس عمیق کشیدم و بین بغضم تند تند نفس می کشیدم و اشک هایم را پاک می کردم.
دست های کارن جدا شد و سرم را برگرداندم یوجین با جارو برقی آمده بود تا شیشه هارا جمع کند
و ...سردین نبود،در اتاق نبود و من گیج از حضور و نگاهش و حالا غیابش به گوشی ام زل زدم..

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 90 ❤

***
پایم را روی پایم انداختم و تمام دیشب را گریه کرده و زیر چشمانم کمی هاله ای از سرخی به جای مانده بود
زنِ مو بلوند و برنزه موهای فرفری اش را با دستانش فرم داد و سرتاپایم را کاوید و گفت:
-مالِ این کشوری؟چرا این قدر سفیدی؟
سر بلند کردم و نگاهم را به قهوه ای چشمانش دوختم:
-دو رگه ام
سری تکان داد و گفت:
-خیلی خوبه،لباس مشکیه و پوست سفیدت خیلی میتونه بهش بیاد...
چشمانم را ریز کردم که ناگهان بلند شد و گفت:
-امشب برام شب مهمیه،تو باید تو استیج راه بری و لباسِ من رو تبلیغ کنی

برند من رو بالا ببری
و قرار نیست با این صورت رنگ و رو پریده و چشمای سرخت جلوشون راه بری.
دستش را جلو آورد و تره ای از موهایم را به دست گرفت و کمی بالا برد و گفت:
-موهات رو باید رنگ کنیم،باید مثل آتیش بشی امشب.
گیج گفتم:
-یعنی چی؟
بازویم را گرفت و بلندم کرد و گفت:
-می فهمی..
با هم از اتاقش خارج شدیم،چیزی از دست مزد نگفته بود و امیدوار بودم پول خوبی داشته باشد.
از راهروی سفید رنگ و طویلی گذشتیم و همه دختر های لاغر و قد بلندی که در این طرف و آن طرف پرسه می زنند چهره های مدلینگ و بی روحی داشتند که درحال گریم شدن بودند.

در اتاقی را باز کرد و با هم وارد شدیم.
میز و صندلی و آینه های گوناگون فضای اتاق را اشغال کرده و آرایشگر ها مشغول بودند.

خانوم ماری به سمت یکی از میز ها رفت و به دخترِ تپل و مو رنگی ای که مشغولِ رنگ کردن موی یکی از مدل ها بود گفت:
-لوسی!
لوسی برگشت و لبخندی زد و گفت:
-جانم
خانوم ماری با لبخند مرا نشانش داد و گفت:
-اون لباس سلطانیه مالِ این دختره امشب میخوام دستی به سر و روش بکشی...موهاش رو مثل آتیش کن،
برق بزنه!
دختر خندید و موشکافانه نگاهم کرد و گفت:
-بسپرش به خودم.
ماری با لبخند علامت داد بنشینم و خودش هم برای لوسی چشمکی هواله کرد و رفت.
نشستم و دختر مشغول رنگ کردن موهای مدل روبه رویش شد و گفت:
-چند دقیقه دیگه میام سراغ تو.
-باشه.
با تعجب به دختر ها نگاه می کردم. یکی از یکی زیبا تر...

اگر الیسا بود و اگر الیسا فرصت بزرگ شدن را داشته باشد...زیبا ترین معصومیت دنیا را دارد...

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 91 ❤

بعد از چند دقیقه به سمتم آمد و علامت داد پشت میز بنشینم.
اول خیره به رنگ و طرح موهایم کمی فکر کردبا لبخند گفت:
-مسی...بلوند و یه کوچولو آتیشی!چون پوستت خیلی سفیده باید خوشگل شی
لبخند زدم و اون شروع کرد.
چشمانم را بسته و تمام مدت ذهنم مشغول بود.
بین قیری نگاه کارن و رنگارنگِ لنگ به لنگ سردین و گاهی ام ابریشمِ طلایی موهای الیسا.
خنده ام گرفت موهایش طلایی بود طلایی خالص...و من از بچگی عاشق رنگ موهایش بودم و حسادت می کردم.

برای همین همیشه همه جا حتی در افکارم می گفتم موهایش خرمایی است.
و همه ام به این کور رنگی من عادت کرده بودنند اما حالا دلم می خواهد فریاد بزنم که موهایش طلایی است،چشمانش آبیست سفید است مثل برف و معصوم...
دخترک موطلایی مرا کسی ندیده؟
در برهوت زندگیم گم شده...کسی اورا ندیده؟
قطره اشکم از گوشه چشمانم سر خورد و دخترک با لبخند گفت:
-بوی رنگ چشمات رو میسوزونه؟
نیشخند زدم و گفتم:
-خیلی.
چشمانم که هیچ...دلم هم می سوزد.

موهایم را شست و سشوار کشید.
رنگش عجیب بود و تغیرم داده بود.
مانند نارنجی و طلایی بود و برق میزد.
لبخند زدم.
آرایشم را شروع کردند گریم ساده اما زیبایی که باعث شده بود تغیر کنم.

آرایش تندی نداشتم و ارایش چشمانم را دوست داشتم.
لباسی که به دستم دادند را به کمک دختر لاغر و قد بلندی در اتاق پرو پوشیدم.
مشکی و بلند، پارچه سنگین و نرمی داشت.
تورِ براق و زیبایی در انتهایش به کار رفته و روی یقه اش هم به زیبایی کار شده و دوخت زیبایی داشت.
موهایم را فر کردند و حلقه های رنگی اش و پوست سفیدم با سیاهی لباس تضاد زیبایی داشت.
کفش های پاشنه بلند مشکی ای هم به سایز پایم اوردند.
بعد اتمام کارم گوشه ای ایستادم.
دختر ها همه زیبا بودند و لباس های زیبایی داشتند.
دختری با موهای کوتاهِ آبی رنگ و آرایش عجیب مدام به همه یمان یاد اوری می کرد چه طور راه برویم هول نشویم.
راه رفتن را چند بار تمرین کردم.
نفس عمیقی کشیدم.
خوب بودم...امیدوار بودم کارن از نقشه ام عصبی نشود!
اولین اجرا خودم بودم.

با صدا زدنِ همان دختر لاغر و مو کوتاه به سمت جایگاه رفتم و از پله ها بالا رفتم.
نفس عمیقی کشیدم و صدای موزیک و تشویق باعث شد نگاهم را تنها به روبه رویم معطوف کنم.
با علامت دست دختر وارد صحنه شدم و به نقطه ای کور میان جمعیت زل زدم و با قدم های بلند
و نرم به سمت انتهای استیج قدم برداشتم.
درست انتهای خط ایستادم و دست چپم را روی گودی پهلویم گذاشتم و چرخی زدم و برگشتم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 91 ❤

عکاس ها تند تند عکس می گرفتند و هیچ صندلی ای نبود و چون مانند جشن بود همه ایستاده و نوشیدنی به دست بودند.
مسیر آمده را برگشتم.
تا وارد راه رو شدم دختر بعد فوری چمشکی برایم زد و بعد من وارد سالن شد.

لبخند استرس زده ای به جان لبانم ریختم و دخترک مو آبی به سمتم آمد و با لبخند گفت:
-آفرین! خیلی خوب بود.
باید یک ساعتی منتظر بمونی.
سر تکان دادم و او فوری از کنارم گذشت

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 92 ❤

تا آخر شو منتظر ایستادم تا در نهایت همگی مدل ها مانند قطار پشت یک دیگر وارد استیج شده و همه تشویقمان کردند.
از پله ها آرام پایین رفتیم و به گفته دخترک مو آبی باید در جمع راه می رفتیم و مانند مهمان ها از مهمانی لذت میبردیم تا لباس در تنمان دیده شود و خریدار ها بپسندند.
مردی تمام مدت با نگاه نافذ و چشمان قهوه ایش براندازم می کرد و موهای جوگندمی ای داشت.

مدام حواسم به ساعت بود،چرا زود تر لباسم را نمی خرند؟
همان مرد به سمت طراح لباس ها و دخترک مو آبی رفت و به من اشاره کرد، دخترک مو آبی لبخند زد و علامت داد به سمتشان بروم.
دامنم را بلند کردم تا دنباله اش هوای پیچیدن به بلندی پاشنه هایم را نکند.
به سمتشان رفتم و درکنارشان ایستادم.
-ترسا این آقا موئسس کمپانی CDN هست.
و از لباست خوشش اومده.
برگشتم و به مرد خیره شدم.
-از آشناییتون خوش بختم
لبخندی زد و سری تکان داد.
با لبخند گفتم:
-پس من میرم لباس رو عوض کنم.
مرد با صدای گیرایش گفت:
-من لباس رو از خانوم ماریان خریدم و به شما هدیه می کنم،بعید میدونم تو تنی جز شما این قدر زیبا به نظر بیاد.
با بهت نگاهش کردم و دخترک مو آبی با لبخند گفت:
-این لطفتون خیلی زیباست

گیج گفتم:
-اما م...
بی حرف برایم سری تکان داد و دست در جیب شلوار خوش دوخت و خاکی رنگش فرو کرد و دور شد و به سمت دیگر مهمان ها رفت.
خانوم طراح که گویا تازه مرا دیده بود با هیجان گفت:
-اون پول رو میریزه،تو میتونی با لباس بری خیلی خوش شانسی دختر!
با بهت سر تکان دادم و دامنم را بلند کردم و به سمت راه رو رفتم.
چه مرد عجیبی!این پیراهن به هیچ عنوان ارزان نبود! من هم امشب یک پیراهن بسیار قیمتی کادو گرفتم هم حقوق!
لبخندی زدم، وقت اجرای نقشه بود
بهترم شد وقت نداشتم لباسم را عوض کنم.
با سرعت کوله و وسایلم را برداشتم و تاکسی ای گرفتم و از میهمانی خارج شدم.
چند دقیقه بعد تاکسی رسید با سرعت نشستم.
و با هیجان گفتم:
-برید به این ادرسی که بهتون می دم.
کاغذ را از کوله ام درآوردم و به سمتش گرفتم.

مرد کاغذ را گرفت و خیره به آدرس گفت:
-مهمونیِ رونمایی مازراتی؟
-بله
نیشخندی زد و گفت:
-پس حتما بهتون خوش میگذره،مهمونی پولدار هاست!
لبخندِ مصنوعی ای زمینه صورتِ استرس زده ام کردم و راه افتاد.
نه کارن و نه سردین و بقیه به هیچ عنوان اجازه نمیدادند در این مهمانی حضور داشته باشم.
و من هم نمی توانستم بیخیالِ پیدا کردن خواهرم شوم به هیچ عنوان!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 93 ❤

اضطراب زده به اطراف زل زده بودم.
رفته رفته خیابان ها خلوت تر و ماشین ها مدل بالا تر میشد.

نفس عمیقی کشیدم.
ماشین را گوشه ای پارک کرد، یک ساختمان غول پیکر با چراغ های رنگا رنگ و نورافکن های زیبا.
-نمیشه جلو تر برم خانوم.
-ممنون ایرادی نداره.
پیاده شدم و مانده بودم کوله ام را کجایم پنهان کنم!
حساب کردم و بوقی زد و رفت.
موهایم را پشت گوشم زدم و آرام از بین ماشین های لوکس و آخرین مدل گذشتم.
نگهبان ها و خبرنگار ها در بیرون از سالن ایستاده بودند.
خم شدم و کوله ام را پشتِ گلدان تزئینی بزرگی پنهان کردم.
گوشی ام را در جیب مخفی پیراهن گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.
خبرنگاران با سرعت برگشتند،
فلاش دوربین اذیتم می کرد.
دستم را جلوی صورتم گرفتم و فوری رد شدم.
نگهبان جلوی ورودی گفت:
-دعوت نامه لطفا
سرم را بلند کردم و با بهت گفتم:

-اوه...رانندم رفت ماشین رو پارک کنه،کیف دستیم داخلشه.
خودم را کلافه نشان دادم و دنباله پیراهنم را از عمد به سختی بالا بردم و خواستم برگردم که گفت:
-اگر سختتونه نیازی نیست!
به پیراهنم که مارک بودن و قیمتی بودنش کاملا واضح بود اشاره کرد و گفت:
-مشخصه که دعوت شدید، بفرمایید.
لبخند شیکی زدم و گفتم:
-ممنونم.
از جلوی درکنار رفت و احتمالا قدش دو برابرم میشد.
وارد سالن شدم و از راه روی آینه کاری شده گذشتم.
تا درهای ورودی را باز کردم موجی از بوی عطر های خوش بود و خاص به مشامم رسید.
انعکاس تصویر و صدای کفش هایم هم در آینه دیده می شد و هم به گوش میرسید.
نورِ فضا خیلی کم بود و مهمان ها در گوشه ای جمع شده بودند،به همان سمت رفتم.
برق ها خاموش شد و ناگهان صدای موتور ماشین آمد و همه دست زدند و نور روی مازراتی طلایی رنگی درست روبه رویم متمرکز شد.

دختری با لبخند سرخی به سمت مازراتی رفت و هدفش نشان دادن قسمت های مختلف ماشین بود.
درهای ماشین را باز کرد، و نشست.
همه دست زدند و با دیدن مازراتی و زیبایی خاصش لب هایم جمع شد.
نشستن پشت این ماشین صد در صد آرزویم خواهد بود.
-کنجکاوم بدونم همیشه این قدر کَنه ای؟
با بهت برگشتم و سردین زل زده به چشمانم را درست در فاصله پنج سانتی ام دیدم.
با قدمی آرام فاصله بینمان را زیاد کردم و گفتم:
-چ...چی؟
چشمانش را گرد کرد و بعد به حالت اول بازگرداند و گفت:
-ترسا تو با این لباس این ساعت این جا...
سرش را کنار گوشم خم کرد:
-چه غلطی می کنی؟
از او فوری فاصله گرفتم.
به طرز عجیبی سِت شده بودیم!

#خیمه_شب_بازی

#مرجان_فریدی

❤️ادامه ی پارت 93 ❤️

به طرز عجیبی سِت شده بودیم!
هردو سرتا پا مشکی، کت مشکی و جذبش با آن پیرهن مشکی که دو دکمه اولش باز بود و شلوار جذب و مشکی اش،حتی کفش هایش!
موهایش که بلاخره ژل زده و به بالا سمت چپ هدایتشان کرده بود و دیگر سرکشی نمی کردند.
خدا لعنتم کند اگر بگویم جذاب شده است.
جذاب شده بود عجیب!
خدا لعنتم کند...

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 94 ❤️

با اخم های در هم گفتم:

-سرت تو کار خودت باشه تو کارای من دخالت نکن
چشمانش را ریز کرد و گفت:
-سرم تو کار خودمه
نیشخندی زد و دوباره سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام و کشیده گفت:
-تو ام کارِ منی
قلبم جایی در وجودم از شوک ایست کرد و نفسم که دیگر نگویم بهتر است
به درک واصل شد!
دست به جیب سوتی زد و از منِ خشکیده فاصله گرفت و به سمت مازراتی رفت.
چند بار پلک زدم و آرام گفتم:
-نفس عمیق بکش!تا چهار بشمر...سردینه دیگه باز داره اذیتم می کنه اون رو چه به من!
من رو چه به اون!
نفس عمیقی کشیدم و کارن را از دور دیدم با اخم های در هم به سمتم آمد و دستانش قفل بازویم شد:
-ترسا این جا چی کار می کنی؟
گیج از فکر سردین خارج شدم و گفتم:
-اومدم رونمایی مازراتی رو ببینم.

با حرص نفس عمیقی کشید و غرید:
-ما با نقشه جلو اومدیم، می دونی اگه نقشه رو خراب کنی چی...
-خراب نمی کنم؛ از شما وارد ترم.
کلافه به سقف زل زد و مشخص بود قصد دارد سرم را با مشتش خورد کند.
یوجین و جرمی به سمتمان آمدند و خیلی طبیعی و شیک نگاهم کردند و جرمی باهام دست داد و با لبخند گفت:
-ترسا جان این جا چه غلطی می کنی؟
خنده ام گرفت و یوجین دستش را روی شانه ی کارن گذاشت و از بین لبخند و دندان هایش گفت:
-سوژه ها سمت چپ سالن دارن نگاهمون می کنن؛چرا ضایع بازی درمیارین؟
لبخندی زدم و با لبخند بلند گفتم:
-از آشناییتون خوش بختم و با یوجین دست دادم.
دنباله پیراهنم را بلند کردم و گفتم:
-خدافظ آقایون
و لبخند حرص درآری به چهره های عصبیشان که پشت لبخند پنهان کرده بودند زدم و از انها دور شدم.
غیر مستقیم به سمت چپ سالن زل زدم.

چند تا مرد دور هم ایستاده بودند
یکی از آنها با کسانی که الیسای مرا دزدیده بودنند همکار بود،اما کدام؟
گوشه ای از سالن ایستادم و از میز گردان آب میوه برداشتم میانه ای با نوشیدنی های دیگر نداشتم.
در سالن چرخی زدم و گوشه ای ایستادم و ارام نگاهم را به همان پنج مرد دوختم.
دو نفر که سنی از پنجاه تا شصت داشتنند،اما سرحال و شیک پوش بودند.
دو نفر از سی و هشت تا چهل و ...
و یک نفر در میانشان جوان بود و چهره زمختی داشت و خوش تیپ بود.
لپم را از داخل گاز گرفتم...چه طور بفهمم؟
دامنم را بلند کردم و آرام به سمتشان قدم برداشتم و صدای پاشنه های کفشم سر همگیشان را به سمتم مایل کرد.
لبخند شیکی زدم و گفتم:
-به من گفتن شما راجب خرید این مازراتی میتونید بهم اطلاع بدید.
پیرمرد سمت راستی خندید و گفت:

-اوه همسرم از اون گوشه داره نگاهم می کنه،من ترجیه میدم این خانوم زیبا و جوان رو به شما بسپرم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 94 ❤

پیرمرد سمت راستی خندید و گفت:
-اوه همسرم از اون گوشه داره نگاهم می کنه،من ترجیه میدم این خانوم زیبا و جوان رو به شما بسپرم.
خندید و برایم سری تکان داد و به سمت همسرش رفت.
اولین سوژه...رَد!
این نبود.
برگشتم و مردِ مو گندمی با لبخند گفت:
-این مازراتی خیلی برای خانوما زیباست ظرافت خاصی داره،قیمتشم که دیدید چه سوالی دارید؟
گیج کمی پلک زدم و گفتم:
-سرعت و موتورش و کاکردش نمی خوام ضرر کنم.

پسرک زمخت و کت شلواری دستی به کرواتش کشید و گفت:
-مطمئنید می خواید بخرید،قیمتش یه کوچولو بالاست.
پوزخندش بر روی اعصاب نداشته ام خط کشید.
لبخندی زدم و گفتم:
-وقتی پیراهنی تنم می کنم که قیمتش با خرید یک واحد اپارتمان برابری می کنه چرا نباید ماشینم قیمتش...یه کوچولو بالا باشه؟
هر سه مرد خندیدند و مردک اخم کرد.
حقت بود
بسوز تا دیگر حرف نزنی.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 95 ❤

مردِ موگندمی شروع کرد به توضیح راجب به قیمت و کارایی ماشین

و من بیشتر از این که حواسم به او باشد حواسم به مردک زمختِ گوشی به دست بود که به نظر کلافه می آمد.
گوشی اش را دستش گرفت و با ببخشیدی با سرعت از جمع دور شد و به سمت راه رو رفت.
رو به مرد روبه رویم با سرعت گفتم:
-خیلی ممنونم،میرم برای خرید حرف بزنم.
سری تکان داد و دنباله لباسم را بلند کردم و با سرعت پشت سرِ مردکِ زمخت تلفن به دست وارد راهرو شدم.
چشم ریز کردم و از پله ها آرام بالا رفتم.
با تلفنش حرف میزد:
-حق نداری بچه من رو ببری،تو قرار گذاشتی بعد طلاق جیمی رو نخوای.
اخم هایم در هم رفت،تیرم به سنگ خورد
این بدبخت که خودش درگیر بود!
سرم را خم کردم تا برگردم که از لای دراتاق نیمه باز صدایی شنیدم!در را باز کردم و وارد اتاق شدم.
یک اتاق بزرگ مخصوص عوض کردن لباس.
پشتِ پرده مردی با تلفنش حرف میزد:
-مرده که مرده،من تورو بعدا بازخواستت می کنم.

اون همه شیشه رو چه جوری تو بدنش جاسازی کردی که هم بچه رو پوکونده هم شیشه حروم شده؟
دستم را جلوی دهانم گذاشتم.
دوباره صدای مرد بلند شد:
-احمق بچه برام مهم نیست،یه جایی چالش کن رئیس سرت رو میبره از دکتر خبر نداری؟
بچه های قاچاقی رو بردی پیشش؟مشتری های من جنساشون رو سریع تر می خوان
برای لایوِ شکنجه و لولیتا خبرش رو بهم بده.
مرد داشت از پشت پرده بیرون می آمد و وحشت زده مانده بودم چه کنم...
دست و پایم را گم کرده بودم
دستی دور کمرم و دهانم پیچید و به عقب کشیده شدم و درونِ کمد پنهان شدیم.
در کمد را بست و مرا که قبض روح شده و تقلا می کردم را به سمت خودش برگرداند از لابه لای لباس های آویزان شده از جالباسی و نوری که از درز کمد به داخل رنگ بخشیده بود لنگه به لنگه های قهوه ای آبیش را دیدم.
خیالم راحت شد و دستش را جلوی بینیش به علامت هیس گرفت و دستش را از جلوی دهانم برداشت.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 96 ❤️

نفس عمیقی کشیدم.
سردین کمی درکمد را باز کرد و علامت داد چهره طرف را ببینم.
خم شدم و مردک از پشت پرده بیرون آمد.
زل زده نگاهش کردم.
یک مرد با ته ریش و کت شلواری دودی.
سبزه و چشمانی بادمی و قهوه ای.
سنش به چهل نمی رسید اندام لاغری داشت.
دقیق اسکنش کردم.
به سمت در رفت اما لحظه ای مکث کرد.
به کمد خیره شد،وحشت زده عقب رفتم و سردین فوری کمرم را گرفت و مرا به خود چسباند و شنلِ آویزان از جالباسی را جلویمان گرفت وحشت زده نگاهش کردم.

از هول زدگی سکسکه ام گرفت و فوری کلافه دستش را روی دهنم گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. در کمد تا نیمه باز شد و چشمانم را وحشت زده بستم.
نفس های داغ سردین صورتم را
می سوزاند.
در کمد دوباره بسته شد و صدای قدم هایش و بعد صدای در اتاق!
چشمان وحشت زده ام باز شد نگاهم در رنگ دانه های عجیب و غریب چشمان تابه تا اش گیر کرد.
نفس عمیقی کشید و با چشمان گرد و چهره ی کبود شده به دستانش که قفل دهانم بود چنگ زدم نمی توانستم نفس بکشم.
متفکر گفت:
-چته؟
خیره کمی به تکان تکان خوردنم زل زد و گفت:
-آها داری خفه میشی؟
نیشخندی زد و دستش را برداشت و گفت:
-هنوز زوده بمیری

تند نفس کشیدم و با سرعت به سینه اش کوبیدم و دستش را از دور کمرم باز کردم..خندید و در کمد را باز کرد و هردو خارج شدیم.
زنی مسن درست روبه رویمان ایستاده و با دهنی باز نگاهمان می کرد
کیف دستی اش از دستش افتاد و خشک شده اول به من و سردین بعد به لباس های نامرتبمان و بعد کمد زل زد.
کشیده کشیده گفت:
-خدای من!
هم زمان خم شد و کیفش را برداشت و با سرعت از اتاق خارج شد.
سردین با ابروهای بالا رفته گفت:
-زشته...واقعا زشته قضاوت می کنن!
مگه هر دختر و پسری که برن تو کمد بیان بیرون حتما کاری دارن می کنن؟
سرش را به سمتم خم کرد و با نیشخند گفت:
-شاید برن قایم باشک بازی!
با حرص دنباله لباسم را چنگ زدم و گفتم:
-فقط بمیر سردین
در حال خروج از اتاق بودم که گفت:

-قابلی نداشت.
با حرص برگشتم و نگاهش کردم.
-چی؟
به کمد اشاره کرد و گفت:
-این که نجاتت دادم.
با اخم های در هم از اتاق خارج شدم و پیراهنم را مرتب کردم و وارد سالن شدم.
سردین هم پشت سرم آمد.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 97 ❤

کارن به سمتم آمد و کنار من و سردین ایستاد و خیره به مازراتی گفت:
-گوش کردی به حرفاش؟
این جمله را روبه سردین گفت
سردین خیره به کارن گفت:
-آره،خودشه!از افرادِ همون سازمانه است.

شریکی کار می کنن هم لولیتا هم قاچاق اعضای بدن هم جاسازی مواد مخدر.
کارن اخم کرد و گفت:
-مامورام بیرونن به محض این که بره بیرون میگیرنش.
سردین با لبخند به جمعیت زل زد و گفت:
-این تیز هوشیت گاهی متعجبم می کنه.
کارن سوالی سردین را نگاه کرد و سردین دستش را جلوی دهانش گذاشت تا قهقهه های جوکر وارانه اش را شروع نکند.
-مامورات می گیرنش و اون هنوز به اتاق بازجویی نرسیده یا کشته میشه یا خودش رو می کشه و یا تو اتاق باز جوییت با لبخند بهت نگاه می کنه!
کارن خیره به سردین گفت:
-خب؟
سردین با لبخند گفت:
-دوستت رو نزدیکت نگه دار
دشمنت رو نزدیک تر
با گرفتنش هیچ پیشرفتی نمی کنی
ولی با نزدیکی و تعقیب بهش چرا؛ ما که چهره اش رو شناسایی کردیم

ادرس و اسم و فامیلشم که راحته پس نمیتونه غیب شه.
کارن متفکر به سردین زل زد و کلافه ازما دور شد و به سمت جرمی و یوجین رفت.
ابرو بالا انداختم و رو به سردین گفتم:
-احساس خوبی داره نه؟
خیره نگاهم کرد که ادامه دادم:
-احساس برتر بودن،زرنگ بودن!
با نیشخند گفت:
-آره عالیه!
تک خندی زد و گفت:
-حیف...
خیره گفتم:
-چی حیف؟
بین تک خندش موهایش را به بالا هدایت کرد و به سمت گوشم خم شد و گفت:
-هیچ وقت این احساس رو تجربه نمی کنی.
با بهت نگاهش کردم که نیشخندی زد و از منِ بهت زده فاصله گرفت!

رسما گفت که چون زرنگ و برتر نیستم احساس او را نخواهم داشت!
اصلا تورا باید خدا لعنت کند.
لعنتیِ باهوش.
ماهیِ جذابِ لنگه به لنگه تورا باید در دریا خفه کرد،جایت در زمین نیست.
همه چیزت پارادوکس است دیگر.
خفه شدنِ ماهی در آب پارادوکس است.
تورا باید پارادوکس صدا بزنند کلا!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 98 ❤

کارن همان کاری که سردین گفت را انجام داد و مردکِ عوضی را نگرفت.
چه راحت راجب به مرگ بچه حرف میزد،می گفت در یک گودال چالش کنید مهم شیشه هاست!
برخی انسان ها برای انسانیت آفریده نشده اند.
آماده اند حیوانیت را تکامل ببخشند.

از میهمانی خارج شدیم و به سمت همان گلدان بزرگ رفتم و کوله ام را برداشتم.
جدا جدا هر یک به سمت ماشین ها رفتند و سردین از همه شیک تر با موتور آمده بود!
کارن در حال ظاهر سازی و خداحافظی از من گفت:
-با جرمی و یوجین برگرد خونه سرخیابون منتظرت می مونن من باید برم اداره.
سری تکان دادم و سوار ماشینش شد و رفت.
آرام آرام به سمت سر خیابان رفتم اما یوجین و جرمی نبودند.
متعجب چشم چرخاندم، اگر کسی مرا میدید قطعا شک می کرد با این پیراهن قیمتی از مهمانی میلیونر ها خارج شدم و ماشین ندارم!
با صدای موتور درست از پشت سرم برگشتم و وحشت زده چسبیدم به دیوار.
سردین میخ ترمز گرفت و گفت:
-بشین
با خنده تمسخر آمیزی گفتم:
-هاهاها با این پیرهن؟
ادایم را در اورد و گفت:
-هاهاها،پس بمون تا بیان با نفت کش ببرنت

با بهت نگهاش کردم که گاز داد تا برود که داد زدم:
-صبر کن!
با نیشخند نگاهم کرد،عصبی زیپ کوله ام را باز کردم و شلوار جینم را بیرون کشیدم و به سردین پشت کردم و پشت درخت از زیر دامن شلوار را پوشیدم و دکمه اش را زدم.
کفش هایم را هم عوض کردم و از زیر دامن زیپ مخفی اش را کشیدم و دامن پیراهن جدا شد.
از اعماق کوله ام کافشن چرمم را دراوردم روی پیراهن پوشیدم و لباس را به سختی درون کوله جای دادم و زیپش را به زور بستم از پشت درخت بیرون آمدم و و با کشی که در جیب شلوار جینم بود موهایم را بالا بستم و سردین سر برگرداند و سوتی زد و گفت:
-چه مجهز!
نیشخند زدم و با یک پرش روی موتور پریدم
به کافشن چرمش اشاره کردم:
-خودتم مجهزی
صدای خشن و سردش را شنیدم:
-جات بودم سفت تر می گرفتم.
ناگهان حرکت کرد جوری که اگر در لحظه آخر به کمرش چنگ نزده بودم لاشه ام از زمین جمع می شد.

جیغی کشیدم و به کمرش چسبیدم.
صدای قهقه اش در میان امواج صدای موتور و باد به گوشم رسید و باعث شد از شدت ترس و هیجان بخندم.
این پسر بی شک دیوانه بود.
دیوانه ای باهوش با چشمانی تا به تا او خاص نباشد که باشد؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 99 ❤

خیابان هارا با سرعت طی می کرد و هیجان زده جیغ زدم:
-موتور از کجا آوردی؟
بلند داد زد:
-مالِ خودمه گفتم برام آوردنش.
ازش کمی فاصله گرفتم که گفت:
-محکم بگیر
برای این که بشنود جیغ زدم:
-نه خوبه

شانه ای بالا انداخت و ناگهان ترمز گرفت که جیغی زدم و به کمرش چسبیدم.
وحشت زده دستانم را دورش حلقه کردم:
-روانی!
خندید و دوباره گاز داد.
موتور رو که جلوی خانه نگه داشت نفس راحتی کشیدم و دستانم را از دورش باز کردم و با لبخند از موتور پریدم پایین و به کوله ام چنگ زدم و برش داشتم.
سردین داشت موتور را خاموش می کرد که درها باز شدن و کارن با سرعت بیرون آمد و گفت:
-ترسا!
با لبخند نگاهش کردم.
-بله.
با اخم های در هم به من و سردین زل زد و گفت:
-مگه نگفتم با یوجین و جرمی بیا؟
گیج به اخم هایش زل زدم.
-اونا نیومدن
کارن روبه روی سردین ایستاد و به چشمان بی خیال سردین عصبی زل زد.

-اونا داشتن میومدن، اما نمی دونم چه طور باکِ پرِ بنزینشون خالی شده!
سردین بلند و قهقهه وارانه خندید و گفت:
-جدی! کارِ چه آدم بی شعوری بوده
با بهت به نگاه ریز شده و مشکوک کارن روی سردین زل زدم.
کارن اخم کرده گفت:
-مطمئنی تو این وسط کاری نکردی؟
سردین بلند خندید و گفت:
-آره
درست بعد گفتن این حرف جدی به کارن زل زد و گفت:
-نه
شانه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:
-از من هیچی بعید نیست.
با انگشت سبابه اش به پیشانی کارن زد:
-این رو بفهم.
کارن عصبی به سمتش قدم برداشتم که فوری گفتم:
-کارن!
کارن کلافه نگاهم کرد بهت زده گفتم:
-چه خبره!
درها باز شدن و جرمی به سمتمان آمد و گفت:

-کارن از مرکز خبر دادن نگهبانه به هوش اومده.
با هیجان نگاهش کردم و کارن هم لبخندی زد و گفت:
-عالیه
کارن به سمت جرمی رفت و گوشی اش را از جرمی گرفت و به داخل رفت.
رو به سردین گفتم:
-جریان بنزین چی بود؟
برگشت و سرش را روی شانه ی چپش کج کرد:
-آنشرلی کوچولو، اقا پلیسمون علاقه زیادی به گره زدن اعصابِ مغزی من به هم داره.
سرش و خم کرد و گفت:
-من یاد گرفتم زیاد جواب ندم.
تو ام یاد بگیر زیاد نپرسی.
با حرص نگاهش کردم که چشمکی زد و کافشنش را روی شانه اش انداخت و سوت زنان وارد خانه شد.
پشت سرش رفتم و کلافه گفتم:
-بی خیال ترسا مهم نگهبانه است که به هوش اومد.
امشب شب شانسِ.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤️ پارت 100 ❤️

***
در سالن انتظار نشسته بودم و کارن و دامیا با دکتر حرف می زدند.
سردین دست به سینه به دیوار روبه رویم تکیه زده بود.
دامیا به سمتم آمد و فوری بلند شدم:
-دکتر چی گفت؟
کلافه سبزینه نگاهش را از چشمانم گرفت و گفت:
-میگه تازه به هوش اومده،شرایطش کاملا ثابت نشده اجازه ملاقات و بازجویی رو فعلا نمیده.
سرتکان دادم و کارن به سمتمان آمد و گفت:
-یه نگهبان دم اتاقش گذاشتیم که هر هشت ساعت جاش رو با نگهبان بعدی عوض می کنه.
الانم نگهبان جدیده میاد می تونیم بریم.
فردا باید برا بازجوییش بیایم.
نفسم را کلافه از سینه خارج کردم.
برخواستم که کارن گفت:

-چند لحظه می تونی همین جا بشینی؟من و سردین و دامیا بریم راجبِ سوختگی دستِ هکرِ و سربازه یه اطلاعاتی از دکتره همکارمون بگیریم.
ببینیم با چی دستشون رو میسوزونن.
سردین بی حوصله گفت:
-من نمیام،حِسِش نیس
سردین آمد کنار من بنشیند که کارن اخم کرده بازویش را گرفت و گفت:
-نه بهت نیاز داریم،ازاد شدی که کمک کنی.
سردین بی حوصله به کارن نیشخند زد و گفت:
-صد در صد
لپم را باد کردم
-خب منم باهاتون میام.
کارن اخم کرده گفت:
-کار خاصی نمی خوایم بکنیم ترسا بشین همین جا.
با بهت نگاهش کردم.
سردین با پوزخند گفت:
-عجیب شدی کارن؟
کارن عصبی گفت:
-بریم

و به سمت راه رو رفت،سردین خندید و به دنبالش راه افتاد دامیا هم نگاهش را از کارن جدا کرد و شانه ای بالا انداخت و رفت.
رفتار کارن عجیب بود، انگار نمی خواست من و سردین در کنار هم باشیم!
از دیشب تمام تلاشش را کرده بود تا لحظه ای من و سردین تنها نمانیم!
نگهبانِ جلوی در که پسری قد بلند و سبزه بود کلافه به ساعتش زل زد و در حال عبور از کنارم گفت:
-زمان تعویضِ نگهبانِ الان نگهبانِ بعدی میاد حواستون به اتاق باشه.
سرتکان دادم و رفت.
تا از راه رو خارج شد مانند فنر از جایم پریدم و با تردید به در اتاق زل زدم، پرستاری از راه رو عبور کرد و مضطرب به سمت در رفتم و در را باز کردم.
از میان دست گاه ها و سیم های دور و برش تشخیصش دادم.
قاتلِ حیوان صفت!
صحنه خفه کردن مدیر یتیم خانه و صدایش هنگام دزدیدن الیسا در سرم چرخ خورد و نگاهم از نفرت لبریز شد.

به سمتش رفتم و چشمانش را آرام باز کرد.
نفرت زده گفتم:
-خواهرم کجاست؟
گیج پلک هایش را باز و بسته کرد.
دستانش را کمی بالا اورد و دوباره روی تخت انداخت
با صدای خش دار و گرفته ای بیمار گونه گفت:
-خ...خواهرت؟
با حرص به سمتش خم شدم و گفتم:
-همه چیت رو شده، از این جا که مرخص بشی اعدام میشی حداقل بارت رو کم تر کن!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 100 ❤

با حرص به سمتش خم شدم و گفتم:
-همه چیت رو شده، از این جا که مرخص بشی اعدام میشی حداقل بارت رو کم تر کن!
بی حال نیشخند زد و گفت:
-م...من کارم خ...خیلی وقتِ تمومه.

گیج نگاهش کردم که چشمانش را به نگاه مبهوتم دوخت و گفت:
-خودتون خواهرتون رو به ما د...دادین.
با بهت گفتم:
-چرا چرت میگی؟
نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست و گفت:
-ب...بابایِ خ...خوش خنده ای داری
نفسم به تنگ آمد و قلبم در وجودم متلاشی شد.
چشمانم گرد شد و گفت:
-تو کسی رو که پشت همه این ماجراهاست رو دیدی...چ...چشم های عجیبی د...
داره اسمش...
در اتاق باز شد و نگهبان اخم کرده نگاهم کرد و گفت:
-برید بیرون، به چه حقی این جایید.
با بهت گفتم:
-صبر کن
برگشتم تا ادامه جمله اش را بشنوم که نگهبان به سمتم آمد و بازویم را گرفت و مرا به سمت خروج از اتاق کشید.
-ولم کن داشت می گفت.
از اتاق مرا بیرون انداخت و در اتاق را بست.

با حرص به در کوبیدم و داد زدم:
-داشت همه چیز رو می گفت.
کلافه به موهایم چنگ زدم.
روی صندلی های انتظار نشستم.
بگذار کارن بیاید،می گویم خودش برود و ادامه حرف های مردکِ قاتل را بشنود.
نگهبانِ لاغر اندام و قد کوتاهی دُنات به دست به سمت اتاقِ مردک قاتل آمد و با لبخند گفت:
-دیر کردم یکم لطفا به دادستان نگید.
-نه ایرادی ن...
چشمانم گرد و دهانم نیمه باز ماند.
اگر نگهبان تازه رسیده است...آن نگهبانی که وارد اتاق شد که بود!؟
خیمه شب بازی کپشن:
#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 101 ❤

بهت زده از جای پریدم و نگهبان را هول دادم و در اتاق را باز کردم.

درست هم زمان با باز شدن در کسی با شدت به عقب هولم داد به گونه ای که به نگهبانِ پشت سرم خوردم و هردو به زمین افتادیم.
نگهبان بر اثر خوردن سرش به زمین گیج شد و دستانش را از زیر سرش بلند کرد و خونی بود.
با بهت بلند شدم و جیغ زدم:
-کمک
و پشت سرِ مردی که با یونی فرم پلیسی در حال فرار بود دویدم.
دستش اسلحه بود!
نفس نفس زنان در بین سرازیر شدن از پله ها پشت سرِ مردِ قلابی دوباره جیغ زدم:
-کمک
پرستار ها بهت زده نگهبان هارا خبر کردند.
وارد محوطه شدیم و به سمت خروجی می دوید.
جیغ زدم:
-وایسا!
دستم را روی پهلویم گذاشته بودم و هم چنان پشت سرش می دویدم.
دو نگهبان از پشت ساختمان به سمتش دویدند که با اسلحه به هردو شلیک کرد.

وحشت زده لحظه ای مکث کردم اما بازم بی توجه دنبالش دویدم.
صدای فریادِ کارن را پشت سرم شنیدم.
ماشین مدل بالا و مشکی رنگی با شیشه های دودی جلوی مرد ترمز زد و در ها باز شد و او داشت خودش را درون ماشین پرت می کرد که به بازویش چنگ زدم و اورا به سمت خودم برگرداندم.
و به خاطر ناگهانی بودن کارم اسلحه از دستش افتاد.
با پشت دست به دهانم کوبید و به زمین افتادم.
خواست دوباره درون ماشین بشیند که این بار بی توجه به دهان خون زده ام پایش را چنگ زدم.
هر کار می کرد پایش را رها نمی کردم.
بی توجه به ضربات پی در پی پایش به قفسه سینه ام رهایش نمی کردم.
به بازویم چنگ انداخت و بلندم کرد و به درون ماشین پرتم کرد.
وحشت زده جیغ زدم و خودش هم نشست جلو.
به سمت در هجوم آوردم که مردی که کنارم با ماسک نشسته بود به بازویم چنگ زد و نگهم داشت.
از پشت شیشه سردین و کارن رو دیدم و جیغ زدم:
-کارن!

کارن با اسلحه جلوی ماشین ایستاد و به شیشه های ضِد گلوله شلیک می کرد و راننده پایش را روی گاز گذاشت که شیشه سمت من خورد شد و بازویم کشیده شد و آن قدر حرکتش سریع و قدرتمند بود که مردی که بازویم را گرفته بود نتوانست مقاومت کند و به سمت پنجره کشیده شدم و از ماشین به بیرون پرت شدم و روی شخصی که مرا گرفته بود افتادم.
با بهت و ترسیده جیغ زدم:
-سردین!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 102 ❤

سر برگرداندم و ماشین بی توجه به شلیک های مکرر سردین و دامیا گاز داد و جوری از کنار دامیا گذشت که آینه بغلش به پهلوی دامیا اثابت کرد و دامیا افتاد.
-ترسا...ترسا
با بهت سر بلند کردم و به نگاه سرخِ سردین چشم دوختم..به بازو و پهلویم زل زده بود.

نگهام به همان سمت کشیده شد.
تکه ای شیشه در بازویم و تکه ای دیگر در پهلویم فرو رفته بود.
زمانی که سردین شیشه ماشین را شکست و مرا بیرون کشید حتما شیشه خورده در بدنم فرو رفته بود.
بهت زده و بی حال دستانم را روی دهانم کشیدم.
هجوم چیزی از معده تا دهانم را حس کردم و کف دستانم را بر زمین کوبیدم و خم شدم.
هرچه که بود را به همراه جان دادنم بالا آوردم.
چشم که باز کردم، چمن ها خون زده و سرخ بودنند ته گلویم می سوخت و دو تا دندان های جلویم درد می کردنند و انگار تا مغز استخوانم تیر می کشید.قلبم درد می کرد و سینه ام می سوخت
نگاهم تار شد و به زمین افتادم.
سردین دستانش را به سمتم آورد.
پشت مشتش خونی و پر از خوردِ شیشه بود.
دستش را دور کمر و زیر زانوانم بند کرد و بلندم کرد و آخِ عمیقی گفتم و سرم را در سینه اش پنهان کردم.
-خوب میشی آنشرلی کوچولو
خوب میشی
من و تو خیلی داستانا برای تعریف کردن داریم.

صدای خش دارش را بین حجم اندوهی از سر و صداها می شنیدم.
چشمانم کم کم خمار شد و پلک هایم سنگین و سنگین تر؛صدای آژیر ماشین های پلیس در سرم چرخ می زدند.
*
چشمانم را آهسته باز کردم.
نگاه گیج و تارم را در اتاق چرخاندم.
کارن روبه رویم نشسته و به چشمانم زل زده بود.
زیر چشمانش به کبودی میزد و موها و لباس هایش به هم ریخته بود.
-خوبی؟
گیج برگشتم و نگاهش کردم:
-چند ساعته این جام؟
چشمانش را بست و کلافه گفت:
-بیست و هشت ساعت.
ابروهایم بالا رفت و کشیده گفتم:
-نتونستین...
میان جمله ام پرید و گفت:
-نتونستیم!
با سری خمیده عصبی غرید:

-نتونستیم اون آشغالا رو بگیریم؛ نتونستیم نگهبانِ یتیم خونه رو زنده نگه داریم
دیر رسیدیم.
وقتی رفتیم تو اتاق دیدیم مرده با بالشت خفش کرده بود.
نفسم گرفت و بغض کرده گفتم:
-قبل مرگش گفت بابام تو این ماجرا دست داره.
گفت کسی که تو این ماجراست چشمای عجیبی داره
خواست اسمش ر و بگه ولی نشد.
کارن چشمانش ریز شد و گوشه چشمانش را با دو انگشت شصت و سبابه ماساژ داد.
-دیگه مخم کار نمی کنه!
بغض کرده نگاهش کردم:
-منم.
خیمه شب بازی کپشن:
#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 103 ❤

با بغض و صدایی که خراشیده بود لب زدم

-می دونی دیگه خسته شدم
بریدم! دیگه طاقت ندارم...خستم
دوست دارم سرم رو بزارم بمیرم.
خودم رو مچاله کنم بندازم یه جای دور، دست هیچ
کس بهم نرسه..
من از زندگی می خوام انصراف بدم.
نیشخند زد و به سقف زل زد آروم گفتم:
-مگه شیشه های جلوی ماشینه ضد گلوله نبود؟چه
طوری سردین شیشه بغل رو شکست؟
شانه اش را بالا انداخت و گفت:
-حتما این سمت ضد گلوله نبوده
نفس عمیقی کشیدم و زل زده بهش گفتم:
-مگه نگفته بودی از سردین هیچی تو دستتون ندارین
و پرونده اش یه جورایی سفیده و فقط چون با اون
سازمانِ کار می کرده حبس خورده!
سر تکون داد و ادامه دادم:
-پس چه جوری دنیس اون مرتیکه زندانبانه گفت
سردین خواسته ماهواره هارو تو فضا ازبین ببره و
خیلی کارای دیگه...و این که یادمه تو دعوایی ک
باهاش کردی بهش گفتی قاتل خانوادشه.
کارن نفس عمیقی کشید و گفت:

-تا موقعی ک دست ما بود چیز زیادی ازش نداشتیم، بعد از این ک ازش تست هوش گرفتن و رکورد آخرین فرد نابغه دنیارو شکست بردنش زندان چاله و اون جا فهمیدن زندگیش پیچیده تر از این حرفاست بعد از اوردنشم دنیس بهم پرونده اش رو داد تا جایی که من میدونم باعث مرگ کل اعضای خانوادش شده و همه رو سوزونده

بهت زده نگاهش کردم سری تکون داد و گفت:
-میدونم عجیبه،اما انیشتین و استیون هاویکنگم ضریب هوشیشون چند پله پایین تر از سردین بوده...دقیق یادم نیست ضریب هوشیش.
۱۶۴یا بالا تر بود
رکورد زده!
ولی اصلا رسانه ها اعلامش نکردن
اون مهره سوخته دنیاست!
باید مخفی باشه وگرنه به خاطر هوش سیاهش ازش استفاده ابزاری می کنن
اخم کرده و بهت زده گفتم:
-خانوادش رو کشته!؟
کارن اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

-ازش دور باش ترسا،سردین خطرناکه
سرتکان دادم و برخواست و گفت:
-مرخصت میکنن به زودی
یکم استراحت کن.
بدون جواب نگاهش کردم و از اتاق خارج شد.
سردین خطرناک بود و خودش را جلوی گلوله می
انداخت؟خطرناک بود و با ماشین سپر من میشد!
خطرناک بود و مرا از نردبانِ آویزان هلکوپتر جدا کرد
و نجاتم داد،سردین را باید دوری می کردم و
با مشتش شیشه ماشین را خورد می کرد و مرا بیرون
می کشید و نجاتم میداد!
آدم مگر می تواند از فرشته نجاتش دوری کند؟
او را خدافرستاده بود.
تا با تاریکی هایش مرا در خود پنهان کند
محافظت کند...زنده نگهم دارد
مرا چه شده؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 104 ❤

***
نیمه شب بود و خیره به آسمان پایم را از لبه ی پشتبام آویزان کرده و در هوا تکان تکان می دادم با الیسا این کارا می کردیم...شبانه به پشت بام می آمدیم و به دنبال ستاریمان می گشتیم.
و گاهی آن قدر حرف میزدیم و ستاره هارا می شمردیم که خوابمان می برد.
مسکن و دارو هایم را خورده وچند ساعتی از درد پهلو و دستانم راحت بودم.
از زمانی که مرخص شده و به همراه کارن به خانه برگشته بودم سردین را ندیده بودم
در اتاقش بود...
باید از او تشکر می کردم.
-این جا، جای منه
بهت زده و ترسیده برگشتم و به خاطر برگشتن سریعم کمی به سمت خیابان مایل شدم
سردین بازویم را گرفت و مرا کمی به عقب کشاند و کنارم نشست و گفت:
-می خوای دوباره راهی بیمارستان شی؟
یا شایدم بغل دوست داری!

بهت زده دستانم را از روی قلبم برداشتم و گفتم:
-نخیر
به آسمان زل زد و آرام گفتم:
-این جا جای توعه!؟
سر تکان داد و گفت:
-آره شبا میام این بالا
سر تکان دادم و گفتم:
-دیگه نمیام شرمنده
برگشت و به نیم رخم زل زد و گفت:
-اگه قول بدی تازمانی که این جاییم رو سلولای عصبیم قدم نزنی میتونی تو ام بیای
ابرو بالا انداختم و گفتم:
-واقعا؟
خیره به چشمانم نیشخند زد:
-واقعا
به ستاره ها چشم دوختم:
-مرسی که نجاتم دادی
متفکر گفت:
-قابلی نداشتن
متفکر گفتم:
-نداشتن!؟

لپش را باد کرد و متفکر گفت:
-فکر کنم نزدیک چهار پنج باری نجاتت داده باشم...
خندیدم و گفتم:
-آره...یا تو سومپر منی یا من زیادی درحال مردنم.
ابرو بالا انداخت و با نیشخند گفت:
-قطعا دومی
لبم را گزیدم و با تردید گفتم:
-میتونم یه سوال بپرسم؟
بیخیال به آسمان زل زد و گفت:
-آره تو آزادی هر سوالی که دلت میخواد بپرسی
ابرو بالا انداختم و با اطمینان بیشتری پرسیدم:
-چرا خانوات رو کشتی؟
هم چنان به آسمان زل زده و سیبک گلویش لحظه ای بالا و پایین شد.
منتظر نگاهش کردم و گفتم:
-بگو دیگه...
بدون برگشتن همان طور خیره به آسمان گفت:
-گفتم آزادی هر سوالی که دلت میخواد بپرسی ولی نگفتم قراره جواب بدم!
با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و با اخم گفتم:
-خیلی ممنون از جوابت جناب خوش مزه!

با حرص برگشتم و پایم را زمین گذاشتم و بلند شدم به سمت درِ پشت بام رفتم که صدایش را شنیدم:
-من نکشتمشون
خیمه شب بازی کپشن:
#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 105 ❤

بهت زده در جای میخکوب شدم و فوری سرم را برگرداندم
-اما کارن گ...
با پوزخند گفت:
-کارن زیادی حرف می زنه
به سمتش رفتم و کنارش برخلاف جهتش نشستم و خیره به روبه رویش با همان صدای بم و خش دارش گفت:
-هیفده سالم بود و تو دانشگاه آکسفورد قبول شده بودم
جهشی می رفتم بالا،

یه پدر معلم و یه مادرِ دام پزشک یه گربه ام مثل خودم داشتم تازه به دنیا اومده بود
خب اون موقع ها ام مثل الان نبودم
فقط خیلی کنجکاو بودم همه دنبال دختر بازی و تفریح و من دل و روده کامپیوتر و رادیو رو میریختم بیرون و از اول سر همش می کردم.
رو یه ازمایشام کار می کردم و مامان بابام مثل همیشه داشتن دعوا می کردن.
نیشخندی زد و موهایش را با چنگ زدن به بالا هدایت کرد و ادامه داد:
-ماده ای داشتم روش کار می کردم خطرناک بود در همین حد بدون که قابلیت انفجار داشت.
زیر شعله اش رو داشتم تنظیم می کردم تا مواد رو مخلوط کنم که صدای جیغ مامانم رو شنیدم.
دوییدم بیرون اتاق و ...
با پوزخند سرش را پایین انداخت و بلند و ترسناک قهقه زد
-یادم رفت شعله رو خاموش کنم
لبش را به دندان گرفت و بعد از مکثی با ته مایه خنده اش گفت:
-بابام مامانم رو زده بود،با بابام درگیر شدم.

عصبی بود
منم سنم کم و لاغر مردنی بودم.
هولم داد از تو خونه بیرون و داد زد دخالت نکنم.
در رو روم بست و رفت داخل
بلند قهقهه زد و میان خنده های منقطع منقطع گفت:
-خونه ام...هههاههه... منفجر..هههه شد!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 106 ❤

بهت زده نگاهش کردم،گردنش کبود و رگ های کنار گردنش برجسته شده اما هم چنان دیوانه وارانه می خندید
بهت زده دستانم را روی شانه اش گذاشتم که تکان سختی خورد و با فکی قفل شده دستش را بالا گرفت تا مانع دست زدنش شوم.
-بعدش دیوونه شدم،فرار کردم
هیچ جایی رو نداشتم میدکنستم معلوم میشه کار منه...

میدونستم برام پرونده درست میکنن و باید قید اکسفورد رو بزنم بیفتم زندان...
همه همسایه ها دیدن که با بابام دعوا کردم و اومدم بیرون میدونستن همش با بابام دعوا می کنم.
آیندم نابود میشد
بعد سه روز که تو یه هتل داغون قایم شده بودم.
و هم چنان تو شوک بودم و قدرت صحبت کردنم رو از دست داده بودم یکی اومد دیدنم!
یه مرد کت شلواری، خیلی عجیب غریب بود.
همون قدرم ترسناک بود
گفت یه سازمان هست که میتونه گذشتم رو پاک کنه بی هویتم کنه زنده نگهم داره و بهم همه چی میده قبول کردم؛عضو سازمان شدم و شاگرد اون مرد شدم بهم آموزش داد بزرگم کرد!
با این که فاصله سنی آن چنان نداشتیم
ولی اونم نابغه محسوب میشد،نابغه بود که با چشمای کور میتونست ضربه فنیم کنه
مبهوت گفتم :
-اسمش چی بود؟
خیره به آسمان با نیشخند گفت:

-ما بهش میگیم هیولا...اما از اون جایی که الان از سازمان رفته و سازمان نابود شده ایرادی نداره اسمش رو بدونی...اسمش آیوارِ...آیوار!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 107 ❤

متفکر گفتم:
-شاگرد اون شدی؟
با نیشخند گفت:
-کسی نمی دونست دست راستشم
مجبور بود برای زنده موندن تو سازمان بقیه رو گول بزنه من کارای هک رو می کردم و بقیه فکر می کردن اون با وجود نابینایی هک می کنه
بهش رانندگی یاد دادم تا بعد این کوری چشماش خوب شد یاد داشته باشه
من مخفی بودم تو سازمان مثل روح!هیچ اسمی ازم هیچ جا نیست آیوار که چشماش خوب شد
گفت میتونم برم،منم از سازمان جدا شدم

اسمم سردین شده بود اسمی که آیوار روم گذاشت کلا آدم بیشعور و نچسبیه ولی باحاله
مثل برادر یا حالا هرچی منم مثل خودش کرد.
با خنده گفتم:
-بی شعور نچسب؟
با نیشخند گفت:
-نه جذابِ خاص!
با تمسخر خندیدم و گفتم:
-نه بابا!
شانه ای بالا انداخت و گفت:
-شنیدم داداشش رو پیدا کرده.داداششم مثل خودشه،خانوادگی عجیبن!
-مثل تو؟
با نیشخند گفت:
-مثل من
سرتکان دادم و گفتم:
-پس چرا به پلیسا بعد این که هویتت فاش شد نگفتی بی گناهی؟
خیره به آسمان گفت:

-چون دیگه لازم نیست بفهمن عمدی پدر و مادرم رو نکشتم...چون دیگه قرار نیست برم آکسفورد،دیگه قرار نیست مدال های افتخارم رو بزارم جلو خانوادم چون همه چی فرق کرده.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 108 ❤

با نیشخند برگشت و نگاهم کرد صدایش عجیب تر و گرفته تر از همیشه بود:
-اون دنیس...زندان بانه،اون قدر تو زندانای مختلفی که بودم شکنجه ام کرد اون قدر روانیم کرد که...
نیشخند زد و گفت:
-من خودم خودم رو تحویل پلیس دادم،چون دیگه حوصله مردم رو نداشتم...آدما...اونی نیستن که نشون می دن...همشون وانمود می کنن خوبن!
درحالی که هیولاهایی که میرن سر کار،دانشگاه...مدرسه و میرن سر قرار با

دوستاشون...هیولاهای کوچولویی که هم و اذیت می کنن اما معتقدند آدمن!
غم زده نگاهش کردم و چه خوب چه بد...او حقیقت را می گفت!
-چرا دنیس این قدر اذیتت کرد؟
با پوزخند گفت:
-چون ازش باهوش ترم
لبخند زدم و او باز هم به ستاره ها زل زد
-ازش متنفری؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
-دنیس؟آره اگر راهم باز باشه با بند کفشم خفش می کنم
خندیدم و سرش تو کج کرد و به فارسی گفت:
-کارن داره به حرفامون گوش میده
با بهت به فارسی جواب دادم:
-تو فارسی بلدی صحبت کنی!
لبخندی زد و گفت:
-آنشرلی کوچولو من به ده زبان زنده دنیا مسلطم
خشک شده نگاهش کردم و گفتم:
-اوپس
خندید و گفت:

-الان کارن جونت داره حرفامون رو با فضول بازی کامل میشنوه
بهت زده گفتم:
-برای همین فارسی حرف میزنی؟
سرتکان داد و خندیدم و گفتم:
-از کجا می دونی میشنوه؟
ابرو بالا انداخت و یقه سیوشرتش را برگرداند
هیچ چیزی دیده نمیشد
-این جا که چیزی دیده نمیشه!
ابروبالا انداخت و مچ دستم را گرفت و به سمت کلاه سیوشرت برد بهت زده نگاهش کردم خیره به چشمانم انگشتم را روی قسمتی از کلاه سیوشرتش کشید از روی لایه پارچه به سختی میشد برامدگی چیزی را در زیرش حس کرد

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 109 ❤

خندیدم و خیره به لنگه به لنگه ی براقش گفتم:

-از کجا فهمیدی؟
شانه ای بالا انداخت و آرام دستم را رها کرد
لبخند زدم و او هم نگاهم کرد.
ایرادی دارد چشمانش را بردارم برای خودم؟
قول می دهم به خوبی ازشان مراقبت کنم...
هیچ چیزش را نمی خواهم..فقط چشمانش
چندبار پلک زدم تا از فکر و خیال های صورتی رنگ
و تازه به دنیا امده ام رها شوم.
نفس عمیقی کشیدم و برخواستم و گفتم:
-من میرم،شب خوش
برگشت و بلند شد و گفت:
-منم میام خسته شدم
سر تکان دادم و با هم به خانه برگشتیم.
به سمت اتاقم رفتم و او خیره نگاهم می کرد.
همه خوابیده و برق ها خاموش بود
-ترسا!
قبل از ورود به اتاق برگشتم و کارن پشت سرم بود
برایم جالب بود نامش ریشه ی ایرانی داشت
با اخم های درهم به سردین که در انتهای راه رو
ایستاده بود زل زدنگاهش را گرداند و گفت:
-می تونیم حرف بزنیم؟

نگاهم را از نیشخند سردین گرفتم.
-آره
در اتاقم را باز کردم و او پشت سرم وارد شد در را بست و اخم کرده با صدای آرلم گفت:
-ترسا مگه نمیگم نگرد دور و بر سردین؟
ابرو بالا انداختم و دست به سینه گفتم:
-گوش کردن به حرفای دیگران کار خوبی نیست
اخم هایش پیش از پیش در هم پیچید و غرید:
-من باید ازت مواظبت کنم،وظیفمه
چند قدم به سمتم برداشت و سرش را بر روی صورتم خم کرد
-علاوه بر وظیفه من...
صدای باز شدن در اتاق و هم زمان تق تقی باعث شد هر دو برگردیم
سردین با نگاه آرامی نیم چه لبخندی زد و گفت:
-های!
گیج و مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد:
-ساعت چنده؟
با دهانی نیمه باز نگاهش کردم که کارن با حرص غرید:
-سردین!

سردین قهقهه ای زد و گفت:
-شب خوش!
پشتش را کرد و کارن برگشت و اخم زده خواست ادامه دهد که مضطرب گفتم:
-بهتره بعدا راجبش حرف بزنیم
کمی خیره و عصبی نگاهم کرد و بی حرف از اتاق خارج شد و در را محکم بست.
چند بار پلک زدم...سردین را...کارن را...مرا چه شده؟
لب گزیدم و روی تخت نشستم.
فردا کار ها داشتم برای انجام دادن باید می خوابیدم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 110 ❤

به کوله ام چنگ زدم و موهایم را پشت گوش دادم و کلاه سیوشرت را پایین تر کشیدم،فقط چشمانم مشخص بود.

از میان چادر ها می گذشتم و بچه ها از پشت فنس نگاهم می کردند،لاغر و با لباس هایی بی رنگ و رو و کهنه بودند.
چاقو را از زیر آستین های سیوشرتم در مشتم فشردم.
مرد هایی که دور هم‌نشسته و سیگار می کشیدند خیره نگاهم کردند.
وحشت زده به قدم های سرعت بخشیدم.
وارد کوچه شده و پشتم را نگاه کردم.
دو مرد آرام آرام به سمتم می آمدند،
هول زده شروع کردم به دویدن
آن ها همچنان آهسته آهسته پشت سرم بودند.
بوی سیگار و الکل و هرچه که مسموم بود را به راحتی میشد حس کرد.
به انتهای کوچه رسیدم و روبه رویم تنها حصار آهنگی و چند چادر بود،زنی با لباس هایی مردانه و سیگار به دست نگاهم کرد و نالیدم:
-کمکم کنید
پوزخندی زد و به سمت چادرش رفت و وارد چادر شد و زیپش را کشید!
وحشت زده برگشتم و با دیدن آن مرد چاق و دندان های زردش چشمانم گرد شد.

چاقویم را فوری دراوردم و جیغ زدم:
-گمشو عقب
نیشخند زد و مرد لاغر تر هم نزدیکم شد
نگاه سرخش را به چشمانم گره زد و با صدای زمختی گفت:
-وقتی داشتی میومدی محله ی ممنوعه بهت نگفتن ما از تیزی نمیترسیم؟
هم زمان مچ دستم را گرفت و کشید که چاقو بر زمین افتاد،نفس نفس زنان ترسیده گفتم:
-ولم کن من پلیسم
نیشخند زد و گفت:
-دیگه بد تر
بیا...گند زدم!مرا چه به این پلیس بازی ها!
وحشت زده مرد را نگاه کردم
-ولش می کنی یا نشونت بدم کی از تیزی میترسه؟
هردو مرد سر برگرداندند و من با نگاهی بهت زده به مرد روبه رویم دوختم،هرچند نامش نامرد بود.
نگاهم کرد و رو به دو مرد عصبانی گفت:
-اون دخترمه ولش کنید.
دو مرد نگاهم کردند و اخم کرده گفتن:

-اگر از این جا نبودی همراه با دخترت دل و رودت رو بیرون کشیده بودیم.
بابا نیشخند زد و هردو مرد پشت کردنند و آرام آرام از ما دور شدند.
با حرص نگاهش کردم،نفرت زده نگاهش کردم.
از قبل هم رنجور تر و بی چاره تر شده بود.
-الیسا گم شده
هیچی نگفت ذره ای تعجب نکرد!
نفرت زده فریاد زدم:
-بابا دخترت گم شده...یه چیزی بگو!نگران شو
بزار این شک لعنتی از سرم بره که فکر نکنم دخترت رو فروختی!
نگاهش غرق اشک شد،درسکوت نگاهم کرد و آرام گفت:
-نباید میومدی
ناباور به سینه اش کوبیدم و نالیدم:
-بابا دخترت رو فروختی؟به چه قدر؟چند روز مواد؟
خدا لعنتت کنه پدری؟
هق زد و شانه هایش لرزید
باورم نمیشد!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 111 ❤

باورم نمیشد که درسکوتش قبول کرده که الیسا را به آن ها داده،پس آن نگهبان راست می گفت.
بغض کرده روی زمین نشسته و هق زدم:
-ب...بابا چی کار کردی؟
به پیشانی اش کوبید و با گریه نالید:
-مدیر پرورشگاه که الیسا رو انتخاب کرد،اون سازمانه ام افتادن دنبالم من رو پیدا کردن...
گ...گفتن الیسا هیچی نداره،اونا بهش یه زندگی عالی میدن
گفتن مثل عروسک زندگی می کنه خوش حال میشه دیگه به هیچی اعتراض نمی کنه...دیگه گریه نمی کنه.
روی زمین نشست و هق زد و بر سرش کوبید:
-مست بودم...باورم شد گفتم باشه،گفتم بعد این که بردینش دیگه پیگیری نمیکنیم و پیش پلیس نمیریم بهم پول دادن،مواد دادن.
دستان لرزان و لاغرش را روی دهانش گذاشت.

-چند وقت گذشت،از مواد و اون حالت در اومدم.
موادم تموم شد،تازه فهمیدم چه غلطی کردم...
ر...رفتم همون جایی که من رو برده بودن
یه کارگاه بود...تاریک بود اون قدر جای پرتی بود که نگهبانی نداشت رفتم داخل
گریه کنان به زمین چنگ زد و نعره زد:
-رفتم داخل،یه صداهایی میومد...خفه بود رفتم داخل...یه دختر روی میز بود...ولی کوچیک بود.
دست نداشت...پا نداشت...کور بود،صدام رو نمیشنید نمی تونست حرف بزنه،لباس نداشت
بچه بود به خدا..سنش کم بود فقط به سقف زل زده بود لال شده بودم...مثل جنازه بود.
چند نفر وارد شدن،زود من رو گرفتن از ترسم فوری گفتم اومدم بگم که خواهر دخترم افتاده دنبالتون ولم کردن
ناباور نگاهش کردم...چه می گفت!
با گریه هق زد:
-آدرست رو دادم،و گفتن خودشونم فهمیدن...
گفتم چه بلایی سر الیسام آوردین...خندیدن
گفتن همون طور که گفتیم مثل یه عروسک داره زندگی میکنه

چشمان سرخش را به چشمان سرخ ترم دوخت و آرام و گرفته گفت:
-عروسک لولیتا!
به موهایم چنگ زدم ، نمی توانستم حرف بزنم بغضم نمی گذاشت!
آرام و شکسته دست در جیبش فرو کرد و گوشی لمسی و کوچکی را به سمتم گرفت و گفت:
-گفتن برم تو یه اتاق و بهم مواد میدن بزنم.
گفتن دارن جاشون رو عوض میکنن و دیگه نمیتونم پیداشون کنم و باید دهنم رو ببندم وگرنه پیدام می کنن
من فقط داد می زدم گریه می کردم،باورم نمیشد همچین غلطی کردم
مواد رو گذاشتن جلوم و در رو بستن
اونا که رفتن مواد نزدم،یه گوشی تازه دزدیده بودم.
دستم بود،یه صدای عجیبی از بیرون اومد داشتن می گفتن فقط مونده دخترای انتقالیِ جدیده رو کر کنن بعدشم ببرنشون اسپانیا
صدا از اتاق کنار من بود، اول صدا آروم بود مثل موسیقی...یه موسیقی ترسناک با صدای خیلی بلند اون قدر بلند ک من اتاق بغلی بودم داشتم کر می شدم کم کم صدای جیغ دخترا بلند شد.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 112 ❤

جیغاشون دیوونم کرد ترسا..جیغاشون رو ضبط کردم تو این گوشیه،لوکیشن اون مکانم فرستادم تو گوشی و از چند جا عکس گرفتم.
همون طور که خواستن مواد زدم و وقتی به هوش اومدم تو همین خرابه بودم،الان دارم ترک می کنم.
چهار روزه مواد نزدم...ترسا اون صداها...خنده های الیسا و تو مدام تو سرمه،ترسا منو ببخش
با هقهقه خم شد و چاقو را از زمین برداشت و به سمتم گرفت و نالید:
-من رو بکش راحت شم،دارم میمیرم.
قدرت تکان خوردن هم نداشتم.
سر برگرداندم و دیدم همان زنی که لباس مردانه داشت و داخل چادر بود بیرون از چادر ناباور و با نگاهی غرق اشک نگاهمان می کند.
-با بغض و گریه نالید:

-بهم برای آخرین بار بگو بابا...بزار یکم روحم آروم شه...صد بار خواستم خودم رو بکشم اما منتظر بودم پیدات کنم و این گوشی رو بهت بدم.
هق زدم و خشک شده نگاهش کردم.
با گریه نالید:
-بهم بگو بابا،خواهش می کنم...
آروم هق زدم:
-ب..ب
همه چیز در لحظه اتفاق افتاد...میان فاصله ی بین بِ و بِ...مثلا ترمز آن ماشین آشنای مشکی...آن مرد های نقاب دار با سوختگی روی دست...آن اسلحه های بزرگ که بابا را نشانه گرفتند.
بابایی که همچنان با نگاهی پر امید و اشک آلود نگاهم می کرد.
صدایم در نطفه خفه شد...هجوم گلوله ها و تن بابا که میان دستان لرزانم افتاد زن که وحشت زده به گوشی روی زمین چنگ زد و خودش را درون چادرش پرت کرد و از لای در چادر بین هجوم‌گلوله ها جیغ زد:
-این گوشی رو میدم به پلیس،فرار کن
نمی فهمیدم چه می گوید.
حجم لاغر و ترکیده بابا میان دستانم.

دست راستم را خشک شده بلند کردم.
خون! باز هم بوی خون...باز هم سرخی خون!
حصار را با ماشین کنار زدند و با سرعت به سمتم آمدند
-بابا!
نمی شنید سرش روی شانه ام و پشتش پر از خون بود...مرد؟بابا هم مرد!
بازویم کشیده شد،هیچ چیزی نمی فهمیدم زن زیپ چادر را آرام کشید و از چشمانم جدا شد
دستی دور دهانم را گرفت و چیزی به گردنم زده شد...گردنم سوخت
قطره اشکم چکید...
بابا! مرد؟به همین آسانی؟
از زمین کنده شدم،بر عکس بابا را میدیدم چشمان بی فروغش باز مانده و هم چنان نگاهم می کرد...از دهانش چرا خون می آید!
نگاهم تار شد...حتما خواب است.
چشمانم بسته شد...بخواب ترسا..
خواب های خوب ببینی...نترس خواب است

#خیمه_شب_بازی

#مرجان_فریدی

❤ پارت 113 ❤

صدای گوش خراشی می شنیدم
انگار هواپیما درکنارم داشت بر زمین می نشست
کم کم صداها واضح تر شد...صدای جیغ می شنیدم...جیغ های دردناک و وحشتناک
چشمانم را باز کرده و نگاه ناباورم را به اطراف دوختم...صدای جیغ دختران بیشتر میشد!
صدای فریاد ها دیوانه وارانه بود،آن صدای گوش خراش مدام بلند تر میشد...درست از پشت سرم نفسم در نمی آمد...انگار صداها تمامی نداشت مثل شکنجه بود
قطرات درشت عرق روی شقیقه هایم بازی بازی می کردند
نیم خیز شدم،پایم با زنجیر بزرگی بسته شده و زنجیر در قسمتی از دیوار فرو رفته بود
هیچ چیز در اتاق نبود،صدهایی که از بیرون از اتاق می آمد تمامی نداشت
به سرم چنگ زدم

-خفش کنید...ساکت شید،دارم دیوونه میشم
صدایی که پخش میشد هم زمان با صدای جیغ دختر ها ملودی مرگ باری را برایم تداعی می کرد...ترسناک تر از هر ترسناکی
اتاق نمور و کوچی که سرد بود...روبه رویم یک تخت سفید بود،ملافه های رویش خونی بودند!
خونی که خیلی وقت بود مانده و خشک شده بود
بوی بدی داشت
حالت تهوع داشتم
مرا دزدیده بودند،درست مثل الیسا!
با یادآوری بابا نم اشک در چشمانم جوانه زد
دستم را روی گوش هایم گذاشتم،چرا صداها قطع نمیشد...داشتم دیوانه میشدم
هق زدم:
-بسه
صداها بلند تر میشد...فریاد زدم:
-بسه
با شدت برخواستم و به سمت در تا جایی که زنجیر وصل شده دور مچ پایم اجازه می داد دویدم به در آهنی و سیاه رنگ کوبیدم و فریاد زدم:
-بسه...تمومش کنید!

با جیغ و گریه به در مشت می کوبیدم و فریاد می زدم
لحظه ای صداها قطع شد صدای جیغ دختران هم نمی آمد صدای قدم هایی را شنیدم
وحشت زده چند قدم به عقب برداشتم
صدای قفل در و بعد در ها باز شد
با دهانی نیمه باز به فرد روبه رویم زل زدم
باورم نمیشد حیرت زده نگاهش کردم
ماسک را از دور گردنش باز کرد و دست کش های دستش و روپوش سفیدش پر از خون بود.
بهت زده نالیدم:
-تو!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 114 ❤

لکنت زبان گرفته بودم...
هیچ چیز مشکوکی از او به یاد نمی آوردم
در همان چند دیدار کوتاه او خیلی بی طرف و مهربان بود

همه را بازی داده بود،کارن را...من را!
نامش چه بود؟خدایا نامش چه بود؟
-پ...پائولا!
لبخند مهربانی زد و گفت:
-جانم!
خشکم زده بود،مگر می شود؟معاون یتیم خانه بود او با آن ها بود؟او و نگهبان با هم دست داشتند؟
چرا در آن فیلم مدیر یتیم خانه چیزی از او نگفت!
ابرویش را بالا انداخت و با همان لبخند آرام گفت:
-بشین عزیزم
بهت زده نگاهش می کردم،با همان لبخند سرش را کج کرد و دست چپش را از سرش بیرون آورد و نفهمیدم اما شوکر بزرگ و مخصوصی بود.
اورا به پهلویم زد و سوزش و درد آنی ای که حس کردم باعث شد جیغ کشان بر زمین بیفتم دستم را روی پهلوی دردناکم گذاشتم نمی توانستم تکان بخورم.
با همان لبخند گفت:
-گفتم که بشین!
با لبخند به سمت همان تخت خونی رفت گوشه اش نشست و پایش را روی پا انداخت و گفت:
-تو دختر خیلی خوبی هستی

یه خواهر مسئولیت پذیر!
خشک شده با درد جیغ زدم:
-دهنت رو ببند
خندید و میان خنده ی آرامش ناگهان سکوت کرد و گفت:
-آه اون مدیره...خبر نداشت من تو این سازمانم من کاراش رو زیر نظر داشتم که گنداش رو پاک کنم...گاف نده و کلی چیز دیگه
ابرویی بالا انداخت و گفت:
-بعد فهمیدم داره زیر آبی میره زود به یکی از افرادم دستور دادم بکشتش و لب تاپش رو پاک کنه
لبخند زنان نگاهم کرد و گفت:
-نگران نباش مرگ آروم و بی دردی داشت
دهانم نیمه باز مانده بود! چه می گفت؟
او داشت چه می گفت!
خشک شده بی توجه به دردم گفتم:
-تو دیوونه ای...مریضی!
متعجب نگاهم کرد و دستکش های خونی اش را در اورد و آن هارا روی تخت گذاشت،موهایش را پشت گوش زد و گفت:

-اوه ترسا تو اگر رئیس بخش عروسکامون رو ببینی می فهمی من دیوونه نیستم یه آدم عادیم در برابر اون!
چند بار پلک زدم...انگار کابوس
می دیدم این بوی خون را باور نداشتم نگاه ترسناک و مرده ی اورا باور نداشتم...من یقینا به دیده هایم هم باور نداشتم.
-تو چی کاره ای این وسط؟
با لبخند گفت:
-اوم من دست راست دکترم،کار خاصی نمی کنم بچه هارو که یتیم خونه و محله های خرابِ بدبخت بی چاره ها برام میارن یه کوچولو براشون آهنگ پخش می کنم! وقتی کر شدن و پرده گوششون پاره شد گوشاشون رو پانسمان می کنم و اووم بعدشم تار های صوتیش رو از بین میبرم!
و این که حتما کنجکاوی بدونی چرا قبل از کر کردن لالشون نمی کنم؟
با لبخند خم شد و با هیجان گفت:
-چون لذت جیغاشون رو از دست ندیم به علاوه جیغاشون باعث میشه برای اخرین بار از صداشون لذت ببرن!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 114 ❤

قدرت تکان خوردن هم نداشتم،مرا اگر تکه تکه ام می کردند در این حد نمی مردم!
آروم و ریلکس ادامه داد:
-اوه خب من یه کارای سخت دیگه ام دارم.
برای این که گاز نگیرن مشتری هامون رو دندونای دخترارو می کشم بعدشم یه قطعه سلیکونی فرو می کنم تو فکشون و لثه شون رو با یه لایه نرم میپوشونم که لباشون خوش فرم بمونه و مثل پیرزنا آویزون نشه
سرم گیج می رفت و علاقه شدیدی به بالا آوردن کل معده ام روی هیکلش داشتم.
ابرو بالا انداخت و گفت:
-البته قطع کردن دست و پای دخترا کار من نیست کاره سخت و حساسیه اون رو دکتر انجام میده همون رییس تشکیلاتمون
نفسم بالا نمی آمد...خدایا جهنمت را به این دنیا آوردی؟

با نفرت جیغ زدم:
-می کشمت آشغال شما انسانید؟چرا با بچه ها این کارو می کنید؟چی بهتون میرسه!
بلند شد و دستانش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت و در حال قدم برداشتن گفت:
-پول...پول دنیارو می گردونه،به علاوه اون بچه ها آخه چه آینده ای دارن؟خانواده هاشون بدبخت تر از خودشونن و ولشون کردن بعضیا ام که بی نام و نشونن...
سرش را چرخواند و گفت:
-ما مشتری های خاصی داریم
دختر بچه ها را دوست دارن

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 115 ❤

بهت زده نگاهش می کردم!
او چه می گفت؟ روانی بود؟سادیسم داشت!
همیشان دیوانه بودند.

-با اونا چی کار می کنن؟
بلند خندید و گفت:
-مردن دیگه...نیازایی دارن
با بهت نگاهش کردم و بغض کرده گفتم:
-عروسک جنس...ی!
خندید و گفت:
-آفرین
دندان بر هم سابیدم و ناباور لب زدم:
-باورم نمیشه!
لبخند زد و گفت:
-اوه اینم بگم که بعضی از بچه ها یا به عبارتی عروسکامون بدنای ضعیفی دارن،حالا یا از ترس یا درد میمیر
اوه چند وقت پیش سلنا مرد!
بهت زده نگاهش کردم که با لبخند گفت:
-آره یادت اومد؟همون دختره که تو اتاق یتیم خونه دیدیش
خوشگل بود!
تازگیا انتقالش دادیم به یتیم خونه دیگه و بین راه فرار کرد دختر بدیه

حتما دلش خواسته نره یتیم خونه پلیساام باور کردن چون خودم شاهد بودم!
ناباور جیغ زدم:
-حیوون!
خندید و گفت:
-اوه ترسا،قیافش رو باید میدیدی تا به هوش اومد و اطرافش رو دید...اَره و دست و پای قطع شده ای که روی زمین افتاده بودن و عروسکامون رو که گوشه اتاق مثل سگ چهار دست و پایی می کردن...به دو دقیقه نکشید کبود شد و افتاد رو تخت،دکتر گفت ترس آنی بوده مرده!
دیگر تحمل نداشتم دستانم می لرزید و از شوک چشمانم را بسته بودم اما صدایش قطع نمیشد
-خب برای این که بازم پول دربیاریم با یه سازمان دیگه شروع کردیم به کار.
دخترایی که رو دستمون میموند و میمردن رو میدادیم به سازمان دیگه تا از کلیه و چشم و همه چیشون بهره ببره
حتی پوست! یا مو

چشمان سرخ و ناباورم را به لبخند و دندان های یک دستش دوختم...چه میشد دندان هایش را دانه دانه می کندم؟
-و خب یه سازمان متحد دیگه ام داریم یه سازمان محسوب میشیم که بخشای مختلف داره
اون بخش دیگه خیلی جالب تره ازش خوشت میاد
خندید و بین قهقهه هایش گفت:
-آ...آخه امشب خواهرت اون جا برنامه داره!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 116 ❤

ناباور نیم خیز شدم و به زنجیر چنگ زدم و گفتم:
-چ...چی؟
لب هایش را غنچه کرد و گفت:
-اوم خب...اون بخش دیگه سازمان اتاق قرمز داره...فکر کنم بدونی، شبای خاص برای مشتری های خاص لایو

می گیرن و یه بچه رو میزارن جلوشون تا شکنجه بشه هر جور که اونا توی لایو زنده بگن...مثلا بگن دستش رو ببرید یا کتکش بزنید...کورش کنید...تجاوز که راحت ترین گزینه است امیدوارم به خواهرت آخری بیفته

دستان لرزانم را جلوی چشمانم گرفتم و ناباور گفتم:
-حیوون...حیوون
کمی به سمتم خم شد و گفت:
-بلند تر بگو!
وحشیانه ناگهان از جای پریدم و
یقه اش را قبل از آن که دور شود به چنگ گرفتم و اورا که با چشمانی گرد نگاهم می کرد را به سمت خودم کشیدم،دستش را برداشت و شوکر دراز کرد اما اورا به زمین انداختم و پایم را بلند کردم و زنجیر اضافه را دور گردنش پیچاندم به زنجیر فشار آوردم و داد زدم:
-بلند تر بگم؟حیوون؟
وحشت زده و خس خس کنان دست و پا میزد و به زنجیر هر لحظه بیشتر فشار می آوردم.

ناگهان پای راستم سوخت و درد وحشت ناکی را بر مچ پایم حس کردم سر برگرداندم.
با چاقوی کوچکی که در دست داشت پایم را زخمی کرده بود،بی توجه باز هم به زنجیر فشار اوردم چشم هایش از کاسه درامده و با دهانی باز تقلا می کرد.
سرم را کمی خم کردم و از لابه لای دندان هایم غریدم:
-تو جهنم بسوز بِچ!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 117 ❤

دیگر آخرای عمرش بود و چشمانش به سفیدی می رفت و خشم من تمامی نداشت و هر لحظه دیوانه تر میشدم!
ناگهان بازویم از پشت به شدت کشیده شد و زنجیر از دور گردنِ پائولا باز شد و جای زخم چاقو درد گرفته و از طرفی پهلویم دوباره به سوزش افتاده بود

مرد کچل و گندمی ای با ته ریش و سنی حدودا چهل و اندی سال با شوکر به همان پهلویم زد که از درد به خودم پیچیدم و جیغ زدم.
پائولا با سرفه های خشک به زمین چنگ میزد و نقطع نفس می کشید و نفس نفس می زد.
به گردنش چنگ زده بود
مرد به کمکش رفت و پائولارا از من دور کرد و روی تخت نشاند.
دستم را روی پهلویم گرفته بودم که بعد از چند لحظه پائولا که حالا دوباره به حالت قبل برگشته بود سرخ شده و عصبی شوکر به دست به سمتم خیز برداشت و با لگد به پهلویم زد.
آخم را بر زبان نیاورده لب به دندان گرفتم تا صدای فریادم خوش حالش نکند.
دوباره به سمتم لگد پراند و این بار شکم و سینه ام را هدف گرفت
ضربه اش به سینه ام کاری بود و ضعف کرده و صورتم از اشک هایم خیس شد
مانند دیوانه ها جیغ می کشید و با همون شوکر به جای جای بدنم جریان برق را هدیه می کرد.

دوباره لگدی به سینه ام زد که طاق باز افتادم و به سقف زل زدم و به چهره سرخ و موهای پریشانش زل زدم... از سردین چیز هایی ام آموخته بودم...
مثلا این که چه طور طرف را روانی کنی و از دردت لذت ببری!
دهانم را کم کم باز کردم و طعم خون را در دهانم حس می کردم.
حتم داشتم دندان هایم سرخ است.
با وجود درد زیاد و ضعف فراوانم بلند بلند...سریدینی وار قهقهه زدم
نگاه پائولا مبهوت و خشک شده ماند و به پهلو چرخیدم و هم چنان می خندیدم.
چهره مرد هم مبهوت و لبخند برلبانش خشک شده بود
پائولا با حرص جیغ زد:
-به چی می خندی؟
میان خنده ام درست مثل سردین بریده و بریده گفتم:
-ت...تو
خشک زده نگاهم کرد و من بین خنده دستانم را دورم حلقه زدم و گفتم:
-مثل...ا...احمقایی!

جیغی کشید و به شکمم لگد زد و از درد خنده ام قطع شد اما باز هم بعد چند لحظه ادامه داد
روانی شده به موهایش چنگ زد و فریاد زد:
-راف خفش کن...خفش کن
مرد به سمتم آمد و پائولا به صورتش چنگ زد و فریاد زد:
-رافائل خفش کن...بکشش
مرد چاقو را از زمین چنگ زد و دست هایم را محکم بالای سرم گرفت و خنده ام که قطع شد
پائولا ام دست از دیوانه گری اش برداشت و به سمتمان آمد

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 117 ❤

پائولا ام دست از دیوانه گری اش برداشت و به سمتمان آمد

مرد چاقو را زیر گردنم گرفت و فوری در حالی که به خاطر فشار زانوهایش روی سینه ام کبود و سرخ شده بودم غریدم:
-اگر من رو بکشید دادستان پرونده میوفته دنبالتون و دیگه بیخیالتون نمیشه
مرد نیشخندی زد و نوک چاقو را کمی در گردنم فرو کرد که به خاطر سوزش و دردش چشمانم را روی هم فشردم و صدایش را شنیدم:
-نصف دنیا همین الانشم دنبالمونن...این دادستان کوچولو ام روش!
چاقو را برد عقب و با شدت به سمت گردنم برد که فوری جیغ زدم:
-شاه ماهی
پائولا سرش را روی شانه اش کج کرد و مرد با چشمانی ریز شده گفت:
-چی؟
نفس نفس زنان میان دردی که در جای جای بدنم حس می کردم گفتم:
-سردین...فکر کنم همه خلاف کارای دنیا بشناسنش...اون از زندان آزاد شده...اونم دنبال شماست تا حکم ازادیش رو بگیره...

سرم را به سمتش کمی بالا بردم و آرام و با نیشخند گفتم:
-و این که من دوست دخترشم...بفهمه بلایی سرم اومده با خاک یک سانتون می کنه...میشناسیدش که؟
پائولا فوری پایش را روی دستم گذاشت و از درد جیغی کشیدم و با حرص گفت:
-راف باورش نکن،داره دروغ میگه
با درد و چشمانی نیمه باز به نگاه پر تردید مرد زل زدم و گفتم:
-چشم راستش آبیه...چشم چپش نصفش آبی و نصفش قهوه ایه...خیلی سفیده...
با سرعت گفتم:
-دروغ نمی گم
!مرد از رویم بلند شد و پائولا ام پایش را از کف دستانم برداشت
فوری به پهلو برگشتم و پشت دست های زخمم را به شکمم چسباندم و از درد نفس نفس می زدم

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 118 ❤

کمی دروغ هم به جایی که بر نمی خورد!
هردو با هم عصبی از اتاق خارج شدند و من چشمان نیمه بازم را به اطراف دوختم
بی شک راه فراری نبود!
تنم درد می کرد...استخوان هایم بیشتر...
سرم هزیان داشت و تب هم داشتم... که اگه نداشتم این همه سوختن از چه بود؟
کلا جمعمان جمع بود...من و درد هایم و درد هایم و من...چه جمع دوستانه ای!
سرم سنگین بود قدرت بلند کردنش را نداشتم.
مژه های خیس بالایم به مژه های خیس پایین پلکم گره خورده و قصد باز شدن نداشتند
سردم بود و از طرفی داغ بودم.
بیدار بودم و خواب بودم.
من لحظه لحظه پارادوکس را حس می کردم.
الیسایم را حس می کردم...در نزدیکی ام.
شاید چند اتاق با من فاصله داشت!

شاید پشت دیوار همین اتاق به دیوار تکیه زده و به عادت همیشگه ای اش خودش را جمع کرده و سرش را روی زانوهایش گذاشته.
شاید هم در اتاق قرمز است! در حال شکنجه شدن...زره زره مردن...
خواهر کوچک مرا پس بدید...من آمده ام
مرا لولیتا کنید...مرا شکنجه کنید
خواهرم را پس دهید
در باز شد و مرد صدای پایی را
می شنیدم اما قدرت باز کردن چشمانم را نداشتم
بازوهایم کشیده شد و هرکه بود مرد بود که این قدر راحت مرا کشان کشان می برد.
گوشه ای گذاشته شدم و از درد پهلو و سینه ام چشم باز کردم و مرد جوانِ غول پیکری با اخم های در هم کیفی را کنارم گذاشت و وحشت زده به دیوار چسبیدم بدون نگاه کردنم دستش را به سمت بولیزم آورد که خودم را بیشتر به دیوار چسبانده و با ضعف دستانم را جلویمگرفتم.
عصبی دست هایم را به زور کنار زد و بولیزم را بالا زد و وحشت زده نگاهش کردم.
دستش را روی کبودی سینه و پهلویم گذاشت.

بعد چند لحظه گفت:
-ضربه دیده،نشکسته مویه ام نکرده
خشک شده نگاهش کردم که در کیفش را باز کرد و باندازی برداشت و پمادی به دست گرفت و در مقابل چشمان نیمه باز و چهره در هم رفته از دردم پماد را روی کبودی ها و خون مردگی ها زد
بعد پانسمان بولیزم را فوری پایین زدم و لبه سیوشرتم را به هم نزدیک کردم.
اخم کرده با پمبه خون دور دهان و لب هایم را پاک کرد و برخواست و گفت:
-فعلا این جایی تا دکتر از سفرش برگرده بعدش تصمیم میگیره بکشتت یا نه!
از اتاق خارج شد و من ناباور دستی به پانسمانم کشیدم.
تا اسم سردین را آوردم هم نکشتنم هم درمانم کردنند!
این جا چه خبر بود!
سردین تو کجای این ماجرایی!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

پارت 119

چندین ساعت...چندین دقیقه و چندین ثانیه گذشت و من همچنان به همان حالت دراز کشیده و به پهلویم چنگ زده بودم.
سردم بود و لرز کل وجودم را در برگرفته و حس می کردم شیشه های وجودی ام بخار کرده اند و قلبم در حال منجمد شدن است
غذایی نخورده بودم و تشنه بودم
از روشنایی و تاریکی اتاق می توانستم حدس بزنم چند روز گذشته.
دو روز...دو روز گذشته و خواهرم در اتاق شکنجه آن ها جان داده یا نه؟ نه...نه او زنده است
حسم می گوید نفس می کشد
چشمانم بسته و درکی از اطرافم نداشتم.
ذهنم خسته و مغزم درد می کرد،دست و پایم بی حس شده و سرخ بود
چشمانم را آرام باز کردم اما درست و حسابی نمی دیدم با دست هایم چشمانم را ماساژ دادم و باز هم پلک زدم...درست نمی دیدم

احتمالا به خاطر اشک هایم در این دو شب و روز این بلا بر سر چشمانم آمده بود.
کم کم داشت تاری چشمانم از بین می رفت.
صدای در اتاق باعث شد از ترس و شوک کمی در جایم بپرم.
موهایم جلوی چشمانم ریخت و خوب نمیدیدم.
مردی به درون اتاق پرت شد و جایی کنارم به پشت افتاد شانه های پهنش را میدیدم.
در اتاق به شدت بسته و قفل شد
شانه های مرد تکان خورد و با پشت دستانم ترسیده چشمانم را مالش دادم
با سرعت پلک زدم و حجم روشن موهایش را که بالا چنگ زد و چشمان لنگه به لنگه سرخش را که دیدم نفسم بند آمد...
رگ های کنار پیشانی اش برجسته شده و دستش را جایی روی پهلویش گذاشت و کبود شده غرید:
-چه خبرا مو قرمزی؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 120 ❤

دوباره و چند باره پلک زدم و ناباور دستم را تکیه گاهم کردم و با درد نشستم و صدای ترق ترق استخوان هایم را می شنیدم
-سردین!
ابرو بالا انداخت و دندان هایش را روی هم سابید و دو انگشتش را در پشت ران پایش فرو کرد و با دیدن دست خونی اش فهمیدم گلوله خورده
سرش را به دیوار تکیه زد و به سقف زل زد و نفس نفس می زد،کبود شده صدای انمفهومی از لابه لای لب های قفل شده اش می شنیدم.
درد می کشید بعد چند لحظه انگشتانش را از زیر پایش بیرون کشید و گلوله را در مشتش فشرد و به گوشه ای پرتش کرد.
ناباور گفتم:
-س...سردین!
انگشت سبابه اش را بالا آورد و نفس نفس زنان گفت:
-دو دقیقه و سی و چهار ثانیه صبر کن مو قرمزی
هم زمان با این حرفش کمی چشمانش را بست و نفس عمیق کشید.

چشمانش را باز کرد و گفت:
-نخ و سوزن داری؟
ناباور نگاهش کردم و سرما و دردم را از یاد برده بودم...این مرد این جا چه می کرد!
نگران به پایش زل زدم.
ابرو بالا انداخت و گفت:
-خب معلومه نخ و سوزن با خودت این ور و اون ور نمی بری!
شانه ای بالا انداخت و کمربندش را از دور کمرش باز کرد و کشیدش و سگک کمربندش را دست گرفت و شقیقه هایش خیس از عرق بود و موهایش در هم و بر هم و شلوغ به بالا سیخ شده بودند.
از جیب کافشنش فندک کوچکی را در آورد و روشنش کرد و شعله فندک را زیرِ سگک کمربند گرفت و گفت:
-راستش این جایی که آوردنت یکمی دوره و تو آبه...و خب آبم کوسه داره...نمیشد با قایق بیام مجبور شدم کلی چربی غاز بزنم به بدنم تا کوسه ها وقتی دارم شنا می کنم نخورنم.

بهت زده نگاهش کردم و او سگک کمربندش را که حالا داغ و سرخ شده بود را کمی بالا گرفت و گفت:

-میرسیم به جای حساسش
هم زمان پشت شلوار را از قسمت سوراخ گلوله پاره کرد و نگاهم کرد و گفت:
-هیجده سالت شده!؟
با بهت سر تکان دادم که گفت:
-پس میتونی این صحنه رو ببینی
هم زمان سگک سرخ شده را روی زخمش گذاشت و سرخ شده سرش را آرام به دیوار کوباند و دندان هایش را روی هم سابید به سمتش خیز گرفتم و بی توجه به درد سینه و پهلویم تا جایی که زنجیر دور پایم اجازه میداد به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم نفسش را حبس کرده و سرخ شده بود چشمانش را باز کرد و سگک را از پوست پشت پایش جدا کرد و نفس عمیقی کشید و رنگش کم کم به حالت اول برگشت.
نگران و وحشت زده گفتم:
-خ...خوبی؟
چند بار پلک زد و لبخند دندان نمایی زد و سرش را به سمتم کج کرد و گفت:
-قرمزی مگه قرار بوده بد باشم؟
متفکر ادامه داد:
-مگه چیزی شده!

ناباور نگاهش کردم و گفتم:
-چرا زخمت رو سوزوندی؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 120 ❤

ناباور نگاهش کردم و گفتم:
-چرا زخمت رو سوزوندی؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
-جلوی خون ریزی و عفونت رو میگیره...بچه هفت ساله ام این رو
می دونه میشه یه بار من رو از خودت ناامید نکنی؟
اخم کرده نگاهش کردم و گفتم:
-سردین این جا چه غلطی می کنی؟ چرا پلیس با خودت نیاوردی؟
ریلکس گفت:
-چون یا می کشتنت یا آدم ربایی می کردن و میبردنت
با تردید نگاهش کردم و ادامه داد:
-یکی باید نفوذی بازی در می آورد!

ناباور و آرام گفتم:
-تو؟
سر تکان داد و گفت:
-وقتی رسیدم لباس خیسام رو عوض کردم گذاشتم تو کوله پلاستیکیم اینا رو پوشیدم امیدوارم لباسام رو بعدا پس بدن
تی شرتِ مارک بود!
ناباور با دست ازادم به سمت صورتش چنگ انداختم که جاخالی داد و زنجیرم نگذاشت تا دستانم به آن لبخند رو اعصابش برسد.
-سردین الان وقت مسخره بازی نیست!
اخم کرده و جدی گفت:
-واقعا درسته تمومش کن مسخره بازی رو
عصبی نگاهش کردم و به عقب برگشته و نشستم و دستم را روی پهلویم گذاشتم و سردین آرام و ترسناک با همان صدای گرفته و خش دارش گفت:
-زدنت؟
سرم را ناباور برگرداندم بدون هیچ حالتی درست مانند آن روزی که در آن اتاق پشت میز نشسته و سر آزادیش معامله می کرد نگاهم می کرد.
ترسیده لب زدم:

-آره
فوری و با سر کج شده گفت:
-کی؟
گنگ نگاهش کردم:
-یکی از همین آدما...
سرش را روی شانه راستش کج کرد و نگاه رنگی رنگی اش را به چشمانم دوخت و حالا چشمانش سه رنگه شده بود...به سرخی ام می زد
-کی؟
چند بار پلک زدم و گیج و آرام گفتم:
-پائولا
لبخند آرامی زد و گفت:
-چه جالب
متعجب نگاهش کردم...یا من دیوانه شده ام یا او دیوانه است و مرا هم دیوانه کرده!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 121 ❤

-سردین الان متوجهی مثل من گرفتنت و ممکنه بکشنت!
متفکر نگاهم کرد و گفت:
-موضوع اینه اونا من رو نگرفتن!
بهت زده نگاهش کردم که ادامه داد:
-خودم کاری کردم بگیرنم
با صدای بلند گفتم:
-چی؟!
انگشت سبابه اش رو، رو لباش گرفت و گفت:
-هیس!
با حرص نگاهش کردم و گفتم:
-می خوای چه غلطی کنی؟
خیره نگاهم کرد و گفت:
-سیستم امنیتیشون رو از بین
می برم...به کارن خبر میدم خودشون رو میرسونن
با بهت گفتم:
-الان داری اینارو به من میگی ممکنه تو این اتاق شنود یا دوربین باشه!
ابرو بالا انداخت و گفت:
-نداره
با اخم گفتم:

-از کجا می دونی؟
خیره نگاهم کرد و هیچی نگفت
دستم را از روی پهلوم برداشتم و با چشمای ریز شده گفتم:
-قراره تا کی تو این وضعیت باشیم؟
به ساعتش زل زد و گفت:
-پنج ثانیه دیگه
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و خودم را از سرما بغل زدم و مچش را اورد پایین و گفت:
-خب...زنگ تفریح تموم شد
بلند شد و کمی پایش را بالا و پایین کرد و گفت:
-اینم درست شد
سرش را چرخاند و امد سمت زنجیرم را گرفت و گفت:
-چرا این قدر احمقن؟
متعجب نگاهش کردم که خم شد و سمت صورتم و به چشمانم زل زد، با چشمای گرد نگاهش می کردم که سرش را آرام خم کرد سمت گوشم و نفسای داغش را از فاصله نزدیک حس
می کردم و پوست یخ زد ام مور مور میشد

موهایم کشیده شد و با صورت جمع شده نگاهش کردم
از صورتم فاصله گرفت و در دستانش گیره کوچک
سیاه رنگی بود که به موهایم وصل بود.
گیره را شکست و سوزن چرخشی نقره ای رنگش را
جدا کرد و در قفل زنجیر فرو کرد
عصبی گفتم:
-اخه با اون قفل باز می کنن!
سوزن را از قفل در اورد و لای دندان هایش گرفت و
زنجیر را از مچ پایم باز کرد و سوزن را از لای
دندانش برداشت و گفت:
-داشتی چیزی می گفتی؟
به زنجیر باز شده زل زدم و مبهوت سر برگرداندم و به
نیشخندش زل زدم و با حرص گفتم:
-تو روحت.
نیشخندش عمق گرفت و دستم را کشید و بلندم کرد.
خودم را از سرما بغل زدم و او آرام به سمت در رفت
-حالا چه جوری از اتاق بریم بیرون؟
لبخندی زد و گفت:
-به راحتی!

#خیمه_شب_بازی

#مرجان_فریدی

❤ پارت 123 (122) ❤

کافشن چرمش را بالا زد و ته پارچه داخلی کافشن را پاره کرد و انگشتش را داخل کافشن فرو کرد و یه چیزی رو بیرون آورد
-این چیه؟
با نیشخند گفت:
-شکلات!
با حرص نگاهش کردم وقتی دستش را بالا آورد با دیدن آهن ربای بزرگی که در دست داشت ابروهایم بالا پرید
ربا را روی دستگیره در گذاشت و گفت:
-این درا فقط با بالا و پایین شدن دستگیره از بیرون باز میشن نیاز به قفل نداره
با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم که آهن ربای بزرگ دستش راکه حالا به دستگیره در چسبیده بود را آرام و با دقت چرخاند.
که دستگیره ام چرخید و گفت:
-از اون طرفم دست گیره می چرخه

-چه طوری!
صدای تق در آمد و آرام در را باز کرد و گفت:
-این طوری!
با بهت نگاهش کرد و او در را نیمه باز کرد و گفت:
-پشتم بیا،حرفم نزن
سرتکان دادم و او آرام از اتاق خارج شد.
یک سالن بزرگ خاکستری رنگ بدون هیچ وسیله ای رو به رویمان قرار داشت
فقط در ردیف اتاق چندین در دیگر قرار داشت.
سردین آرام به سمت در اتاق اول رفت و در را باز کرد
پشت سرش سر خم کردم و از استرس دست هایم را مشت کرده و نفس نفس می زدم.
تنها امیدم به سردین بود
اتاق بزرگی که چندین سطل آشغال بزرگ درونش بود و خالی از هرچیز دیگری،فقط بوی خیلی بدی می آمد که باعث شده بود حالت تهوع بگیرم
سردین آرام وارد اتاق شد و من هم در سکوت پشتش قدم برداشتم
با سری کج شده در سطل آشغال بزرگ سیاه رنگ جلویش را که قدش به سینه اش می رسید را باز کرد.

فقط لحظه ای سرم را از پشت سردین کج کرده و درون سطل آشغال را نگاه کردم.
با دیدن اجساد تکه تکه شده و غرق خون و مگس هایی که از سطل آشغال بیرون آمدند فوری دستم را روی دهانم گذاشتم و چند قدم عقب پریدم
وحشت زده به موهای قهوه ای و لخته های خون رویش زل زدم...به آن دست قطع شده که برعکس روی سر دختر افتاده بود.
و چشمان بازش...کمی اگر دقت می کردی ام میشد موهای نارنجی رنگ جسد دختر دیگر را که زیر آن یکی بود را دید
نفسم رفته و هجوم هر آن چه که در معده نداشته ام داشتم را تا دهانم حس کردم،خم شدم و عق زدم اما هیچی نبود...فقط تقلایی پوچ برای بالا آوردن...نه برای بالا آوردن آن چه که خورده بودم
برای بالا آوردن هر آن چه که شنیده بودم...دیده بودم...از نزدیک حس کرده و بوییده بودم
این بوی خون و این اجساد...خدایا این جایی؟
خدایا زمینت را به آتش کشیدند....
به جهنم نیازی نیست...برای خودت!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 124 (123) ❤

دست سردین جایی دور کمرم پیچید و بلندم کرد و به چشمانم زل زد و گفت:
-اینارو میفرستن برای قاچاق اعضای بدن اینا ام سطل آشغال نیستن، بازیافتن!
نفسم رفت و سردین به چشمانم زل زد و گفت:
-هیچ وقت نباید وارد این بازی میشدی،نباید دنبال خواهرت
می افتادی...
متعجب نگاهش کردم که در اتاق آرام باز شد و چندین مرد با اسلحه در حالی که همه یشان دست هایشان از همان سوختگی را داشت به سمتمان آمدند،
وحشت زده پشت سردین پنهان شدم و همان مردی که با چاقو آن روز قصد کشتنم را داشت جلو آمد و گفت:
-داشتید جایی می رفتید؟
سردین خیره با فکی قفل شده به مرد نگاه کرد و مرد نیشخند زنان گفت:

-بگیرینشون
سردین دستانش را کمی باز کرد و با سری کج شده گفت:
-شما من رو می خواید،منم اومدم
مرد ابرو بالا انداخت و گفت:
-اوه...چه پسر خوبی!
سردین نیشخند زد و مرد با اخم های در هم غرید:
-رئیس یکم عصبیه باید تلافی کنه!
سردین خیره به مرد چشم ریز کرد و گفت:
-بزار بره
مرد اسلحه اش را کمی در دستانش چرخاند و گفت:
-و اگه نزارم؟
سردین با لبخند گفت:
-اون موقع با رسم شکل بهت نشون می دم چرا بهم می گن شاه ماهی
مرد ساکت شد و خیره به سردین زل زد و بعد چند لحظه فریاد زد:
-بگیرینشون ببرینشون اتاق اصلی ببندینشون دوباره بازرسی بشن
مرد های غول پیکر به سمتمان آمدند و دست های سردین را گرفتتند و به دو پایش شوکر زدند و سردین

با زانو زمین خورد و جیغ زدم و مرد غول پیکر که موهای بلندی داشت از پشت مرا گرفته و به سمت در برد
دست و پا می زدم و در هوا لگد می پراندم
صدای آن مرد را دوباره شنیدم:
-نشونه گذاریشون کنید
بهت زده به تقلاهایم ادامه دادم و مرا به همراه سردین از اتاق خارج کردند و در اتاق بعدی را باز کردند راه روی طویلی بود
راه رو را رفته و در را باز کردند
یک اتاق بزرگ و مجهز که پنجره های زیادی داشت از پشت پنجره ها نگهبان هایی که راه می رفتند و نگهبانی می کردند را میشد دید
چیز های زیادی در اتاق بود،ستون بزرگ و تابلو های زیاد و فضای پر درخت را میشد از پشت پنجره دید.
از مکزیک خارج شده بودیم،مشخص بود
هر چه که بود راه دریایی بود و احتمالا پایگاهشان را در جزیره ای جایی بنا کرده بودند
مرا به همراه سردین به ستون پشت به هم با زنجیر بستند و دست هایمان را هم به همراه پایمان بستند و نمی توانستم تکان بخورم

کلافه سرم را به سطون تکیه زدم و آن ها از اتاق خارج شدند.
با حرص گفتم:
-مثلا مخی! به این راحتی گرفتنمون
صدای نیشخند زدنش را شنیدم و با حرص گفتم:
-یارو گفت نشونه گزاریمون کنن...یعنی چی؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 125 (124) ❤

کلافه سرم را به سطون تکیه زدم و آن ها از اتاق خارج شدند.
با حرص گفتم:
-مثلا مخی! به این راحتی گرفتنمون
صدای نیشخند زدنش را شنیدم و با حرص گفتم:
-یارو گفت نشونه گزاریمون کنن...یعنی چی؟
صدایش را شنیدم:
-ندیدی رو همه جسدا یه خالکوبیایی بود؟

اونایی رو که میخوان سلاخی کنن یا حالا ازشون استفاده کنن و یه نقشایی رو روتنشون خالکوبی می کنن،مثل حیوونا!
با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-حالم داره ازشون به هم میخوره،دوست دارم بزارمشون تو یه اتاق بسوزونمشون
خندید و قهقهه وارانه گفت:
-چه روحیه خشنی!
لبخند محوی زدم و گفتم:
-حالا چی کار کنیم؟
با خونسردی گفت:
-میزاریم کارشون رو بکنن
بهت زده سرم را کج کردم و نیم رخش را به زور میدیدم پشت به هم بسته شده بودیم:
-زده به سرت؟
صدای ترسناک و گرفته اش سکوت اتاق را شکت:
-زده به سرم

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 126 (125) ❤

چند ساعتی گذشته و سردین ساکت بود و من هم دیگر حرفی نمی زدم
در اتاق باز شد و چند مرد به سمتم آمدند و دست و پایم را باز کردند و ترسیده نگاهشان کردم و جیغ زدم:
-بهم دست نزن!
بی توجه بازویم را گرفتند و کشان کشان تخت کشویی گوشه اتاق را باز کردند و مرد غول پیکر و مو بلند در یک حرکت بلندم کرد و روی تخت کوبانده شدم و وحشت زده جیغ زدم.
سردین سرش را پایین گرفته و تند تند نفس می کشید
-ولم کن!
دست و پایم را به گوشه های تخت بستند و کمربند بزرگی را از زیر تخت بیرون کشیدند و روی شکمم کشیدند و قفلش را زیر تخت بستند
ترسیده و نفس نفس زنان گفتم:
-می خواید چی کارم کنید!؟
مردی ماسک زده دستگاهی را روی میز گذاشت و با دیدن چیزی مانند خودکار که به آن دستگاه وصل بود فهمیدم

می خواهند خالکوبی هایشان را بر تنم نقش بزند
ترسیده نگاهشان کردم
سوزن را به سمتم آورد و با دندان هایی که روی
هم‌میسابیدم زل زده به چشمان مرد زل زدم
سوزن را که روی پوست گردنم حس کردم با درد چشم
بستم و هم چنان صدای نفس نفس زدن های سردین را
می شنیدم
دستانم را مشت کرده و بدنم را منقبض کرده بودم تا
ناله نکنم
اشک در چشمانم حلقه بسته بود و اما جیغ نمی زدم،
بگذار کارشان را بکنند الیسایم بیشتر از این ها درد
کشیده
گردنم تمام شد و کارشان را در قسمتی از زیر گردنم
ادامه دادنند، نمی دانستم چه چیزی را خالکوبی می
کنند،جای سوزن ها می سوخت و انگار هنوز هم
سوزن رویش قرار داشت.
روی بازوهایم را سوزن زد و من چشم بستم و تا جیغ
نزنم،نمی دانم چه قدر گذشته بود.
خیس از عرق بودم و نفسم گرفته و گر گرفته بودم
کار بازوهایم تمام شد و جای جای بدنم را خال کوبیدند
و انگار هر قسمت از بدنم باید تکه تکه میشد!

سرم را کمی بلند کردم و به بازویم زل زدم.
نقش های در هم و عجیب سیاه رنگ مثل ضربدری که در هم پیچ و تاب خورده،آن دستم هم همان گونه بود...این چه نقشی است!
کارشان که تمام شد بازویم را گرفتند و جای سوزن ها می سوخت و به دلم درد می ریخت و ضعف می کردم و باید قوی بمانم مگر نه؟
الیسایم باید مرا قوی ببیند نه گریه کنان..نه جیغ زنان...نه مرده!
دوباره پشت به سردین بستنم و حالا نوبت سردین بود.
سردین بر خلاف من در سکوت به سمت تخت رفت و خودش دراز کشید و چشمانش را به سقف دوخت.
برش گرداندند و پشت گردنش را مانند بازوهایم نقش زدنند اشکال پیچیده سیاه رنگ!
بی حال و ضعف کرده چشمان تارم را بستم
گرسنه بودم،تشنه بودم،مانند قبل سردم نبود اما ضعف داشتم و من باید قوی باشم.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 127 (126) ❤

بدنم سر شده و تا تکان می خوردم نقطه ای از بدنم میسوخت.
جای زخم بود دیگر انگار با چاقو پوستم را تراشیده اند!
صدای آرامِ سردین سکوت اتاق را شکست:
-درد دادی؟
ناله وارانه گفتم:
-خیلی...همه چی قاطی شده
گرسنگی...تشنگی...جای شوکر و حالا ام جای خالکوبی ها
سردین آرام گفت:
-الان وقتشه
متعجب سرم را چرخاندم که گفت:
-بمونیم می کشنمون
منتظر ماندم و کمی در جایش تکان خورد و ناگهان دیدم بلند شد و طناب را از دور دست هایش کند و بر زمین انداخت و گفت:
-اون قدر دستم رو به حالت بسته نگه داشتم شونه هام گرفت

ناباور گفتم:
-چ...چه طوری!
بی حرف به سمتم آمد و از لای بند چرمِ ساعتش تیغ چرخانی را به سمت بیرون کشید و تیغ را جاسازی کرده بود.
طناب دور مچم را باز کرد و کمک کرد زنجیر را بالا بکشم و از زیرش خارج شوم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-اینایی که از پشت پنجره رد میشن میبیننمون که!
نیشخندی زد و گفت:
-کوچولو شیشه فقط از این ور به بیرون دید داره نه از بیرون به داخل اینم نمی فهمی؟
اخم کرده و متعجب نگاهش کردم و عصبی نفس عمیقی کشیدم.
فوری به سمت شیشه آب روی میز رفتم و درش را باز کردم و آب را سر کشیدم.
بطری را کامل تمام کرد و نفس عمیقی کشیدم و سیراب شده سربرگرداندم و سردین خیره به بطری خالی گفت:
-نه ممنون من تشنه ام نیست
چشمانم گرد شد و لب گزیدم...

نفس عمیقی کشید و بازویم را گرفت و هولم داد سمت ستون و به شانه هایم فشار اورد و نشستم و دستم را روی پهلوی دردناکم گذاشتم
متعجب براندازش کردم و با دستانش موهایم را به هم ریخت و گفتم:
-چی کار می کنی؟
از استرس بدنم یخ زده بود نکند بیایند و مارا آزاد ببینند و مستقیم بکشنمان!
با پایش دستم را که به پشتم تکیه گاهش کرده بودم را هول داد و دستم سر خورد و به پهلو افتادم و آخی گفتم و با حرص و صدایی که به زور پایین نگهش داشته بودم گفتم:
-سردین!
ابرو بالا انداخت و گفت:
-شبیه بچه گربه به در زل بزن و داد بزن کمک...
دستتم رو پهلوت بزار
متعجب نگاهش کردم کنار در ایستاد جوری که کسی که وارد اتاق میشد او را نمیدید
متعجب چند بار پلک زدم و با سرعت داد زدم:
-کمک!
باز هم جیغ زدم:

-کمک!
هیچ خبری نشد و سردین کلافه به سمتم آمد و گفت:
-جیغ بزن
مانند خنگ ها نگاهش کردم و جیغ زدم.
اما جیغم بیشتر شبیع صدای بچه گربه بود.
عصبی نگاهم کرد و گفت:
-احتمالا دردت میاد
متعجب گفتم:
-چی؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 128 (127) ❤

هنوز جمله ام تمام نشده بود که خم شد و با سرعت بازویم را گاز گرفت جوری که حس کردم دلم ضعف رفت و بدنم سر شد با همه توان داشته و نداشته ام جیغ زدم جوری که سردین از جا پرید و فوری کنار در پنهان شد و من همچنان با چشمانی که حالا با اشک بسته بودم جیغ می زدم

در اتاق به شدت باز شد و مرد مو بلند و غول پیکر فریاد زد:
-چه خبره ت...
هنوز جمله اش تمام نشده بود که سردین پشتش قرار گرفت و با آرنجش محکم به قسمتی از پشتش کوبید که مرد چشمانش بسته شد و مستقیم
بیهوش شد و بر زمین افتاد!
چشمان براق و تابه تایش را به مرد بیهوش دوخت و گفت:
-خوش خبری
ناباور پلک زدم و بازویم مور مور میشد و درد را هنوز هم حس می کردم انگار هنوز هم دندان های کوسه ای شکلش در گوشت بازویم فرو رفته!
فوری بلند شدم و سردین اطراف را نگاهی کرد و گفت:
-بدو آنشرلی
با حرص و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:
-این گازت رو بعدا تلافی می کنم
ابرو بالا انداخت و گفت:
-میترسم دندونات بشکنه
با حرص نگاهش کردم و به بازو های عضلانی اش اشاره کرد.

ابرو بالا انداختم و عصبی به دنبالش رفتم و از اتاق خارج شده و مسیر راه رویی شکل را گذشت و در را آرام باز کرد و دوباره آن سالن و آن در های عجیب غریب!
خیره به در ها گفت:
-اولی که توش زندونی بودی،دومی که توش جسدا بود، سومیم که اینه..
نیشخندی زد و به سمت در چهارمی رفت و آرام بازش کرد
با سرعت رفت داخل و من هم آرام پشتش رفتم.
سه مرد پشت سیستم نشسته و پشتشان به من و سردین بود و یکی که لاغر تر بود گفت:
-این پسره یه جوری سیستم دوربینای داخلی رو هک کرده نمی تونم وصلش کنم الان فقط دوربینای محوطه رو داریم.
سردین متفکر گفت:
-تا چند ثانیه دیگه اونم ندارید!
هم زمان مشتش رو به کلید برق کوبید و برق های اتاق خاموش شد و لحظه اخر دیدم هر سه مرد از جای پریدن و اسلحه هایشان را برداشتند

سردین در را بست و تنها نور کامپیوتر ها کمی اتاق را روشن میکرد و دیگر هیچ چیز دیده نمیشد
وحشت زده به در چسبیدم
سردین عقلش را از دست داده یا من باز توهم زده ام؟
لحظه ای دیدم که پایش را بالا برد و به زیر دست پسر ترسیده و لاغر اندام جلویش زد و اسلحه از دست پسر افتاد و سردین خمیده اسلحه را چنگ زد و هر دو مردی که اسلحه داشتند فریاد زدند:
-تکون نخور
یکی من را نشانه گرفته و یکی سردین را و سردین فقط یک اسلحه داشت و آن را به سمت مردی که اسلحه را به سمت من نشانه رفته بود گرفته بود

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 129 (128) ❤

چشمان براق سردین و لبخندش را به کمک نور کم کامپیوتر ها میتوانستم ببینم با سری کج شده آرام گفت:
-راستش یکی از توانایی های جالبی که بعد از دو سال زندونی بودن تو یه اتاق تاریک به دست اورده بودم میدونید چی بود؟
دو مرد با نگاهی مضطرب به سردین زل زدند و اخم کرده بودند و صدای گلوله و شلیک از جانب اسلحه سردین بود که به سه راهی برق شلیک کرد و کامپیوتر ها خاموش شدند و هیچ چیزی دیده نمیشد و یکی از آن سه نفر فریاد زد و سردین آرام گفت:
-اینه که میتونم تو تاریکی به اندازه روشنایی ببینم
هم زمان صدای شلیک گلوله ها و منِ ترسیده سر خوردم و روی زمین نشستم و گوش هایم را گرفتم و نفسم جایی بین سینه ام قفل شده بود
چشمانم را محکم روی هم فشرده بودم و نفس نفس زنان به دلم پهلویم چنگ زدم.
خدایا سردین را نکش...هیچ چیزش نشود!
بماند...بماند...بماند

صدای تیر اندازی قطع شد شانه ام کشیده شد و جیغ زدم و هم زمان در نیمه باز شد و نور که اتاق را کمی روشن کرد ناباور بلند شدم و به سردین چشم دوختم نفس نفس می زد و لبخندی زد و گفت:
-ترسیدی آنشرلی؟
بهت زده نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم و نمی دانم چرا در آن لحظه فقط همه ی وجودم آغوشش را میخواستم.
روی پنجه پایم برخواستم و خودم را غرق سینه اش کردم و سرم میان بازو های درشتش پنهان شده بود بعد از چند لحظه از خشک شدگی خارج شد و دستش روی کمرم نشست
لبخند زدم و نگاهم در تاریکی به مردی افتاد که دستش را روی پهلوی خون زده اش گذاشته و به زور نیم خیز شده و با اسلحه سردین را هدف گرفته.
جیغ زدم و سردین را به سمت راست با همه توانم هول دادم...مهم نبود که حالا من در معرض گلوله ام...سردین باید بماند!
شانه ام سوخت و هم زمان صدای گلوله سکوت اتاق را در هم شکست و با زانو به زمین افتادم و سردین با لگد اسلحه مرد را به سمتی پرت کرد و با کف بوتش

به صورت مرد کوبید و حتم داشتم استخوان های دماغش خورد شد!
لگدی ام به پهلویش نثار کرد و به سمتم دوید و دست دور کمرم حلقه کرد و من از درد مچاله شده را به دیوار تکیه زد
-خوبی...خوبی!
حرفش سوالی نبود...داشت با اطمینان تند تند در حالی که نفس نفس میزد میگفت که خوبم!
سویشرت چرمی ام را با چنگ پایین زد و نگاه خیره اش را به شانه ام دوخت و گفت:
-گلوله نرفته تو گوشتت،سابیده رفته فقط میسوزه و خون ریزی داره

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 130 (129) ❤

خیره و با رنگی که حتم داشتم پریده نگاهش کردم.
عصبی برخواست و به سمت پسری که به دو پایش شلیک کرده بود رفت و پسر با درد ناله می کرد.

خم شد و تی شرت پسر را گرفت و از یقه کشید که پاره شد و دستم را روی شانه خون زده ام گذاشتم و تکه ای از تی شرت پسر را پاره کرد و لگدی ام به شکمش زد و آمد سمتم.
کنارم روی زانو نشست و گفت:
-زده به سرت؟اگه این گلوله میرفت مستقیم تو کله پوکت چی؟
خیره نگاهش کردم و حواسش نبود رویم خم شده و داشت پارچه را دور بازویم می بست و من فقط تیله های دو رنگش را می دیدم.
گفته بودم چشمان قشنگی دارد!؟
گره را محکم زد و به خاطر کشیدن پارچه به سمتش مایل شدم و با درد چشمانم را بستم.
دستش روی شانه ام نشست و فاصلیمان خیلی کم بود...آن قدر کم که وقتی آب دهانم را قورت دادم حتم داشتم صدایش را شنیده آن قدر کم که صدای ضربان تند قلبم را می شنیدم.
سردین کلافه چشمانش را بست و رو به مردی که دماغش را به چنگ گرفته و ناله می کرد گفت:
-میشه خفه شی؟
مرد ناله وار و فریاد گونه گفت:

-چرا؟ آی...
سردین برگشت و به چشمانم زل زد و سرش را کمی کج کرد و گفت:
-صدای ضربان قلبش رو گوش میدم...
سرش را کمی به سمتم خم کرد و با چشمانی گرد نگاهش می کردم و نفسم حبس شده بود!
به چشمانم زل زده و آرام گفت:
-عجیبه...ضربانت هرچی نزدیک تر میشم تند تر میزنه.
بی شک دیوانه بود
دیوانه بود که به منه آسیب دیده در اتاقی که سه نفر را در آن زخمی کرده و در ساختمانی که هر لحظه امکان داشت با شنیدن صدای گلوله افرادش پیدایمان کرده باشند چسبیده و صدای ضربان قلبم را گوش می کرد و لبخند ژکوند تحویلم میداد!
دیوانه بود...نبود؟

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 131 (130) ❤

به خودم آمدم و هول زده بلند شدم و فاصله گرفت و به شانه دردناکم چنگ زدم و با چهره مچاله شده گفتم:
-الان پیدامون می کنن...در تعجبم چرا نیومدن تا الان...
نیشخندی زد و گفت:
-کوچولوی خنگ...چون اتاقا عایقِ این همه بچه تیکه تیکه میکنن صد در صد اتاقارو میزارن رو سرشون یا حالا شکنجه،اتاقا همشون عایقن
خیره به چشمانش زل زدم و گفتم:
-تو از کجا میدونی؟اصلا من رو چه جوری پیدا کردی.
خیره نگاهم کرد و گفت:
-باهوشم
آرام گفتم:
-اعتماد به نفس...
دستم را گرفت و در اتاق را باز کرد و محتاطانه خارج شد و پشت سرش رفتم.
دستم را گرفت و به سمت در آخری رفت و بازش کرد.
راه رو بود و تهش دری شیشه ای که باغ را میشد دید و نورش تا نیمه راه رو را روشن کرده بود.

قبل از رسیدن به در در اتاقی را آرام باز کرد و زنی که در اتاق بود برگشت و با دیدنمان خواست جیغ بزند که سردین دهنش را گرفت.
سی...سی و پنج ساله و لاغر بود اتاق کوچک و پر از کمد بود و روی میز جلویمان کوله پشتی پلاستیکی قرار داشت و وسیله هایش روی میز ریخته شده بود.
سردین آرام اسلحه ای را که از دست یکی از مرد های اتاق کنترل برداشته بود را روی شقیقه زن گرفت و گفت:
-هیش
بهت زده گفتم:
-مگه این اتاق عایق نیست؟
سردین آرام گفت:
-نه نمی بینی جداست؟
زن وحشت زده به معنای باشه سر تکان داد و سردین دستش را برداشت و زن ترسیده گفت:
-من این جا هیچ کاره ام
سردین در حالی که کوله پلاستیکی را برمیداشت و وسایل روی میزش را درون کوله می انداخت گفت:
-منم شازده کوچولو ام از ماه اومدم
متفکر سر بلند کرد و گفت:

-گل من رو ندیدی؟
زن چشم گرد کرد و من اسلحه ی دیگر سردین را که پشتش گذاشته بود چنگ زدم و به دست گرفتم و سردین گفت:
-بپا به خودت شلیک نکنی
اخم کردم و زن را هدف گرفتم و نفرت زده نگاهش کردم.
سردین از روی میز گوشی کوچکی را چنگ زد و روشنش کرد و شماره ای را گرفت و تا بوق خورد قطع کرد و گفت:
-سیستم دوربینای داخلی و خارجی از کار افتادن نیرو های داخلیشونم که ناک اوتن،میمونن نیروهای اصلی که تو باغن و اون دیگه برمیگرده به کارن.
زن رنگ پریده گفت:
-محموله رو با کشتی بردن سمت دبی...امارات...الان وقت افرادی مثل من این جان!
زن ابرو بالا انداخت و با پوزخند گفت:
-یعنی تمام مدت داشتین برای باز کردن جعبه خالی تقلا میکردین.
سردین سربرگرداند و خیره نگاهم کرد و گفت:
-خیلی حرف میزنه نه؟

هم زمان از کیفش تکه پارچه ای را برداشت و زن را به سمت خودش کشید و تا قبل از آن که جیغ بزند دستمال را جلوی دهانش گرفت و زن به دستان سردین چنگ زد و من اخم کردم!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 131 (130) ❤

چشمانش بسته شد و سردین خیلی شیک رهایش کرد و زن محکم با زمین یکی شد!
ابرو بالا انداخت و به چشمان گردم زل زد و گفت:
-نکنه توقع داشتی بعد این بی هوش شد مثل جنتلمنا برم بزارمش رو کاناپه!
خشک شده نگاهش کردم که صدای در آمد و بعدش صدای پاشنه های کفش زنی که با تلفنش حرف میزد:
-بله قربان فقط من و رافائل موندیم فقط الان ترتیب ماهی و دختره
رو میدیم بعدشم خودمون حرکت می کنیم
محموله تو راهه خیلی زود به دستتون میرسه

پنجاه و هشت تا لولیتا و بیست و دو تا انتقالی مواد و اجساد تجزیه شده رو هم با کشتی دیگه داریم می فرستیم.
سردین دستش را روی دهانش گذاشته و هردو این طرف و آن طرف در حال پنهان شده بودیم.
صدای پاشنه های کفش قطع شد و در باز شد.
با حرص چشمانم را بستم و دستم را جلوی سردین گرفتم تا کاری نکند.
این زن برای من بود...
پائولا را من باید می دریدم...من!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 132 (131) ❤

در که باز شد تا وارد اتاق شد و چشم گرداند تا زن بیهوش شده را پیدا کند موهایش را از پشت گرفتم و سرش را به دیوار کوبیدم و سردین در را بست
خواست جیغ بکشد که دهانش را فوری گرفتم و تقلا می کرد و سرش را که برگرداند با دیدن سردین رنگش

پرید و چشمانش آن قدر گرد شد که کم مانده بود از جا دربیاید!
نیشخند زدم و سردین فوری از داخل کیفش طنابی را بیرون کشید و به سمت پائولا آمد و من اسلحه ام را روی شقیقه اش گذاشته و با دست دیگرم دهنش را گرفته بودم.
از نفس نفس زدن هایش میشد ترس و وحشت را حس کرد.
سردین دست هایش را بست و خم شد و پایش را هم بست و هم زمان روپوش پزشکی اش را که کثیف و لکه های خون رویش خودنمایی میکرد را از تنش دراورد و آستینش را که پر از لگه های خون بود را پاره کرد و همان را مچاله کرد و در دهان پائولا فرو کرد و گفت:
-خوش مزه است؟
پائولا را رها کردم و به زمین افتاد و سردین به سمتش خم شد و ترسناک و کشیده گفت:
-طعم خون رو میگم...دوست داری؟
پائولا وحشت زده به سردین زل زد و عقب عقب خودش را کشید سمت دیوار
سردین آرام ترسناک گفت:

-چیه توقع نداشتی فرار کنم؟
خندید و گفت:
-عزیزم من بیشتر از اون چه که فکر کنی فرار کردم...باز کردن زنجیر و زدن آدماتون و هک سیستم امنیتی داخلی و سوزوندن سیستم خارجیتون و گرفتن تو که این همه ترس نداره.

پائولا وحشت زده نگاهش را از سردین گرفت و چشم بست و سردین آرام گفت:
-این زدت؟
سر بلند کردم و با نیشخند گفتم:
-هوم
هم زمان با این حرفم لگدی به پهلویش زدم که به زمین افتاد و ته کفش را روی پشت دستش گذاشتم و جیغش به خاطر پارچه ای که در دهانش گذاشته بودیم خفه شده بود.
بیشتر پایم را فشردم و گفتم:
-درد داره؟ دست دختر بچه هارو قطع می کردید بیشتر از اینا دردشون میومد!

اشک هایش روی صورت کریهش میریخت و لگدی به شکمش زدم و به کمر افتاد و نفس نفس میزد و سرخ شده بود آرام سرم را خم کردم و گفتم:
-دردت میاد نه؟
نگاه ترسیده اش را به چشمانم دوخت وگفتم:
-خواهرم رو بردید اتاق شکنجه؟
خیره نگاهم کرد که پایم را دوباره روی انگشتانش گذاشتم که فوری با درد سرش را به معنای نه تکان داد سردین خم شد سمتش و آرام گفت:
-الان پارچه رو از دهنت برمیدارم و اگه صدات از ولوم صدای من بالا تر باشه نه میکشمت نه دهنت رو میبندم فقط دستم رو تو حلقومت می کنم و زبونت رو میکشم بیرون
با لبخند بامزه ای گفت:
-بعد باهاش میتونی ظرفارو بشوری

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ ادامه ی پارت 132 (131) ❤

سردین خم شد سمتش و آرام گفت:
-الان پارچه رو از دهنت برمیدارم و اگه صدات از ولوم صدای من بالا تر باشه نه میکشمت نه دهنت رو میبندم فقط دستم رو تو حلقومت می کنم و زبونت رو میکشم بیرون
با لبخند بامزه ای گفت:
-بعد باهاش میتونی ظرفارو بشوری
صورتم از حرف های چندش سردین در هم رفت و پائولا وحشت زده و با چشمانی گرد سردین را نگاه کرد و سردین پارچه را از دهانش بیرون اورد و خم شدم و آرام غریدم:
-خواهرم زنده است؟
پائولا وحشت زده نگاهم کرد و آرام و لکنت وار گفت:
-آ...آره
نفس راحتی کشیدم و ادامه دادم:
-کجاست؟
نگاه ترسیده اش را از سردین گرفت و فوری گفت:
-ب...بردنش دبی...امارات...تو شکمش مواد جا سازی کردیم رئیس به دلایلی شب زنگ زد...گ...گفت لولیتا نکنیمش و نبریمش اتاق قرمز تا شکنجه زنده بشه...گفت ببریمش امارات.

چشم درشت کردم و غریدم:
-کجای امارات؟
ترسیده نگاهم کرد و چشم چرخاند و به سردین زل زد و سردین دستش را در هوا چرخاند و گفت:
-من خیلی زبون دوست دارم...اگر زبونت به درد نمیخوره بگو زودتر کارم رو بکنم.
پائولا با گریه هق زد:
-خواهش می کنم...
سردین دستش را به سمت دهانش برد که وحشت زده گفت:
-ب...بردنش دبی...برج خلیفه یه مهمونیه...اون جا دخترارو میبرن شب مواد‌ارو از شکمشون درمیارن و میفروشن بعدش دیگه عربا اگه بخوان دخترارم برمیدارن ...اگ..اگه نه دخترا برگردونده میشن و میرن برای جنس انتقالی بعدی...
نفرت زده نگاهش کردم و دستانم را مشت کردم.
-می کشمتون
هم زمان پایم را محکم بالا بردم و به شکمش خوبیدم که کم مانده بود جیغ بزند که سردین پارچه را در دهانش فرو کرد.
رو به سردین گفتم:

-این دبی کجاست؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
-یه جای قشنگ و شیک...پیشرفته...
معدنِ دختر...پول...کثافت!
وحشت زده موهایم را از شقیقه کشیدم.
-حالا چی کار کنیم؟
سردین ابرو بالا انداخت و لگدی به پهلوی پائولا زد و گفت:
-بیا این رو بزنیم
بهت زده نگاهش کردم که متعجب گفت:
-چیه!

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 133 (132) ❤

نگران گفتم:
-نگهبانا نیان داخل!
سرتکان داد و گفت:

-نمیان...فقط بیرون رو نگهبانی میدن حتی خیلیاشون ممکنه ندونن این داخل چه خبره فقط پول میگیرن محافظت میکنن.
باید این رو با اون یارو رافائل که پشت تلفنش گفت رو این داخل بگیریم
کارن و افرادش که رسیدن ازشون بازجویی کنن
سرتکان دادم و سردین گوشی پائولارا از زمین چنگ زد و برداشت و گفت:
-فقط با یه شماره تماس داشتی
پائولا ترسیده سرتکان داد و سردین گفت:
-اونم رئیسته
باز هم پائولا سر تکان داد و سردین گفت:
-چند تا رئیس داری؟
سردین خم شد و دستمال را از دهانش بیرون کشید و پائولا با وحشت گفت:
-س...سه تا
سردین آرام و ترسناک گفت:
-خب؟
پائولا وحشت زده گفت:
-یکیشون دکتره،اون بیزینس صادرات لولیتارو به وجود اورد...من با دکتر کار میکنم.

بعد از دکتر اون یکی رئیسه که مواد رو میگه تو شکم دخترا بزاریم و انتقالشون میده تو کشورا
نفر سومم که مخفیه و کسی ندیدتش...
اون باقی مونده اجساد رو خرید و فروش می کنه
سیستمم اون ساخته و دکتر و
ماهی گیر رو اورد کنار هم
آروم‌گفتم:
-ماهی گیر؟
پائولا ترسیده گفت:
-ل..لقب رییس دومه،کسی اسمش رو نمیدونه.
سردین نیشخند زد و گفت:
-چند ساله این جا کار می کنی؟
پائولا متعجب و ارام گفت:
-س...سه سال
سردین باز هم نیشخندش را تکرار کرد و در اتاق با شدت و ناگهانی باز شد که ترسیده چرخیدم و ...

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 134 ❤

با دیدن رافائل وحشت زده به سردین زل زدم و رافائل هول شده به سمت سردین شلیک کرد و سردین فوری روی زمین نشست و با اسلحه اش به پای رافائل شلیک کرد و رافائل فریادی زد و خم شد و به سردین شلیک کرد و من وحشت زده با همه وجودم جیغ زدم.
سردین دستش روی قلبش گرفت و ناباور به رافائل زل زد...کبود شده و رنگش پریده بود.
رافائل درحالی که به پایش چنگ زده بود نیشخند زد و من قلبم جایی میان سینه ام از کار افتاد.
وحشت زده به سردین زل زده و پاهای لرزانم یارای قدم برداشتن نداشتن.
سر سردین به سمتم چرخید و آرام‌گفت:
-ب...ما...مامانم بگو...
با زانو زمین خورد و ادامه داد:
-خیلی...دوس..دوسش دارم.
ناباور و وحشت زده نگاهش کردم که ناگهان لبخند دندان نمایی زد و گفت:
-راستی من که مامان ندارم!

هم زمان اسلحه را بالا برد و به دست رافائل شلیک کرد که اسلحه از دستش به زمین افتاد و فریادی زد و به دستش چنگ زد.
سردین راست ایستاد و دستش را از روی قلبش برداشت و خونی که روی دستش بود به خاطر بازویش بود نه قلب...هرچند کم مانده بود تا قلبش...
نفسم در نمی آمد همچنان در شوک بودم و سردین اسلحه رافائل را برداشت و آرام گفت:
-من پنج سالم بود، انداختن مچاله شده ی کاغذ نقاشیم تو سطل اشغال بهتر از نشونه گیری تو، تو پنج قدمیه
رافائل با نفرت به سردین زل زد و سرش را چرخاند و با دیدن پائولا نیشخند زد و گفت:
-حتما مثل موشای ترسو همه چی رو بهشون گفتی؟
پائولا وحشت زده به سردین علامت داد و سردین با لبخند گفت:
-ببین ازم میترسه...به نفعته تو امبترسی
رافائل خیره به سردین زل زد و گفت:
-تو همین الانشم باختی
سردین ابرو بالا انداخت و به سمت یکی از کمد ها رفت و درش را باز کرد و روپوش های پزشکی

اویزان را کنار زد و من با اسلحه با دستای لرزان رافائل را هدف گرفتم تا تکان نخورد
سردین بلند گفت:
-درو قفل کن

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 135 ❤

با سرعت درحالی که رافائل را هدف گرفته بودم در را قفل کردم که هم زمان ضرباتی به در خورد و فریاد چند مرد که با هم حرف میزدند و معلوم بود صدای شلیک را شنیده اند
با وحشت گفتم:
-سردین داری چیکار میکنی؟
چوب داخلی کمد را بیرون کشید و روی زمین پرت کرد و گفت:
-لباسارو اتو می کنم
با بهت نگاهش کردم که ادامه داد:
-خودت داری میبینی دارم چی کار میکنم دیگه

هم زمان فشاری به چوب انتهای کمد وارد کرد که کمد به سمت راست حرکت کرد و یک در بزرگ نمایان شد
ناباور گفتم:
-واو
به سمتش رفتم و ناباور به دری که جلویمان باز شده بود زل زدم.
-این چیه؟
سردین نیشخند زد و گفت:
-دَر
با حرص نگاهش کردم که صدای ناله خفه پائولا باعث شد از جا بپرم.
رافائل به سمتش خم شده و چاقوی کوچکی در گلوی پائولا فرو رفته بود.
ناباور لب زدم:
-چی کار کردی!
صدای تیر هایی که به در میخورد با صدای ناله های خفه پائولا از لابه لای دستمال در دهنش با هم در آمیخته شده بود سردین به سمت رافائل رفت و سرش را گرفت و مشتش را روی صورت و شقیقه اش فرود اورد و من ناباور بالای سر پائولا ایستادم.

سینه اش بالا و پایین میشد و خم شدم و دستمال را از دهانش دراوردم.داشت در خون خودش خفه میشد.
مرگ پر عذابی بود،چاقو کامل خرخره اش را نبریده بود و این باعث میشد دیر تر بمیرد...با زجر...با درد.
به گردنش چنگ زد و بین هقهق و نفس نفس هایش نالید:
-م...من...و ب...بکش...ا..ل..التما..ست میکن...م
ابرو بالا انداختم و چاقو را از گردنش بیرون کشیدم که هق زد و ناله اش را دیگر نمیشنیدم داشت در خون خودش غرق میشد و با التماس نگاهم
می کرد چاقو را انداختم آن سمت و با نیشخند گفتم:
-نمی خوام بکشمت...نمی خوام راحت بمیری
درد بکش...آروم آروم بمیر
چشمان ناورش به چشمان لبریز از نفرتم دوخته شد و برخواستم و رو به رافائل گفتم:
-چرا خواستی بکشیش؟
رافائل دستش را روی دهان پر خونش گذاشت و گفت:
-چون لومون میداد،یکم دیگه زنده میموند هممون رو بیچاره میکرد یه چاقو داشتم احتمال کشتن دوتاتون صفر بود ولی احتمال کشتن اون قطعی

سردین گردنش را گرفت و بلندش کرد و عصبی به سمت داخل ان اتاق عجیب هولش داد و در کم کم داشت باز میشد و گلوله هایی که رگباری به در میزدند داشت افاقه میکرد نگاه اخرم را به پائولای غرق درخون که همچنان داشت جان میداد دوختم..
-تو جهنم خوش بگذره
هم زمان وارد آن اتاق شدم و سردین فوری در را بست و کلید کنار در را زد که صدایی بیرون از اتاق شنیدم. احتمالا کمد دوباره سر جایش قرار گرفته بود.

#خیمه_شب_بازی
#مرجان_فریدی

❤ پارت 136 ❤

اتاقی بزرگ و تاریک که لامپ های حلقه ای که روی سقف قرارداشتند کمی روشنش کرده بودند
اتاقکی شیشه ای در انتهای اتاق قرارداشت که داخلش روشن و سفید بود و سردین به سمت اتاقک شیشه ای رفت و وارد اتاق شد و من هم پشتش رفتم و رافائل را رو صندلی مشکی رنگ انداخت و با زنایی که در جیب

کافشنش جای داده بود دست های رافائل را بست و از پا و دست هایش خون می آمد.
چشم از رافائل گرفتم و به بازوی سردین چشم دوختم:
-گلوله خوردی!
سرش را چرخاند و گفت:
-ممنون که اطلاع دادی
نمیدونستم
عصبی گفتم:
-میشه مسخره بازی رو بس کنی
خون ریزی داری!
سرش را چرخاند و گفت:
-نه به رگ نخورده اگه درش بیارم خون ریزی داره
الان کمه برگشت و در اتاقک شیشه ای را بست و گفتم:
-چرا اومدیم این جا؟
سردین کلافه گفت:
-چون الان نگهبانا میان پیدامون میکنن ولی این اتاقک شیشه ای صد گلوله است تا ما در رو از داخل باز نکنیم اونا نمیتونن وارد شن

خیره با چشمای ریز شده دستی به موهایم که بعد از رنگ و حالت دهیشان در سالن حالت فر به خودشان گرفته بودند کشیدم و کلافه گفتم:
-تو اینارو از کجا میدونی؟
سردین کلافه گفت:
-خیلی سوال میپرسی
رافائل نیشخند زد و گفت:
-میخوای من بهت بگم؟
دست به سینه با نیشخند گفتم:
-تو خفه شو!
سردین عصبی رو به رافائل گفت:
-دهنت رو ببند
دستی به طلایی های گربه ای اش کشید و به بالا هدایتشان کرد و عصبی گفت:
-یه تیکه پارچه پیدا کن دهنش رو ببندم.
متعجب نگاهش کردم که صدای رافائل باز هم سکوت اتاق را شکست
-بهش نگفتی؟
این را روبه سردین گفت و سردین کلافه و عصبی در اتاق راه میرفت و مدام به موهایش چنگ میزد.
رافائل ادامه داد:

-می خوای من بهش بگم یا خودت میگی؟
سردین با عصبانیت برگشت و انگشت اشاره اش را تهدید وارانه به سمت رافائل گرفت و داد زد:
-خفه شو
به سمت رافائل رفتم و ناباور گفتم:
-چه خبره؟
رافائل آرام گفت:
-بهش نگفتی از مایی
هم زمان سردین فریاد زد:
-خفه شو
و مشتش را روی گونه رافائل فرود اورد و ناباور با دهانی باز به رافائل زل زدم و سردین خم شده و کبود نفس نفس میزد.
-س..سردین!
رافائل خون دهانش را گوشه ای تف کرد و سر بلند کرد و گفت:
-هی بیخیال...بلاخره که میفهمید
سردین سر بلند کرد و سرش را کمی چرخاند و عصبی نگاهم کرد و با نگاهی آرام به چشمانم زل زد...نفس نفس زنان آرام تر گفت:
-شنیدی؟...من از اونام!

نفسم رفته و چشمان گرد شده ام را به نیم رخش دوختم و پشتش را کرد و رافائل سر بلند کرد و نیشخند زد و ...
امکان نداشت!
مگر میشد؟...مگر میشد!

خیمه شب بازی

پارت 137

ناباور یک قدم به عقب برداشتم!
برگشتم و با دیدن نگهبانان سیاه پوش و غول پیکری که با اسلحه دور تا دور اتاقک شیشه ای را محاصره کرده بودند یک قدم به عقب برداشتم

چهره های بی روح و نگاهی سرد داشتند
اسلحه هایشان را بالا بردند و به در و شیشه ها شلیک کردند.
دستانم روی گوش هایم گذاشتم.
اما هیچ صدایی نیامد!ناباور چشم باز کردم هم چنان شلیک می کردند اما گلوله ها روی شیشه گیر می کردند هیچ صدایی هم نمی آمد
سردین با نیشخند نگاهشان می کرد و برگشتم سمتش و فریاد زدم:
-تو تمام این مدت هممون رو بازی داده بودی؟
نگاهش قفل چشمانم شد...آرام گفت:
-نه
به سمتش خیز گرفتم و با کف دستانم به سینه اش کوبیدم و جیغ زدم:
-دروغ نگو،دیگه بهم دروغ نگو!
سرش را به سمت چپ برگردانده بود و من همچنان به سینه اش مشت می کوبیدم و او یک قدمم تکان نمی خورد.
-سردین با تو ام...چه طور تونستی؟
با گریه جیغ زدم:
-چه طوری این کار رو کردی؟

با گریه جیغ زدم:
-چه طوری این کار رو کردی؟
هر دو مچم را با یک دست گرفت و مرا به دیوار شیشه ای کوباند و به چشمانم زل زد و فریاد زد:
-من با اینا نیستم
با گریه نگاهش کردم و قلبم زیادی بی قرار بود.
نمی توانستم از این لنگه به لنگه های آبی قهوه ای متنفر شوم...
نمیشد! می خواستم..نمیشد
-خودت الان گفتی
فکم را بین پنجه اش اسیر کرد و نگهبانان همچنان تلاش می کردند قفل در را با گلوله هایشان بشکنند.
-ببین آنشرلی...من دروغ نگفتم...فقط قسمتی از واقعیت رو نگفتم!
بهت زده جیغ زدم:
-چه قدر تو پرویی،ولم کن...
تقلا کردم و دو تا مچ هایم را با دو دستش اسیر کرد و بالا ی سرم نگه داشت و به چشمانم زل زد و غرید:

و به چشمانم زل زد و غرید:
-ببین...خیلی موهات رو دوست دارم کاری نکن از ریشه بِکَنمشون
با حرص و نفس نفس زنان نگاهش کردم که غرید:
-بعد این که خانوادم مردن مجبور شدم برم تو باند سیگاری...بعدش که آیوار رفت و باندم متلاشی شد من موندم و خودم!
داشتم کارای فرارم رو می کردم که این آدما گرفتنم...گفتن ازادیمو بهم میدن
سرش را روی صورتم خم کرد و غرید:
-میفهمی چی میگم؟آزادیمو...نه صرفا قدرت فرار کردن،میخواستم ازادی واقعی رو بدن دیگه تا پلیس ببینتم مجبور نشم فرار کنم.
قبول کردم...گفتم چی کار کنم؟
گفتن مسئول امنیت یه سایت مخفی بشم.
گفتن بسازمش...
دست هایم را رها کرد و فاصله گرفت و ادامه داد:
-نمیدونستم برای چیه...فک می کردم فروش مواد مخدر یا همچین چیزیه

-نمیدونستم برای چیه...فک می کردم فروش مواد مخدر یا همچین چیزیه
خیره نگاهش کردم و دستانم سر شده بود ادامه داد:
-واقعا ام یک از کارایی انجام داده بودم برای سایت فروش مواد مخدر بود...برای همین فکر میکردم بقیشونم همین طوری ان...
درست روزی که سایت رو درست کردم برخلاف تصورشون فهمیدم موضوع لولیتاست...فهمیدم قاچاق اعضای بدنِ بچه ها و انتقال مواد مخدر از بدنشونه.
خیره نگاهش کردم که ادامه داد:
-زمان نداشتم اومدن...دکتر رو دیدم...همونی که تو جریان ساخت لولیتا است،اون دکتر روانی این فرایند رو به وجود اورده بوده...
نتونستم که،زندونیم کردن
و گفتن از این به بعد مجبورم باهاشون باشم و کارم رو ادامه بدم...امنیتشون رو تامین کنم.
ابرو بالا انداخت و بلند و ترسناک خندید و رافائل با نیشخند گفت:
-ولی مثل ماهی از دستمون لیز خوردی
سردین بین قهقهه هایش با پشت اسلحه اش به صورت رافائل کوبید و گفت:
-آفرین،دقیقا!
رافائل بی هوش شده و سردین ادامه داد:
-فرار کردم...برای بار دوم گول خوردم...آزادیم رو ندادن، با گندی که به خاطر لولیتا و اون سازمان کوفتی زدم دیگه حوصله فرار نداشتم...دیگه حوصله هیچی رو نداشتم
خودم،خودم رو معرفی کردم...

خودم،خودم رو معرفی کردم...
خیره نگاهش کردم و با پشت دست اشک روی گونه ام را پاک کردم.
-گذشت تا اون روز تو اداره تا نامه رو خوندم فهمیدم ماجرا از این باندِ...گفتم یه جوری تلافی کاری ک بام کردن رو دربیارم.
بعد این که بم پیشنهاد ازادیم رو دادین برای بار سوم اعتماد کردم...اعتماد کردم که ازادیم رو میدین...از طرفیم میتونستم با این باند تسویه حساب کنم.
انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:
-دیدی؟ من با اینا نیستم...

خیمه شب بازی

پارت 138

آب بینی ام را بالا کشیدم و آرام گفتم:
-چه طوری اون هکر اولیه تا تلاش کرد سایت رو هک کنه پیداش کردن و کشتنش؟
لپش را باد کرد و آرام گفت:
-من امنیت رو به نقطه ای رسوندم که...
خندید و سر تکان داد و گفت:
-که هیچ بنی بشری نتونه واردش بشه!
خیره نگاهش کردم که ناگهان خنده اش از بین رفت و ترسناک نگاهم کرد و گفت:
-جز خودم!
پسر هکره ام احتمالا قبلا با اینا سر یه میز نشسته بوده که زود شناختتشون...البته نتونسته جون سالم در بیاره.
خیره نگاهش کردم...لحظه ای جملات کارن در ذهنم بالا و پایین شد...
قول ازادی ای که به سردین داده بودیم دروغی بود
اگر بفهمد...اگر بداند!
برای بار سوم اعتماد کرده بود...این بار به من هم اعتماد کرده بود!
نفس عمیقی کشیدم و به موهایم چنگ زدم.
سردین خیره به چشمانم گفت:
-اگه به کارن بگی بهم دیگه اعتماد نمی کنن...
ممکنه ازادیمم بهم ندن
آب دهانم را با ضرب فرو دادم و پر اضطراب گفتم:
-ن...می گم
نیشخند زد و مرد ها همچنان تیر اندازی می کردنند
اما صدایی نمی شنیدیم.
سردین به سمت پشت شیشه رفت و زبانش را تا جایی که میتوانست در اورد و با دستش
بای بای کرد
مرد ها عصبانی تر شروع کردند به رگباری شلیک کردن...

سردین به سمت پشت شیشه رفت و زبانش را تا جایی که میتوانست در اورد و با دستش
بای بای کرد
مرد ها عصبانی تر شروع کردند به رگباری شلیک کردن...
با حرص گفتم:
-سردین عصبیشون نکن
سردین با لبخند گفت:
-این شیشه کار ایتالیاست....هیچیش نمیشه
ناگهان صدای شکستن قفل در آمد و یکی از شیشه های روبه رو ترک برداشت!
بهت زده جیغ خفه ای زدم و سردین آرام و کشیده گفت:
-فک کنم کار چینه!

خیمه شب بازی

پارت 139

عصبی نگاهش کردم...
وحشت زده چند قدم ب عقب برداشتم
لعنتی...این چه شانسی است!
جیغ زدم:
-سردین یه کاری بکن!
برگشت سمتم و متفکر گفت:
-میخوای برم با دستم در رو بگیرم نیان داخل؟
با حرص نگاهش کردم که ادامه داد:
-صبر کن الان باید پلیسا برسن
نفس نفس زنان نگاهش کردم.
-اوف
قلبم در دهانم میزد...اگر در باز شود و آن ها وارد شوند احتمالا اجسادمان از این اتاقک خارج میشود.
قفل در کامل شکست و به زمین افتاد و در باز شد!
دستم را روی دهانم گذاشتم و سردین به ساعتش زل زد و گفت:
-چند ثانیه دیگه...فقط
خیره نگاهش کردم در باز شد و وارد شدند و ترسیده پشت سردین ایستادم
سردین آرام گفت:
-اصلا همیشه آرزو داشتم تو همچین موقعیتی قرار بگیرم یه دختر خوشگل پشتم این جوری پنهون شه...
بعد از چند لحظه مکث نا امید گفت:
-همه چیز فراهمه...فقط خوشگل نیستی!

بعد از چند لحظه مکث نا امید گفت:
-همه چیز فراهمه...فقط خوشگل نیستی!
آن قدر ترسیده و عصبی بودم که نتوانستم به خاطر حرفش سرش را با دیوار یکی کنم
همه اسلحه هایشان را به سمتمان نشانه گرفته بودند و مردی که از همه جلو تر بود خشابش را آماده کرد و سردین با لبخند و دستایی که بالا نگهشان داشته بود گفت:
-بیاید با هم دوست باشیم...بیاد دنیارو قشنگ تر کنیم
با حرص از لابه لای دندان هایم آرام گفتم:
-سردین چی میگی!؟
او هم از لابه لای دندان هایش آرام گفت:
-الان می فهمی
سردین یهو با تعجب گفت:
-هی من تو رو میشناسم!
مرد با چشمان قهوه ای و ترسناکش به سردین زل زده نگاه کرد و آرام گفت:
-چی؟
سردین با هیجان گفت:
-منم...سردین...بچه بودی همسایمون بودی
مرد باز هم متفکر سردین را نگاه کرد
و عصبی گفت:
-بکشینشون!
سردین بلند گفت:
-دارم باهات حرف میزنما

سردین بلند گفت:
-دارم باهات حرف میزنما
مرد عصبی برگشت و درست لحظه ای که برگشت سردین به زیر اسلحه اش
زد و اسلحه اش را به چنگ گرفت و مرد را برگرداند سمت خودش و اسلح
را روی شقیقه اش گرفت و فریاد زد:
-کسی شلیک کنه سرش رو میترکونم.
منم اسلحه ام را لرزان به سمت رافائلِ بی هوش گرفتم و ترسیده گفتم:
-جلو نیاید
مردی که در دست سردین اسیر بود آرام غرید:
-بکشیدشون
نگهبانان دوباره اسلحه هایشان را بالا آوردند و آماده شلیک شدند
وحشت زده ب سردین زل زدم.
سردین آرام گفت:
-چه عجب!

خیمه شب بازی

پارت 140

هم زمان با این حرفش در سالن باز شد و مامورین پلیس با لباس های ویژه وارد اتاق شدند.
دور تا دور اتاق را محاصره کرده و تعدادشان خیلی بیشتر از نگهبانان بود
کارن و دامیا با اسلحه وارد شدند و فریاد زدد:
-ساختمون کاملا محاصره پلیسه...همه همکاراتون رو گرفتیم و رئیساتون فرار کردن به نفعتونِ خودتون تسلیم بشید و جرمتون رو بیشتر نکنید.
نگهبانان نفس نفس زنان همچنان مارا نشانه گرفته بودند
کاملا مضطرب بودند
مردی که در چنگ سردین اسیر بود کلافه غرید:
-ولشون کنید
نگهبانان خیره به مرد زل زدند
گویا بالا دستیشان بود
همه آرام اسلحه هایشان را روی زمین گذاشتند و دستانشان را روی سرشان گرفتند.
اسلحه ام را انداختم و سردین مرد را به سمت بقیه نگهبانان هول داد و کارن به سمتم دوید و وارد اتاق شد و بازویم را گرفت و در آغوشش فرو رفتم و با بغض گفتم:
-کارن بابام رو کشتن
انگار تازه به یادش افتادم...یاد نگاه آخرش!
یاد بغضش...پشیمانی اش!
دامیا در حال دستگیر نگهبانان بود و از کارن فاصله گرفتم و سر چرخاند و به سردین زل زد و درحالی که موهایشم را نوازش می کرد گفت:
-کارت خیلی خوب بود

-کارت خیلی خوب بود
سردین ابرو بالا انداخت و گفت:
-در این که شکی نیست...ولی من موندم شما چرا این قدر کندین!؟
کارن عصبی غرید:
-نگهبانا مقاومت کردن،داشتیم اونا رو کنار میزدیم
سردین نیشخند زد و دستان لرزانم را روی پیشانی ام گذاشتم..خدایا تمام شد!
باورم نمیشود...زنده ام!سردین هم زنده است
و باز هم الیسایم نیست
کارن به رافائل زل زد و گفت:
-این کیه؟
سردین ابرو بالا انداخت:
-یکی از افراد نزدیک
چند پزشک به سمتمان آمدند و کیفشان را کنارمان گذاشتند و با سردین روی زمین نشستیم.
دختر برنزه و چشم بادمی فوری فشارم را گرفت و لباسم را کمی بالا زد و پهلویم را چک کرد
هم زمان شانه و بازویم را چک کرد و گفت:
-تا برسیم مکزیک باید تحمل کنی الان بهت مسکن میدم و دستت رو پانسمان می کنم.

سر تکان دادم سیوشرتم را دراوردم و او مشغول پانسمان شد و آن قدر پوستم کلفت شده بود که از درد ناله ای نمی کردم.
پسر لاغر اندام و مو بلندی در حالی که عینک بزرگش را روی چشمش جابه جا می کرد در حال پانسمان بازوی سردین بود و هم زمان‌گفت:
-فعلا گلوله رو نمیشه دراورد پانسمان میکنم تا خون ریزی نکنه تا چند ساعت اینده میرسیم به بیمارستان و اون جا گلوله رو در میاریم
سردین سر تکان داد و ناگهان سرش را برگرداند و نگاه خیره ام را به خودش دید و هول شده سر برگرداندم و سنگینی نگاهش را حس می کردم.
بعد اتمام کارم بلند شدم و سردین هم کارش تمام شده بود.
مامورین در حال برسی اتاق ها و عکس برداری و نمونه برداری بودند اثر انگشت ها...و همه چیز
به سمت کارن رفتم بالای سر جسد پائولا ایستاده بود و یوجین داشت زیپ کیسه را می کشید و مامورین برانکارد را برداشتند و یوجین برایم چشمکی زد و گفت:
-خوبی؟
لبخند آرامی زدم
-بد نیستم
شانه ام را نوازش کرد و از اتاق خارج شد و کارن عصبی گفت:
-چه طور نتونستم بفهمم اینم با اوناست!
کلافه گفتم:
-تقصیر تو نیست،پائولا بازیگر خوبیه به علاوه مدرکی ام از خودش به جا نزاشته بوده.
کلافه نگاهم کرد و آرام گفت:
-خیلی ترسیدم...خیلی نگرانت شدم.
لبخند زدم

خیمه شب بازی

پارت 141

نگاهم رو به سیاهی چشمانش دوختم
ته ریشش زیادی به چشم می‌آمد و موهایش در هم فرو رفته بود
نگاهم را ازش گرفتم و گفتم:
-میرم بیرون یکم هوا بخورم
سر تکان داد و از ساختمان خارج شدم.
باغ بزرگی که پر از سگ های سیاه رنگی بود که پلیس ها گرفته بودنشان
نفس عمیقی کشیدم که صدای جیغ دختری را از پشت ساختمان جایی بین درختان شنیدم
کارن از ساختمان بیرون دوید اسلحه اش را دراورد.
هم زمان با کارن به سمت انتهای باغ دویدیم
-صدای دختره!
کارن سر تکان داد و از میان درخت ها با سرعت گذشتیم و هر لحظه به صدای جیغ ها نزدیک می شدیم.
آن قدر نزدیک شدیم که...
با دیدن یوجین که از کمر دختری گرفته و به زور سعی می کرد به سمت ما بیاردش چشمانم گرد شد
دختر به دستان یوجین چنگ انداخت
-ولم کن...نمی زارم ببرینم
یوجین نفس نفس زنان دختر را به سمتمان کشید و رو به کارن داد زد:
-قایم شده بود لابه لای درختا
کارن اخم کرده به سمت دختر رفت و غرید:
-تکون نخور
دختر لاغر و ظریف و موهای پر کلاغی اش تا زیر شانه هایش می رسید،سرش احتمالا شکسته بود که نیمی از صورتش از خون خشک شده پر بود و موهایش وحشیانه جلوی صورتش ریخته بودند.
بولیز و شلوار سفید رنگ و عجیبی به تن داشت و دست هایش تا آرنج پر از خون مردگی و کبودی بودند.
رو به کارن آرام گفتم:
-بعید میدونم از افراد باند باشه

رو به کارن آرام گفتم:
-بعید میدونم از افراد باند باشه
دختر ترسیده از لابه لای موهای سیاهش نگاهمان کرد و آرام گفت:
-بکشینم ولی دیگه باهاتون جایی نمیام
کارن ابرو بالا انداخت و نشانش را در اورد و بالا گرفت و گفت:
-ما پلیسیم...این جا الان دست ماست همه افراد باقی مونده از باند رو گرفتیم.
چشمان دختر پر و خالی شد و بغض کرده نگاهمان کرد و یوجین دستش را رها کرد و دختر ترسیده گفت:
-مامان بزرگمم باهاتون اومده؟ میشناسیدش؟
باورم نمیشه نجات پیدا کردم!
با چشمانی ریز شده آرام گفتم:
-مامان بزرگت کیه؟
بغض کرده گفت:
-فکر میکردم اومده شکایت کرده...مدیر یتیم خونه است...
چشمانم گرد شد و تصاویر آن لب تاپ از جلوی چشمانم رد شدند!
نوهِ ی مدیر یتیم خانه الیسا...همان که آن زن قبل از مرگش در ویدیو گفته بود دزدیده شده!
بهت زده نگاهش کردم که وحشت زده نگاهمان کرد و کارن آرام شانه اش را گرفت و گفت:
-هیس هیچی نیست الان میبریمت داخل بعدم برمیگردیم به خونتون همه چیز درست میشه باشه؟
دختر ترسیده به کارن زل زد و تند تند سر تکان داد و آرام گفت:
-میشه دوستمم پیدا کنید!؟
کارن کلافه نگاهش را از من گرفت و آرام گفت:
-دوستت کیه؟
دختر آب بینی اش را بالا کشید و آرام گفت:
-این جا اسمش لوسی بود...ولی بهم گفت اسمش الیساست... اونا بردنش
بهت زده نگاهش کردم و یوجین و کارن نگاهشان برگشت و به چشمان ناباورم گره خورد.
زمین گرد است!؟ قطعا گرد است...قطعا

خیمه شب بازی

پارت 142

****
کیفم را روی شانه انداختم و موهای تازه فر شده ام را پشت گوش زدم
شالم را روی سرم مرتب کردم و عادت به شال کمی برایم دشوار بود
آرام آرام قدم برمیداشتم و با دیدن مغازه بزرگی که رویش بزرگ نوشته شده بود کله پزی چشمانم گرد شد...
این کله پزی دیگر چیست!
بدنم از تصور کله ی پخته شده لرزید و فوری به قدم هایم سرعت دادم و بین ازدهام جمعیت و شلوغی ای که به خاطره یکی از عید ها بود خودم را به مغازه مورد نظر رساندم
دم مغازه جعبه ی شیرینی ای گذاشته بودند و درش باز بود و روی جعبه کاغذی را به چوب بسته بودند
(عید قربان مبارک)
ابرو بالا انداختم...عید قربان!
شانه بالا انداختم و وارد مغازه شدم لبخند آرامی زدم و رو به مرد که پشت پیش خان ایستاده بود با لبخند گفتم:
-سلام برای تحویل کیک تولدی که دو روز پیش سفارش داده بودم اومدم!
***
-ترسا؟
چشمانم را باز کردم و نیم خیز شدم و روی تخت نشستم
جرمی بود با لبخند لیوان شیر را کنارم روی میز گذاشت و گفت:
-خواب بودی؟
سر تکان دادم و به سختی جابه جا شدم و گفتم:
-نه...ممنون بابت شیر
لبخندی زد و کنارم روی تخت نشست و گفت:
-ناراحتی که کارن نزاشت بری اداره؟
اخم کردم و نگاهم را به بانداژ دور بازویم دوختم
-یکم آره
شانه بالا انداخت و با لبخند مهربانی گفت:
-نگران نباش،کارن از رافائل بازجویی میکنه.
خیلی اثر انگشت از اون جا پیدا کردیم...که خیلی کمکون می کنه
سر تکان دادم و گفتم:
-سردین مرخص نشده؟

-سردین مرخص نشده؟
سر تکان داد و گفت:
-مامورا بردنش بیمارستان گلوله رو دربیارن احتمالا چون بیست چهار ساعت گذشته الاناست که برش گردونن
کمی از شیر را مزه کردم و گفتم:
-جودیث و کجا بردن؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
-یوجین بردش بیمارستان چکاپ بشه انگار اون فیلمی که برای مامان بزرگش فرستادن ساختگی بوده و کورش نکردن و فقط خواستن اونو بترسونن تمام این مدتم تو اتاق قرمز شکنجه میشده.
عصبی سر تکان دادم و لیوان شیر را میز گذاشتم و کلافه گفتم:
-بیچاره خبر نداره مامان بزرگش مرده
اونم نه راحت...با زجر کشتنش
جرمی لپش را باد کرد و دستی به موهای بلندش کشید و گفت:
-به یوجین گفتم بیارتش این جا همه چیز رو بهش بگیم و اگر خواست اخرین حرفای مادر بزرگش رو تو
لب تاپ ببینه اون صحنه که کشته میشه رو قبلش پاک می کنم
لبخندی زدم و موهایش را به هم ریختم و گفتم:
-چه پسر خوبی هستیا
خندید و برخواست و گفت:
-استراحت کن به زودی باید بریم دنبال خواهرت
دیگه تو مشتمونن به سردینم انگار دیگه نیاز نداریم.
این جمله را با ناراحتی گفت و با بهت گفتم:
-چی؟

خیمه شب بازی

پارت 143

برخواستم و کم مانده بود به خاطر ناگهانی بلند شدنم لیوان شیر را بی اندازم
جرمی آرام و متاثر گفت:
-کارن داشت با دامیا حرف میزد شنیدم
گفت کار اصلی رو سردین انجام داد،دیگه بیشتر از این نمیتونن روش ریسک کنن.
بهت زده گفتم:
-سردین این همه کمک کرد اگه اون نبود حتی نامه الیسا ام خونده نمیشد! اون لب تاپارو هک کرد ،اون لایو زنده رو فهمید اون تونست از طریف اون گوشی ای که اون کارتون خواب بعد دزدیده شدنم بهتون داد ادرسم رو پیدا کنه...اون جونش رو به خطر انداخت و به خاطرم بار ها گلوله خورد و در آخرم اومد نجاتم داد
جرمی آرام گفت:
-میدونم ترسا آروم باش! اما کاری نمیشه کرد.
در اتاق باز شد و کارن را دست به سینه روبه رویم درست پشتِ جرمی دیدم از چهره اش مشخص بود حرف هایم را شنیده
-کارن!
سرتکان داد و عصبی گفت:
-ترسا تو از اولشم میدونستی که قرار نیست به سردین عفو بخوره کی جنایتکاری مثل اونو ازاد میکنه؟ مگه فیلمه؟ میتونم به جای دروغی که بهش گفتیم و به خاطر کمکاش انتقالش بدم به یه زندان بهتر
موهایم را از شقیقه کشیدم و جیغ زدم:
-کارن به نظرت سردین احتیاج به زندان خوب داره؟ ها؟ اون آزادیش رو میخواد فقط
میخواد در حال فرار نباشه میفهمی؟
کارن با حرص دستش را به در کوبید و فریاد زد:
-تو واسه چی این قدر به این مرتیکه گیر دادی؟

زبانم گرفت و پایم قفل شد و به زمین چسبید.
چشمان گردم را به چشمانش دوختم.
راست می گفت...من که تا ماه پیش سردین برایم هیچ اهمیتی نداشت!
من که از اول میدانستم قرار است به زندان برگردد...
آب دهانم را قورت دادم
-م...من
کارن عصبی فریاد زد:
-تو چی؟
نگاه آرامم را بالا آوردم و آرام انگار که دارم جواب افکار خودم را میدهم گفتم:
-چون...دوسش دارم!
کارن و جرمی هم زمان فریاد زدند:
-چی!
وحشت زده سر بلند کردم و نگاهم را به نگاه ناباورشان دوختم
چند بار پلک زدم...
دوستش داشتم!؟ داشتم...داشتم.

خیمه شب بازی

پارت 144

سرم را میان دستانم گرفتم و روی تخت نشستم.
کارن دهن باز کرد تا چیزی بگوید که صدای در آمد و هر سه از جای پریدیم.
کارن از اتاق خارج شد و من و جرمی پشت سرش خارج شدیم.
در های ورودی باز شدند و یوجین و سردین و دامیا به همراه جودیث وارد شدند.
لباس های جودیث عوض شده و سرش باند پیچی شده و حالا که صورتش تمیز شده بود راحت تر میشد شناختش و میشد گفت جذاب تر آن چه که در عکس ها دیده میشد است.
سردین خودش را روی کاناپه انداخت و جودیث آرام با سری پایین روی مبل تکی نشست و سرش را پایین گرفته بود و میشد فهمید که استرس دارد.
هرچند نگاه مغموم و گرفته و آن چشمان سرخ نشان میداد یوجین مرگ مادربزرگش را برایش تعریف کرده.
دستانم یخ زده و تیره کمرم به عرق نشسته بود.
پر اضطراب به سردین زل زدم،قلبم
بی قرار در سینه ام بالا و پایین میشد.
یوجین آرام علامت داد:
-چیشده؟
کارن سردین را با سر نشان داد و یوجین اخم کرد و سرش را به دو جهت مخالف تکان داد و کلافه روی مبل نشست و سرش را بین دستانش گرفت.
سردین نفس عمیقی کشید و گفت:
-چیه همتون بر و بر من رو نگاه
می کنید؟
هم زمان برخواست و با نیشخند گفت:
-چه طوری آنشرلی؟

-چه طوری آنشرلی؟
کارن گوشی اش را در اورد و کمی بعد گوشی اش را روی میز گذاشت و من چرا دلم از آن آنشرلی گفتنش مچاله شد؟
قلبم چرا لحظه ای نزد.
چشمانم پر و خالی شد و سردین به سمت پله ها رفت که کارن اخم کرده گفت:
-کجا؟
سردین همان طور که از پله ها بالا می رفت گفت:
-وسایلم رو جمع کنم.
کارن کلافه گفت:
-چرا؟
سردین کلافه گفت:
-چرا؟برای دبی...میخوای شریکی لباس بپوشیم؟
دستم را جلوی دهانم گرفتم و پایم هم به دستانم اضافه شده و آن ها هم میلرزیدند.
جرمی بازویم را گرفت و نگاه نگرانش را به چشمان پرم دوخت
-تو با ما نمیای
و تمام! تیر آخر زده شد و قلبم هم ایستاد.
برگشتم...سردین همچنان پشت به ما ایستاده و سرش پایین بود.
-اون وقت...چرا؟
صدایش...صدایش در آنی تغییر کرده بود.
سرد...انگار از اعماق اقیانوس ها صدایش را می شنیدم...تاریک...خش دار،عجیب!

سرد...انگار از اعماق اقیانوس ها صدایش را می شنیدم...تاریک...خش دار،عجیب!
کارن لپش را باد کرد و بعد از چند لحظه گفت:
-باید برگردی زندان
دامیا ابروهایش را بالا انداخت و روی دسته مبل نشست.
سردین برگشت و دلم گرفت.
نگاهش خیره شد به چشمانم
نگاهش یه حالی داشت...
سرد بود...
یخ زدم!
جوری نگاهم می کرد که انگار داشت افکارم را می خواند،سرش را کمی کج کرد و نگاهش را حالا به کارن دوخته بود.
-زندان!؟
کارن سر تکان داد و سردین ابرو بالا انداخت و برگشت سمتم و با لبخند گفت:
-برای بار سوم!؟
هم زمان با حرفش قهقهه زد...باز هم جوکر وارانه...ترسناک
-بازم!
دوباره خندید...
بین خنده ناگهان فریادی زد و به مبل جلویش لگدی زد که جودیث جیغ زد و من هم‌چنان لال مانده بودم.
کارن غرید:
-آروم باش!
سردین ناگهان برگشت و بازوهایم را گرفت و به چشمانم خیره شد و آرام آرام با چشمان گرد شده و ترسناکش گفت:
-آنشرلی تو که خبر نداشتی؟ هوم؟
بگو که...خبر...نداشتی
وحشت زده نگاهش کردم و قدرت تقلا هم نداشتم
فریاد زد:
-بگو که تو ام بازیم ندادی!

فریاد زد:
-بگو که تو ام بازیم ندادی!
بغض کرده نگاهش کردم.
چند بار پلک زد و ناگهان خندید و با انگشت اشاره اش به سینه ام زد و گف
-بعد من آدم بدیم هوم؟
بین خنده هایش برگشت و با انگشت اشاره اش همه را نشان داد و گفت:
-شما ها خوبید من بدم؟
خنده اش ناگهان قطع شد و با سری کج شده گفت:
-اشتباه کردید...خیلی زیاد
در ها باز شدند و چند مرد قد بلند با کت شلوار های سیاه وارد شدند.
کارن سرتکان داد و گفت:
-صبر کنید وسایلش رو جمع کنه بعد ببریدش.
سردین با سرعت از پله ها بالا رفت و پشت سرش دوییدم و کارن بازویم
گرفت که با حرص پسش زدم و از پله ها بالا رفتم.
پشتش ایستادم و پر اضطراب دستم را به سمت بازویش بردم که تکان
سختی خورد و ترسیده دستم را عقب کشیدم.
برگشت و نگاه یخ زده اش را روانه چشمانم کرد.
بی حرف وارد اتاقش شد و در را محکم بست که ترسیده یک قدم به عقب
برداشتم...
ارام و بغض کرده موهایم را به چنگ‌گرفتم

خیمه شب بازی

پارت 145

موهایم را با گیره کوچکم کمی مهار کردم و سردم شده بود خودم را بغل زدم و رو مبل نشسته و قلبم در دهانم میزد...
داشتند میبردنش!
دیگر نمیدیدمش...تمام شد!
پر استرس دوباره برخواستم به سمت پله ها رفتم
در اتاقش را آرام باز کردم.
وارد شدم و کمی داخل را نگاه کردم.
نیم رخش را دیدم،نشسته بود و سیوشرت خاکستری اش را پوشیده بود.
بغض کرده خواستم قدمی به جلو بردارم...اما نتوانستم
دهانم باز و بسته شد اما نتوانستم حرفی بزنم.
بی حرف و در سکوت از اتاقش خارج شدم و در را بستم...
نمی تواستم..نمی تواستم چیزی بگویم.
از پله ها پایین رفتم و خودم را بغل کردم و سردم بود و کمی لرز داشتم
بغض به گلویم چنگ انداخت و یوجین کافشنم را روی شانه ام انداخت و گفت:
-فکر کنم سردته بپوش اینو
نگاه گریانم را به چشمانش دوختم و کافشنم را پوشیدم.
جرمی کلافه چراغ های صورتی گوشه سالن را که سردین درستشان کرده بود را روشن کرد و روی کانتر نشست
جودیث هم مثل ما مضطرب به در اتاق سردین چشم دوخته بود.
مرد کچل اخم کرده غرید:
-برای ما مسئولیت داره مگه قراره زندان لباس ببره...بگید بیاد
کارن به سمت پله ها رفت که در باز شد و قلبم ایستاد و باز هم یخ کردم و برخواستم.
کوله پشتی اش را به چنگ گرفته و آرام در حالی که کافشنش را تنش می کرد به سمت پایین آمد به هیچ کس نگاه نکرد...حتی به منی که از کنارم گذشت!

هر دو مرد بازویش را گرفتند و ندیدم بهش دست بند زدند یا نزدند.
با گریه نالیدم:
-سردین
به سمتش قدم برداشتم که کارن بازویم را گرفت و دستم را به سمت سردین دراز کردم.
-من نمیخواستم...
هق زدم و با گریه نالیدم:
-سردین
تقلا کردم تا به سمتش بروم که کارن محکم بازو هایم را گرفت و مرا در آغوش کشید و کمرم را گرفت تا پیش نروم.
با گریه به رفتن سردین زل زدم و ...
لحظه ای برگشت نگاهم کرد.
بی حرف... بی اشاره...
دوباره سرش را چرخاند و همراه با آن مرد ها از خانه خارج شد.
هق زدم و دستم را به بازوی کارن چنگ زدم
-نزار ببرنش...تورو خدا
صدای عصبیش را شنیدم:
-نمیشه...خودت رو اذیت نکن
با حرص به سینه اش زدم و ازش جدا شدم و با گریه جیغ زدم:
-دیگه به من دست نزن...
خیره و مبهوت نگاهم کرد که به سمت پله ها دویدم و در اتاقم را باز کردم و خودم را درون اتاق پرت کرده و در را محکم بستم.
به در تکیه زدم و آرام روی زمین سر خوردم.
با بغض سرم را به در کوباندم و گفتم:
-خیلی دوست دارم لنگه به لنگه...
بغضم را قورت دادم و نفس نفس زنان لب زدم:
-خیلی زیاد

خیمه شب بازی

پارت 146

چمدانم را به بغل گرفتم و کارن کلافه بود
نه میتوانست ترکم کند نه می تواست ببرتم!
از صبح مدام با رئیسش و به قول خودش بالا دستی هایش در تماس بود.
این که هم زمان چند رشته پلیسی را دنبال
می کرد هم برایم جالب بود.
سعی می کرد راضیشان کند که من هم با آن ها به دبی بروم
ساعت چهار فردا پرواز داشتیم و من همچنان بین رفتن و ماندن مانده بودم.
کارن کلافه گوشی اش را از گوشش فاصله داد و گفت:
-گفتن یک ساعت دیگه خبرش رو میدن.
کلافه سر تکان دادم و چمدانم را روی زمین گذاشتم.
یوجین از پشت لب تاپ برخواست و جودیث پشت لب تاپ نشسته و اشک میریخت.
داشت فیلم حرف های آخر مادربزرگش را می دید.
با چشمک مخفیانه یوجین چشمانم گرد شد علامت داد پشت سرش بروم.
کمی اطراف را نگاه کردم خانه در سکوت فرو رفته و فقط هقهقه خفه جودیث را می شنیدیم.
آرام برخواستم و کارن کلافه با
گوشی اش در گیر بود.
از پله ها بالا رفتم در پیچ راه رو یوجین بازویم را گرفت و آرام روبه رویم قرار گرفت و با صدایی آرام گفت:
-آدرس بازداشت گاهیه که فعلا سردین رو توش نگه داشتن تا برش گردونن زندان چاله...مقامات نتونستن انتقالش بدن زندان عادی نمی دونم چرا عحیبه...اما نشده تا یک ساعت و نیم دیگه میبرنش تا اون موقع اجازه ملاقات داره میتونی ببینیش.
ناباور لبخند زدم و لپش را کشیدم و گفتم:
-مرسی که هستی
هدفونش را روی گوش هایش گذاشت و چشمکی حواله ام کرد و کاغذ کوچکی را بین دستانم قرار داد و از کنارم گذشت.

-مرسی که هستی
هدفونش را روی گوش هایش گذاشت و چشمکی حواله ام کرد و کاغذ کوچکی را بین دستانم قرار داد و از کنارم گذشت.
لبخند عمیقی زدم...فوری به سمت اتاقم رفتم.
کاغذی که در آن آدرس نوشته شده بود را در جیب شلوار جینم فرو کردم.
به سمت اتاقم رفتم کافشنم را چنگ زدم و موهایم را روی شانه هایم مرتب کردم.
از اتاق خارج شدم و صدای فریاد جودیث باعث شد از جای بپرم.
-ولم کن می خوام برم.
یوجین روبه رویش ایستاد و با لبخند گفت:
-تورو خدا نرو...من رو تنها نزار شکست عشقی میخورم
جودیث با گریه به سینه یوجین زد و یوجین کلافه گفت:
-دختر خوب هیچ جا امن نیست که بری...خونه مامان بزرگتم به خاطر قرضاش مصادره شده.
کارن جلو رفت و عصبی گفت:
-ممکنه افراد باقی موندشون جاهایی که میدونن میری رو بگردن پیدات کنن و بکشنت چون نمیخوان مدرک بدی دستمون.
جودیث دست هایش را به سرش بند کرد و جیغ زد:
-نمی خوام این جا بمونم...دوستم دست اوناست...مامان بزرگم رو کشتن...من بیست سالمم نشده و این بلاها سرم اومده.
دوباره خواست به سمت در برود که یوجین از کمرش گرفت و اورا کشان کشان به سمت پله ها برد جودیث تقلا می کرد و جیغ جیغ کنان مشت هایش را به سر و بدن یوجین بیچاره می کوبید.
-آخ نزن
یوجین همان طور که به زور جودیث را میبرد با هر ضربه جودیث آخ و ناله می کرد و میدانستم که ادا در میاورد.
به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و به چشمانش زل زدم:
-ولش کن یه لحظه
کمی نگاهم کرد و عصبی جودیث را رها کرد و دست به سینه ایستاد.
رو به جودیث که با عصبانیت نگاهم می کرد گفتم:
-اون دوستی که میگی خواهرِ منه

خیمه شب بازی

پارت 147

چشمانش گرد شد و با بهت گفت:
-الیسا؟
سرتکان دادم و بهت زده گفت:
-تو اسمت ترسا است؟
سر تکان دادم و آرام گفتم:
-این جا خیلی امنه...میخواستن منم بکشن...
هر کدوم از افرادی که تو این خونه ان قابل اعتمادن...
با چشمان ریز شده گفت:
-پس چرا اون پسر چشم رنگی رو انداختید زندان؟
بغضم گرفت و نگاه غمگینم را از چشمانش گرفتم:
-اشتباه کردیم
خیره نگاهمان کرد و آرام گفتم:
-این جا بمون...قول می دم چیزیت نشه.
با تردید چشم از من گرفت و اخم کرده به یوجین نگاه کرد و یوجین کلافه گفت:
-بیا من رو بخور؛بیا...
جودیث عصبی برگشت و نگاهم کرد و کلافه گفت:
-باشه
سرتکان دادم و به سمت در رفتم که صدایش را از پشتم شنیدم:
-الیسا تا وقت می کردیم حرف بزنیم از تو می گفت...این که چه قدر دلش برات تنگ شده.
بغضم را قورت دادم و سرم را چرخاندم و با دستانی که میلرزید و صدایی که بیشتر از آن‌میلرزید گفتم:
-خ...خیی ا...اذیتش ک... کردن؟
کلافه به موهایش چنگ زد و لب گزید و گفت:
-این آخرا همش خون بالا میاورد،مریض شده

کلافه به موهایش چنگ زد و لب گزید و گفت:
-این آخرا همش خون بالا میاورد،مریض شده
داشتن میبردنش که تبدیلش کنن به لولیتا ولی ریئیس بخش انتقال مواد زنگ زد به پائولا گفت این کارو نکنن و ازش برای انتقال مواد و شکنجه استفاده کنن.
بغضم را فرو دادم و لب زدم:
-دیگه چه آسیبایی دیده؟
آرام و کلافه گفت:
-مثل من یه کلیه اش آسیب دیده،احتمالا اگر دو سه بار دیگه تو شکمش مواد بزارن...
دستم را جلوی دهانم گرفتم و راه رفته را برگشتم.
آن قدر بدنم سست بود که توان خروج از خانه و رفتن به زندان پیش سردین را نداشتم.
با سرعت پله ها را بالا رفتم و از نردبان گرفتم و آرام و با احتیاط بالا رفتم بغضم داشت می ترکید.
اصلا کاش بترکد...بهتر از آن است که خفه ام کند.
در پشت بام را بستم و با بغض لبه پشت بام نشستم.
هوا تاریک شده و صدای شهر را می شنیدم.
این صدا باعث میشد صدای گریه هایم به گوش کسی نرسد.
هق زدم و دستم را روی دهانم کوبیدم.
نباید گریه کنم...نباید...باید پیدایش کنم.
باید سردین را برگردانم...الیسا را برگردانم.
من بدون آن دو نمی توانم...نمیشود.
-آنشرلی، تو دیگه چرا گریه می کنی.
وحشت زده از جا پریدم و برگشتم و دستم را به بام تکیه زدم تا نیوفتم.
از تاریکی بیرون آمد و چشمانش به سرخی میزد
سرتا پا مشکی و چهره بی روح و نگاه سردش لرز را به تنم انداخت.
وحشت زده گفتم:
-سردین

خیمه شب بازی

پارت 148

از تاریکی بیرون آمد و با سری کج شده آرام گفت:
-میدونی...کارن امروز وقتی داشتم باز داشت میشدم یه چیزایی گفت...
با چشمانی گرد شده کمی به دیواره چسبیدم که ادامه داد:
-گفت با همین...اوم هرچند خودم حدس میزدم
گفت...خبرداشتی که تمام مدت دارن مثل موش آزمایشگاهی ازم استفاده می کنن و تهش برم میگردونن به اون جا و هیچی نگفتی.
بغض کرده گفتم:
-بزار توضیح بدم...
روبه رویم ایستاد و انگشتش را روی لبش گذاشت و آرام‌گفت:
-هیس
چانه لرزاندم و آرام گفتم:
-سر...
آرام غرید:
-هیس

-هیس
روبه رویم قرار گرفت و از ترس بیشتر به عقب رفتم و کمرم رو به خیابان کج شده بود.
دستش ناگهان دور گردنم پیچید و به دستش چنگ زدم و نفس نفس زنان ترسیده گفتم:
-س...سردین
بی اهمیت چشم گرد کرد و غرید:
-این همه مدت...هوشم رو واست گذاشتم کنار
از مغزم استفاده نکردم
با دستش به قلبش کوبید و غرید:
-فقط با این جلو اومدم قرمزی...
سرش را به سمت صورتم خم کرد و غرید:
-تو چی کار کردی؟
ترسیده و بغض کرده گفتم:
-ا..اشتباه می..
غرید:
-ببند
ترسیده نگاهش کردم که ناگهان دستانش را بالا برد و پاهایم از زمین کنده شد و نمی توانستم نفس بکشم وحشت زده به دستش چنگ زدم و بلندم کرد و از پشت بام آویزانم کرد

ترسیده به زیر پایم زل زدم...خیابان...
احتمالا سقوطم برابر با مرگم بود!
وحشت زده نگاهش کردم با همان یک دستی که دور گردنم پیچیده بود نگهم داشته بود.
-س..سردین!
فکش قفل شده بود و موهایش در هم ریخته بود.
بغض کرده در حالی که هرلحظه سخت تر از قبل نفس می کشیدم آرام و لرزان بین نفس های ترسیده و خفه ام گفتم:
-م...من دوست دارم
فشار انگشتانش بیشتر شد و نفسم لحظه ای رفت و هم زمان جلو امد و من را کمی به سمت خودش کشید و آرام و ترسناک غرید:
-من دیگه دوست ندارم
بهت زده نگاهش کردم که دست هایش را باز کرد و جیغ گوش خراشم و سقوط ناگهانی امهم زمان با دردی شد که در پهلو و زیر بغلم‌حس کردم.
اویزان شده و پهلویم به ساختمان کوبیده شد و دست کسی زیر بغلم چنگ شده بود.
لرزان و وحشت زده سر بلند کردم و جیغ زدم:
-ولم نکن
کارن بود!سرخ شده و تا نیمه خم شده بود و گرفته بودم.

کارن بود!سرخ شده و تا نیمه خم شده بود و گرفته بودم.
فریادی زد و مرا به زور بالا کشید وهم‌زمان فریاد زد:
-سردین!
چانه ام‌میلرزید و دستانم یخ زده بود و ناباور به سمت کارن کشیده شدم و روی کف پشت بام به پهلو افتادم و از درد در خودم مچاله شدم.
کارن عصبی فریاد زد :
-سردین!
با بغض نیم خیز شدم و سرم را چرخاندم.
نبود!
کارن برخواست و دور خودش تاب خورد و به موهایش چنگ زد و فریادی زد و در پشت بام باز شد و یوجین و جرمی و جودیث پشت سر هم خارج شدند و وحشت زده نگاهمان کردند.
جرمی به سمتم دوید و بازویم را گرفت و هق زدم و دستان لرزانم را

جرمی به سمتم دوید و بازویم را گرفت و هق زدم و دستان لرزانم را دورگردنش حلقه کردم بلندم کرد و به دیوار تکیه ام داد و یوجین بهت زده گفت:

-چه خبره؟

کارن نفس نفس زنان فریاد زد:

-سردین موقع انتقال فرار کرده تا بهم خبر دادن اومدم دنبال ترسا دیدم آویزونش کرده از پشت بوم تا ولش کرد نفهمیدم چی شد،ترسا رو گرفتم حالا ام که میبینم آشغال فرار کرده

جودیث بهت زده به سمتم آمد و موهایم را کنار زد و ترسیده گفت:

-رنگش خیلی پریده ببریمش بیمارستان

دستم را به معنی نه بالا آوردم با بغض گفتم:

-تقصیر خودمه

کارن عصبی فریاد زد:

-تقصیر توعه!؟ چیش تقصیر توعه؟

یوجین آرام گفت:

-کارن آروم باش حالش خوب نیست.

هم زمان به من اشاره کرد.

-کارن آروم باش حالش خوب نیست.
هم زمان به من اشاره کرد.
به سمتم آمد و دست دور کمرم انداخت و بلندم کرد و پاهایم می لرزید.
جرمی آرام گفت:
-یعنی کجا رفته؟
کارن فریاد زد:
-غیبش زد یهو
به کمک یوجین از نردبان پایین رفتم و کمکم کرد و از پله ها بالا بردم و در اتاقم را باز کرد.
روی تخت دراز کشیدم و به پهلویم چنگ زدم بغض کرده گفتم:
-می خواست من رو بکشه.
یوجین خیره نگاهم کرد و آرام‌گفتم:
-یوجین بهش گفتم دوست دارم.
دست هایم را روی صورتم گذاشتم و بغض کرده گفتم:
-نگفت دوست ندارم...گفت دیگه دوست ندارم.
یوجین متعجب و کلافه گفت:
-یعنی قبل از این ماجراها دوست داشته.
بغض کرده سر تکان دادم و یوجین موهایم را نوازش کرد و کلافه گفت:
-میدونم حالت بده و وقتش نیستا...
ولی گند زدی...فکر کن چه قدر روانی شده خواسته بکشتت.

خیمه شب بازی

پارت 149

بغ کردهِ نگاهش کردم و دلم پیچ خورد
ماهیِ بیچاره ام...چه قدر درد کشیده بود که کم‌مانده بود به کشتنم دهد!
هرچند ته دلم از او عصبی بودم...دلگیر بودم
کارن؟ چرا به سردین گفته بود ما با همیم!؟
با سرعت برخواستم و یوجین را کنار زدم و از اتاق خارج شدم کارن داشت با تلفن حرف میزد و فریاد زد:
-دنیس همین الان میری اون بازداشتگاه کوفتی حالا که خودش با پای خودش برگشته بازداشتگاه میبریش زندان چاله تو همون وانِ آبت نگهش میداری دیگه نمی خوام ببینمش
تنم یخ بست و لرزان نگاهم را به کارن و بعد از آن به دامیا دوختم که اخم کرده روی مبل نشسته بود
تا گوشی را از گوشش فاصله داد فریاد زدم:
-میخواین برش گردونید چاله؟ تو آب بندازینش؟
عصبی نگاهم کرد و غرید:
-ترسا حرص من رو در نیار لطفا...کم‌مونده بود بکشتت
جیغ زدم:
-حق داشت...از اعتمادش سوء استفاده کردیم
جونش رو بار ها برام به خطر انداخت،این همه کمکمون کرد
به خاطر اون جودیث زنده است به خاطر اون رافائل رو گرفتیم و پائولا مرد...به کمک اون فهمیدیم الیسا و بقیه دخترا کجان
بعد باهاش چی کار کردیم؟ ها؟
عصبی فریاد زد:
-آروم !

با حرص روبه رویش ایستادم و ناگهان گفتم:
-چرا بهش گفتی ما با همیم؟ چرا گفتی از عمد با هم برنامه ریختیم و انداختیمش زندان؟
خشک شده نگاهم کرد و انگار
نمی دانست چه بگوید...
همه ساکت شده بودن و آرام گفتم:
-نمی دونم چی بهت بگم!
دهان باز کرد حرفی بزند که با سرعت به کیفم که روی کاناپه افتاده بود چنگ زدم و از در خارج شدم.
مسیر خاکی را پیش گرفتم و در حیاط را محکم بستم.
با سرعت قدم بر میداشتم حالا که سردین خودش را دوباره تحویل داده بود میتواستم برای آخرین بار ببینمش
-ترسا!
برگشتم و جرمی به سمتم دوید و نفس نفس زنان گفت:
-یوجین گفت داری کجا میری میرسونمت تا دیر نشده بریم
لبخند زدم این دوقلو هارا باید بوسید و بر سر طاق دل گذاشت...فرشته ای بودنند برای خودشان
موتور سردین را سوار شد و دلم گرفت
لنگه به لنگه ی نازم فقط به این موتور می آمد!
با آن کافشن چرم مشکی و موهای ترسا کشش
و آن نگاه شیطان صفت و بامزه اش...
پشت جرمی نشستم و بلند گفتم:
-تند برو

-تند برو
خندید و گفت:
-امیدوارم به خاطر نشستن رو موتورش نکشتم
خندیدم و راه افتاد
کل مسیر به یاد آن شبی بودم که شهر را با همین موتور دور زدیم...
همان شب دو نفره
موتور را جلوی اداره نگه داشت و تلفنش زنگ خورد
از موتور پایین پریدم و منتظر نگاهش کردم
متعجب گفت:
-دامیاست!
سر تکان دادم و جواب داد:
-دامیا؟
...
متعجب گفت:
-نه! شوخی می کنی؟
...
با بهت گفت:
-در این حد تغیر قیافه؟سابقه اش یعنی همون بود؟
با استرس نگاهش کردم و با دست علامت دادم چه شده؟
برایم سر تکان داد و رو به دامیا گفت:
-باشه...
گوشی را از گوشش فاصله داد و تماس را قطع کرد و گفت:
-باورم نمیشه
نگران و ترسیده گفتم:
-چیشده؟
سر تکان داد کلافه نگاهم کرد.

سر تکان داد کلافه نگاهم کرد.
-اون یارو بود تو مهمونی مازراتی شناساییش کردیم؟ سن بالا و شیک و پیک بود؟
متفکر نگاهش کردم...اولین خاطره ای که به ذهنم آمد پنهان شدن در کمد به همراه سردین بود و بعد از آن مردک عوضی ای که با تلفن حرف میزد و دستور قاچاق میداد را یادم آمد.
با بهت گفتم:
-همون که قرار شد مامورا کم کم تعقیبش کنن و آمارش رو دربیارن؟
جرمی سرتکان داد و کلافه گفت:
-آره...چند روز پیش مامورا گمش کرده بودن
رفتن خونه اش و اثر انگشتش رو همه چیزش رو دراوردن هیچ سابقه ای هم هیچ جا نداشت
تا امروز...امروز عکسش رو با اثر انگشتش در اورون حدس بزن طرف کی از آب دراومده؟
بهت زده به چشمان روشنش زل زدم.
-کی؟
ابرو بالا انداخت
-رافائل!
با دهنی باز نگاهش کردم...
-رافائل که قیافش فرق داره!

-رافائل که قیافش فرق داره!
ابرو بالا انداخت و گفت:
-گریم بوده کلاه گیس از خونش پیدا کردن
تو همین کاره کلی چهره از خودش به جا گذاشته تا آخرم که هویت اصلیش رو شما دراوردید
ناباور نگاهش کردم!
لعنتی...آن قدر در آن مهمانی متفاوت بود که عمرا اگر تا آخر عمرم فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم!
-عوضی!
سرتکان داد و کلافه گفتم:
-ولش کن اونو من برم تا سردین رو نبردن
سرتکان داد و آرام گفت:
-مراقب باش
لبخند زدم و موتورش را روشن کرد و گفت:
-کارت که تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت همین اطرافم
سر تکان دادم و از پله ها با سرعت بالا رفتم.

خیمه شب بازی

پارت 150

بعد از بازرسی وارد اداره شدم و رو به یکی از مامورین که قد بلند و درجه دار بود گفتم:
-من میخوام یه بازداشتی رو ببینم.
پسر سر تکان داد و گفت:
-کی؟
به چشمان سیاهش زل زدم:
-سردین...هکره داره انتقال میشه به زندان چاله
متعجب نگاهم کرد و پشت کرد و گفت:
-اجازه ملاقات نداره
عصبی پشت سرش دوییدم و گفتم:
-چرا اجازه نداره؟
کلافه ایستاد و برگشت و به موهای کوتاه خرمایی اش دستی کشید:
-خانوم همین چند ساعت پیش سه نفر رو زده و از اداره پلیس فرار کرده! می فهمید؟
یه جور تشنج کرده بود همه باور کردن نگو فیلمش بوده از امبولانس فرار کرده.
دست هایم را روی پیشانی ام گذاشتم و کلافه گفتم:
-من باید ببینمش
شانه ای بالا انداخت:
-نمیشه
با حرص داد زدم:
-داره برای همیشه برده میشه به زندانی که هیچ وقت اجازه ملاقات نداره مگه چی میشه بزارید ببینمش؟
مامورینی که اطرافمان بودند سکوت کردند و همگی به ما نگاه می کردند پسر اخم کرده دهن باز کرد تا چیزی بگوید.
-ترسا!

-ترسا!
بهت زده از شنیدن نامم برگشتم با دیدن دنیس چشمانم گرد شد،همان زندا
بان چاله
همان کت شلوار پوش شیک و چشمان براقش
اخم کرده نگاهش کردم و گفتم:
-داری کارای بردن سردین رو انجام میدی؟
نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:
-چرا هر وقت من رو میبینی واکنش منفی نشون میدی من آدم بده نیستم!
با اخم روبه رویش ایستادم و گفتم:
-حتما سردین آدم بده است؟
با ابروهای بالا رفته گفت:
-وای، وای، وای، بوی علاقه میاد
گره ابرو هایم کور تر شد و عصبی غریدم:
-به تو ربطی نداره
پشت کردم و رو به پلیس مو خرمایی گفتم:
-لطفا بزار ببینمش
صدای دنیس را از پشت سرم شنیدم:
-مسئولیت سردین با منه...به من التماس کن
با حرص برگشتم و چشم براق کردم و غریدم:
-همین مونده به تو التماس کنم

نیشخندی زد و دست هایش را بالا برد و گفت:
-باشه هرچی تو بگی
کلافه به موهایم چنگ زدم و گفتم:
-بزار ببینمش
سرش را به صورتم نزدیک کرد و با لبخند گفت:
-خواهش کن
عصبی چشم بستم و از لابه لای دندان هایم غریدم:
-لطفا...بزار ببینمش!
دست هایش را به هم کوبید و چشم باز کردم و با لبخند گفت:
-حالا درست شد
رو به مامور پشت سرم گفت:
-بزار بره
برگشتم و پسرک موخرمایی کلافه نگاهم کرد و برای دنیس سر تکان داد و راه افتاد.
با عصبانیت نگاهم را از چشمان رنگی دنیس جدا کردم و پشت سر پسر رفتم.
از پله ها بالا رفتیم و از استرس دستانم عرق کرده بودند.
چندین مامور با اسلحه دم در اتاقی ایستاده بودند و پسر در را باز کرد و مامورین کنار رفتند و پشت سرش وارد اتاق شدم.
اتاق تاریک و از پشت میله های سیاه هیچ چیز دیده نمیشد...
فضای ترسناکی بود.
پسر کمی دور تر کنار در ایستاد و با سر علامت داد بروم
نفس عمیقی کشیدم و ارام به میله ها نزدیک شدم
اما همچنان چیزی دیده نمیشد
فقط سایه ی بزرگی در تاریکی که انگار گوشه ای نشسته بود
آرام و مضطرب گفتم:
-سردین!
بعد از چند لحظه صدای خنده های بلند و ترسناک و جوکر وارانه اش سکودت اتاق را شکست و دستانم یخ کرد و ترسیده یک قدم عقب رفتم.

خیمه شب بازی

پارت 151

آرام آرام از میان تاریکی ای که در خود پنهانش کرده بود بیرون آمد و چشمان تا به تا و خون زده اش را به چشمانم دوخت
دستش بانداژ شده بود و مشخص بود به خودش آسیب رسانده صورتش هم رد های کوچکی از زخم داشت!

با لبخندِ آرام و دیوانه واری گفت:
-آنشرلی...میبینم که زنده ای!
بغض کرده کمی به اویی که به میله چسبیده بود نزدیک شدم،صدای تند شدن نفس هایش را می شنیدم...نفس هایی که هر لحظه منقطع تر و بیشتر میشد.
-می خواستی بکشیم!
نگاهم کرد بی روح...سرد
با نیشخند گفت:
-یه در پشتته که خیلی منتظره ازش رد شی!
سرش را جلو تر آورد و با غیض گفت:
-گمشو

چانه ام لرزید و دستانم چنگ شد به میله ها و غریدم:
-من هیچ جا نمیرم تا زمانی که گوش بدی!
ابرو بالا انداخت و با نیشخند گفت:
-چیزی گفتی؟
دستش را کنار گوشش گذاشت و متفکر گفت:
-آخه گوشام نمی شنون
عصبی و آرام گفتم:
-روزی که اومدیم زندان چاله می دونستم نمیخوان ازادت کنن...برامم اهمیت نداشت!
میدونستم که یه خلاف کاری که ازت هیچی دستشون ندارن و بعدشم که فهمیدم پرونده ات مخفی بوده و همه کار کردی...چرا باید بهت اهمیت میدادم؟
بغض کرده به چشمان بی روحش زل زدم:
-فقط می خواستم خواهرم رو پیدا کنم...
می فهمی؟

به میله ها نزدیک تر شدم و آرام گفتم:
-بعد همه چیز فرق کرد...بار ها نجاتم دادی
فهمیدم خیلی بهتر از آدمایی هستی که خودشون رو خوب نشون می دن...
جونت رو به خطر انداختی کم کم حسمم بهت عوض شد دیگه بهت
بی حس نبودم
بلند و قهقهه وارانه خندید و بغ کرده گفتم:
-تو ام به من دروغ گفتی...نگفتی با اونا بودی
با چشمان ریز شده ادامه دادم:
-چون نمیخواستی راجبت اشتباه فکر کنم
چون نمی خواستی ناراحت بشم یا بهت شک کنم.
آرام وکشیده گفتم:
-منم برای همین بهت نگفتم...
نگاهش کم کم رام میشد...ماهی چشمانش میلغزید و دل من سر میخورد
برای دلخوری چشمانش
نیشخند زدم:
-وقتی فهمیدم بهم دروغ گفتی سعی نکردم از پشت بوم بندازمت پایین!
با غیض ادامه دادم:
-خیلی راحت بخشیدمت...ولی تو چی؟

دستش روی میله بود و دستم را آرام روی دست باند پیچی اش گذاشتم
-با همین دستا داشتی خفم می کردی!
این جمله را خیلی آرام گفتم...خیلی خیلی آرام
جوری که صدای شکسته های قلبم را نشنود
تمام مدت با هم فارسی حرف میزدیم تا مامورین حرف هایمان را نفهمند
دستش را آرام از زیر دستم بیرون کشید و به چشمانش زل زدم و با نیشخند گفت:
-ده متر و هشت سانت فاصله پشت بوم تا زمین
یه ماشین حمل زباله درست پایین نگه داشته بود
اگر پنج سانتم موقع سقوطتت جابه جا میشدی بازم تو اون ماشین میفتادی و نهایتش یه جات می شکست!
ابرو بالا انداخت و گفت:
-هفت ثانیه قبل از این که بندازمت صدای دوییدن کارن رو پشت سرم شنیدم...
پنج متر کم تر باهام فاصله داشت در هر صورت می تونست بگیرتت و اگرم نمیتونست میوفتادی و هیچیت
نمی شد!
به چشمان ناباورم زل زد و سرش را به میله چسباند و گفت:
-کجا بودیم؟...
متفکر چشم ریز کرد و ادایم را در آورد
-د...دوست دارم سردین!
لبخند شیطانی ای زد و گفت:
-چند تا دوسم داری؟
دهانم آن قدر باز مانده بود که قدرت بستنش را هم نداشتم.
این پسر را باید خفه می کردم!

خیمه شب بازی

پارت 152

عصبی غریدم:
-اون لحظه این طوری گفتم که نکشیم!
بلند و با تمسخر خندید و گفت:
-درسته
با حرص به میله ها کوبیدم و گفتم:
-سردین!
ناگهان یقه ام را گرفت و مرا به سمت خودش کشید و صدای فریاد مامور را از پشت سرم شنیدم اما احساس
خفگی و حرکت سریع و خشن لب هایش و دردی که از فشرده شدن صورتم به میله ها حس می کردم همه و همه در لحظه اتفاق افتاد.
دست هایم روی هوا مانده بود و مامورین کمرم را از پشت می کشیدند و دست های سردین از میله ها رد شده و کمرم را به چنگ گرفته و رهایم نمی کرد.
درد را از همه جهات بدنم حس
می کردم
مخصوصا صورتم که فشرده شدن به میله ها هر لحظه آزار دهنده تر میشد.
-ولش کن
نفس کم اورده بودم و سینه ام درد گرفته بود

بلاخره لب هایش جدا شد و آرام کنار گوشم بین همهمه مامورین غرید:
-من بیشتر
بین شوک و نگاه براق و تا به تا اش مانده بودم که رهایم کرد و مامورین به عقب کشیدنم و ناباور در حالی که هر لحظه از او دور تر میشدم نگاهش کردم و بلند فریاد زد:
-پیشتم...همیشه!
تصویرش تار شد و لعنت به این اشک ها!
باور جمله ای که گفت برایم زیادی عظیم بود
سنگین بود! می ترسیدم قلبم از این حجم احساس منفجر شود!
در اتاق را که برابرم بستند...زل زده و ناباور به در زل زدم.
در اتاق روبه رو باز شد و دنیس تکیه بر در شروع کرد به دست زدن.
نگاه براق و گربه ایش را به چشمانم دوخت:
-چه عاشق و معشوق!
اخم هایم به هم گره ای کور خوردند و به شانه اش تنه ای زدم و از کنارش گذشتم.
مردک زشت!
بازویم را گرفت و با نیشخند گفت:
-من دشمنت نیستم!

مردک زشت!
بازویم را گرفت و با نیشخند گفت:
-من دشمنت نیستم!
با پوزخند گفتم:
-تو هیچی نیستی!
اخم کرد و آرام‌گفت:
-من دارم با پلیس همکاری می کنم که چه طور برن امارات و بتونن خواهرت رو پیدا کنن...
من اون جا آدم دارم که میتونه کمکتون کنه
گره کور ابرو هایم آرام آرام باز شد و خیره به نگاه آرامش گفتم:
-ممنون
پای الیسا که وسط میشد...من کوتاه می آمدم عجیب!
هم زمان با غیض غریدم:
-ولی اگر بخوای باز سردین رو شکنجه کنی اون موقع این ممنون رو می کنم تو حلقومت
بلند خندید و گفت:
-اوه چه خشن!
پوزخندی زدم و بازویم را به ضرب از دستانش خارج کردم و کنارش گذشتم.
با سرعت از او دور شدم و کم کم دستم بالا آمد و روی لب هایم نشست...
پسرک دیوانه دوست داشتنی ام...خشن هم بود!
من ماهی لنگه به لنگه ام را دوست داشتم...
و او گفت من بیشتر!
ماهی جانم پسر سوپر من، بازی هایت بی دلیل نبوده!
لبخندی به وسعت تمام دوست داشتنی های زندگی ام بر لبانم که حالا کمی متورم و دردناک بود نقش بست.

خیمه شب بازی

پارت 153

از اداره خارج شدم و همچنان در ابر ها سیر می کردم و هیچ درکی از اطرافم نداشتم!
گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی جرمی را گرفتم و تماس را وصل نشده قطع کردم
چند تماس بی پاسخ از پنلوپه داشتم.
احتمالا قصد اخراجم را داشت،خیلی وقت بود که به مزون نرفته بودم
تنها مزایای کارم روز مزد بودنش بود
موتور سردین که در مقابلم متوقف شد لبخندی ناخواسته روی لب هایم
لبخند عمیقی نقش بست...به شوق دیدن آبی و قهوه ای تابه تا اش نگاهم را بالا آوردم و به جایش چشمان جرمی را در مقابلم دیدم!
حواس پرتی ام اعصابم را به هم ریخت...
من که همین لحظاتی پیش از اتاقی که سردین در آن زندانی بود رانده شده بودم
چرا منتظر بودم او را روی موتورش ببینم!
-ترسا!
به خودم آمدم و گیج به چشمان ریز شده جرمی زل زدم
-حواست کجاست؟می گم چیشد؟
گیج چند بار پلک زدم تا بتوانم جوابش را بدهم.
-د...دیدمش،همه چیز رو توضیح دادم

-د...دیدمش،همه چیز رو توضیح دادم
ابرو بالا انداخت و گفت:
-خوبه زود بشین کارن گیر داده کجا رفتی
بهش گفتم اوردمت بیرون حال و هوات عوض بشه
برایش سر تکان دادم و دور زدم و پایم را بلند کردم و دستم را روی شانه جرمی گذاشتم و نشستم.
راه افتاد و نگاهم را تا لحظه آخر به ساختمانی که سردین در آن نفس میکشید دوختم.
در پیچ خیابان نگاهم را از اداره گرفتم و صورتم را پشت شانه جرمی پنهان کردم.
موتور را جلوی ساختمان نگه داشت و پیاده شدم و جرمی ام موتور را قفل کرد و وارد ساختمان شدیم و جلوی در ورودی کارن گوشی به دست ایستاده بود.
تا نگاهش به چشمانم گره خورد گوشی اش را از گوش اش جدا کرد و بهت زده گفت:
-بلاخره قبول کردن!
اخم کرده و آرام‌گفتم:
-چی رو؟
خیره مانده به چشمانم آرام گفت:
-اومدنت به دبی!

*
کیک را در دستانم جا به جا کرده و آرام و محتاطانه به سمت خانه قدم بر می داشتم.
نفس عمیقی کشیدم.
کیک کمی بزرگ بود و دست هایم را خسته کرده بود باید پناه یا یکی از بچه ها را با خودم می آوردم حداقل بادکنک ها و فشفشه و دیگر وسیله هارا دستشان می گرفتند!
بزرگ تر ها که همه به قول گرگینه خانم از دم تنبل بودند!
گرگینه خانم لقبش بود ها!
زن چادری ای که از کنارم میگذشت متعجب به صورتم زل زد بعد از چند لحظه علت تعجبش را فهمیدم! باز هم شال از سرم سر خورده بود!
آخر مرا می گرفتند و چوب در آستینم فرو می کردند!
از کنار مغازه بزرگی گذشتم که پشت ویترینش اکواریوم بزرگی قرار داشت پر از ماهی های...
ماهی...!
ماهی های رنگارنگ...لنگه به لنگه و لیز!
بغض گلویم را فشرد.
ماهی من هم لیز بود...سر خورد و در اقیانوس زندگی ام ناپدید شد...
به جعبه کیک چنگ زدم...ماهی من از همه یشان قشنگ تر بود...تیز تر و بامزه تر!
سر برگرداندم و با سرعت را افتادم.
اگر جای پارک پیدا کرده بودم مجبور نبودم ماشین
گرگینه خانم را این جا پارک کنم و این همه مسیر را پیاده روی کنم!
سوار پرشیای سفیدش شدم و پشت فرمان جای گیر شدم و حواسم هم به کیک بود و هم به خیابان
خدا کند بچه ها چیزی از سوپراز را لو نداده باشند!

خیمه شب بازی

پارت 154

***

-این گرد و خاکا برای چیه؟

دنیس دسته چمدانش را جابه جا کرد و گفت:

-این جا مثل صحرا بوده حالا تبدیل به این شده!

بهت زده نگاهش کردم و به دنبال کارن و یوجین راه افتادم و دسته چمدانم را به دنبالم کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم در اینترنت کمی راجب به این نقطه از دنیا تحقیق کرده بودم.

و جالب این جا بود که این جا

می توانستم ایرانی های زیادی را ببینم.

افتاب شدیدی بود و ماشین لوکس بزرگ مشکی رنگی جلوی درب فرودگاه انتظارمان را می کشید.

دنیس در این جا هتل داشت و به خواست خودش می خواست با این پرونده همکاری کند.

زبان عربی ساکنین این جا را بلد بود و منم که فارسی را بلد بودم!

کارن توانسته بود به این بهانه مرا به این جا بیاورد و اجازه همراهیم در این ماموریت را گرفت

کنار یوجین جایگیر شدم و جالب تر از همه جودیث بود اگر درست یادم مانده باشد بیست و یک یا دو سال داشت و وقتی پرونده الیسا را خواند و فهمید الیسا دوازده سال دارد چشمانش گرد شده بود،تصور می کرد خواهرم هیفده یا شانزده سال داشته باشد.

گفته بودم که...بلند قامت و خوش هیکلی اش همه را گول می زد

دبی! شهر بسیار شیک وعجیبی بود!

درست از لحظه ای که شیشه های دودی ماشین را پایین کشیدم و بهت زده به اطراف نگاه می کردم متوجه ساختمان های بلند وعجیبش شدم

آسمان خراش های بی نظیری داشت!
ماشین های لوکس کاملا مشخص بود این شهر پاتوق ثروتمندان بود!
جرمی کلافه خودش را با دستش باد زد و در حالی که نگاهش به تبلتش بود گفت:
-برج خلیفه...فردا شب مهمونیِ بدون دعوت نامه نمی تونیم وارد بشیم، در اصل جشن نامزدی دو تا مرغ و خروس عاشق رو دارن جشن می گیرین...اما این بین دلال ها لولیتا هارم
 می فروشن و همچنین مواد هارو انتقال میدن.
کارن دست به سینه و اخم کرده گفت:
-ساعتش؟
این بار به جای جرمی ،یوجین عینک دودی اش را بالا و پایین کرد و گفت:
-هشت تا یازده مهمونی رسمی و یازده تا سه پارتی
ابرو بالا انداختم و از موقعی که آمده بودیم دلم مشت شده بود و حالت تهوع داشتم.

خیمه شب بازی

پارت 155

نگرانی برای الیسا حالا که تنها یک شب و یک برج با او فاصله داشتم...حالا که نزدیکش بودم ترس از دست دادنش بیش از پیش شده بود.
از طرفی هم دنیس به کارن در هواپیما گفت که سردین را به زندان چاله انتقال داده است و تدابیر امنیتی بالا تری دیده است و آن لبخند خبیصانه اش اعصابم را بسی تحریک کرده بود.
تصور آن که سردین را دوباره در آن وان شیشه ای گذاشته اند و اعصاب حرکتی اش را بی حس کرده اند چشمانم را میسوزاند و بغضم را به هنجره ام میچسباند.
دنیس خیره به بیرون بود و من هم.
جلوی هتل بزرگ و لوکسی ماشین را نگه داشتند و به ترتیب از ماشین پیاده شدیم و کارکنان هتل با دیدن دنیس تا کمر خم شدند و چمدان هارا برداشتند و دخترک سرخ پوشی با لبخند گفت:
-قربان اتاق ها آماده است
امری ندادید؟
دنیس به معنای نه سر تکان داد و به همراه بقیه وارد لابی شدیم.
هتل بزرگ و کف پوش های مشکی و مبلمان قرمز و کارکنانی که ست لباس هایشان به همین رنگ بود.

پرواز خسته ام کرده بود و دامیا اخم کرده و آرام گفت:
-این هتل به این بزرگی مال اینه!
این را منظورش با دنیس بود
با نیشخند و آرام گفتم:
-رئیس زندان به اون بزرگی بایدم همچین هتلی داشته باشه
دامیا چشمان سبزش را گرد کرد و گفت:
-عجب!
یوجین همچنان هدفون به گوش بود و عادت این پسر زیادی بامزه بود
هدفون را از گوشش کشیدم که گیج برگشت و نگاهم کرد و گفتم:
-من جای تو کر شدم! چه قدر آهنگ گوش میدی؟!
ابرو بالا انداخت و با لبخند گفت:
-این جوری دیگه فکر نمی کنم
کارن دکمه آسانسور رو زد و دنیس کتش را در می آورد.
-به چی فکر نمی کنی؟
لبخند بامزه ای زد و گفت:
-جودیث
چشمانم گرد شد و گفتم:
-جودیث!
با همان نیش شل نگاهم می کرد
با خنده گفتم:
-از جودیث خوشت میاد؟
جرمی هم زمان از پشت دستانش را رو شانه من و یوجین گذاشت و خودش را بینمان جای داد و گفت:
-تازه فهمیدی؟داداش دوقلوم دل داده...دل!
با لبخند عمیقی به یوجین نگاه کردم و گفتم:
-عجب
همگی وارد آسانسور شدیم و کارکنان چمدان هایمان را با آسانسور باربری به طبقاتمان می آوردند.

خیمه شب بازی

پارت 156

طبقه سوم دو قلو ها از آسانسور خارج شدند و به اتاق مشترکشان رفتند و طبقه چهارم دنیس و دامیا از ما جدا شدند و طبقه ششم هم من از آسانسور خارج شدم و کارت به دست به سمت اتاق ۴۶۷ رفتم.
راه روی باریک و بلند با در های مشکی
این هتل شبیه ترانسیلوانیا بود.
-ترسا!
بهت زده برگشتم
-چرا از آسانسور اومدی بیرون!
ابرو هایش دوباره در هم‌گره خورده بودند.
-میخواستم حرف بزنیم

خیره نگاهش کردم و او کمی نزدیک تر شد و گفت:
-متاسفم
گیج نگاهش کردم و با تردید گفت:
-من بهت علاقه پیدا کردم
خشک شده نگاهش کردم که به موهایش چنگی زد و گفت:
-میدونم عاشق اون خلاف کاره خطرناکی...
عاشق سردین!
اخم هایم در هم گره خوردند و خیره به چشمانم گفت:
-می خواستم بدونی برای همین بهش گفتم ما با همیم...تا قیدت رو بزنه.
قدمی دیگر جلو امد و من هم قدمی دیگر عقب رفتم

کلافه شده گفت:
-می خوام بدونی به تصمیمت احترام میزارم.
و تا زمانی که خودت انتخابم نکردی جلو نمیام
و اگر انتخابت من نباشم...عقب میکشم
همچنان نگاهش می کردم
نمی دانستم چه باید بگویم!
اصلا در زندگی ام در چنین اوضاعی قرار نگرفته بودم.
من ب زودی نوزده سالگی ام را تمام می کردم و تا به حال کسی به من این گونه ابراز علاقه نکرده بود.
حتی سردین هم در حالی که کمرم را از میله های زندان به چنگ گرفته و چشمان تابه تا و سرخش را به چشمانم گره زده بود فقط گفته بود من بیشترا!
و البته کمی ادرنالین ماجرا را بالا برده و بوسه طولانی و عجیب غریبی که شایسته خودِ عجیبش بود را هم‌زمینه ماجرا کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و در سکوت عقب گرد کرد و به سمت آسانسور رفت و من کلافه به رفتنش خیره شدم!
کارن بی شک یک مرد تمام و کمال جذاب و دوست داشتنی بود.
و اگر سردین نبود یا اگر هیچ وقت پایش به این ماموریت باز نشده بود من سر نخی ک از احساس به کارن پیدا کرده بودم را همچنان دنبال کرده و به عشق میرسدم
اما سردین که آمد سر نخ را گرفت و دور خودش تاب داد و مرا با خود در اعماق اقیانوس چشمانش غرق کرد!

پسرک دیوانه باهوش لنگه به لنگه ام زیادی تیز بود!
دیر آمد و قلبم را زود ربود و برد!
در اتاق را با کارت باز کردم و وارد اتاق شدم.
چمدانم داخل اتاق کنار تخت بود.
اتاق نسبتا بزرگ و شیک
تخت و سرویس خواب مشکی نقره ای
بسی جذاب بود برای منی که دنیایم در آن زیر زمین نمور خلاصه شده بود

خیمه شب بازی

پارت 157

روی تخت نشستم و اولین کاری که کردم باز کردن چمدانم بود،فوری قاب عکس الیسا رو در اوردم و گوشه ای روی عسلی گذاشتم.
به چشمان درشت و آبی اش زل زدم چشمان درشتی که انتهایش خماری داشت و موهای طلایی اش...
خدارا شکر یاد گرفته بودم دست از حسادت بردارم و بگویم که موهایش طلایی است نه خرمایی روشن!

به لبخندش با بغض لبخند زدم.
انگشت شصتم را نوازش وارانه روی صورتش کشیدم.
شاید دیگران توقع داشته باشند که به عنوان کسی که خواهر کوچکش را گم کرده مدام باید گریه کنم...افسرده شوم خودم را به در و دیوار بزنم و ماتم بگیرم!
البته...من همه این احساسات را داشتم

از همه بیشتر عذاب می کشیدم خود خوری می کردم اما چاره ای نداشتم.
باید تلاش می کردم...زمانی که نجاتش دادم وقت هست که گریه کنم...وقت هست که افسرده شوم اما فعلا فقط و فقط نجات پری کوچولو موطلایی ام اولیت داشت.
لباس هایم را با سرهمی کوتاه و مشکی رنگم عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را آرام بستم.

*
کیک به دست با سوئیچ در های ماشین را قفل کردم و دستم را روی زنگ در گذاشتم و تمام حواسم پی وسایل در دستم بود تا دوربین ایفون سفید شد بلند گفتم:
-بگو یکی بیاد کمک الان اینا میفتن
در با صدای بلندی باز شد.
جلوی سه طبقه بزرگ روبه رویم ایستادم
نمای سنگی و سفیدش برایم لذت بخش بود.

مسیر کوتاه و سنگ فرش را طی کردم و در های اصلی ساختمان باز شد و پناه ۴ ساله با سرعت به سمتم دوید و لب هایم کش آمد و با لبخند نگاهش کردم موهای دو گوش و قهوه ای رنگی داشت و مژه هایش بسی دلبر بود به دامن چین دار صودتی اش زل زدم و دلم ضعف رفت برای خنده هایش -خاله ترسا

با کیک توانایی بغل کردنش را نداشتم فقط توانستم دستم را کمی پایین بیاورم و پلاستیک سبک بادکنک ها و شمع و برف شادی را به دست های تپل و سفیدش بدهم.

با خنده گفت:
-ت...تولد!
خندیدم و سر بلند کردم و نگاهم به چشمان آبی و موهای مجعدش افتاد و سویشرتش را دور کمرش بسته بود و به سمتم دوید و گفت:
-خوبه گفتم باهات بیاما
کلافه کیک را به دستش دادم و دستانم که از حجم سنگین کیک خلاص شد گفتم:
-اوف اره اشتباه کردم خودم رفتم فکر نمی کردم این قدر بزرگ باشه.
با نیش شلش گفت:
-جون چه قری بدم من

با صدای خنده ای سر بلند کردم و گرگینه خانوم از تراس طبقه اول خم شده بود و دستش قاشق چوبی بزرگی بود با خنده گفت:
-ترسا فکر کنم غذا رو خراب کردم
چشمانم گرد شد و شهرزاد کیک به دست بلند گفت:
-دلسا آروان آخر طلاقت میده
خندیدم و دلسا خم شد و لنگه کفشش را در اورد و به سمت شهرزاد پرت کرد و شهرزاد خنده کنان جاخالی داد.

با وحشت به دمپایی پشمالوی افتاده بر زمین نگاه کردم.
شهرزاد با خنده رو به دلسا گفت:
-هیولا
در های حیاط باز شدند و ماشین سیاه رنگ و همیشگی این خانه آرام وارد شد و صدای بلند آهنگ از ماشین لبخند را برلبانم اورد.
شهرزاد کلافه گفت:
-گفتم هیولا!
در های ماشین باز شدند و آتردین بدو کنان به سمتمان دوید و بعد از آن آیوار بود که عینک دودی اش را بالا زد و با نیشخند گفت:
-مهمون نمی خواید؟

خیمه شب بازی

پارت 158

***

در اداره پلیس دبی ایستاده بودیم و کارن داشت با به قول خودش با بالا دستی هایش حرف می زد و دامیا ام هماهنگی ها را انجام می داد.
شب مهمانی برگذار میشد و من که حق ورود نداشتم و روی صندلی هانشسته بودم و همگی در اتاقی جمع شده و روی پرونده کار می کردند.
دنیس هم خواست با لبخند به دنبالشان وارد اتاق شود اما کارن اجازه نداد و گفت که این ماموریت محرمانه است.

قیافه دنیس دیدنی بود.کل بادش خوابیده بود و من با لبخند خبیصانه ای نگاهش می کردم.
کنار من نشست و چشم از چشمان براق و گربه ای اش گرفتم
خداراشکر که خواسته بود کمکمان کند
وجودش باعث آسان سازی کار ها شده بود
مثلا برای شب دعوت نامه برای مهمانی گرفته بود و کار های هتل و ورود مخفیمان را انجام داد.
دلم کمی برایش سوخت که به داخل اتاق راهش ندادند و از قیافه گرفته و اخم هایش مشخص بود بهش برخورده است.

-ممنون بابت کمک هات
با نیشخند خیره به در اتاق گفت:
-خواهش می کنم.
نفس عمیقی کشیدم...اداره پلیس این جا کمی مجهز تر و شیک تر بود.
دو ساعتی میشد که بیرون نشسته بودیم و در سکوت فقط پایِ جین پوشم را در هوا تکان تکان می دادم و به تکان تکان خوردن بند های باز شده آل استار هایم خیره بودم.
-بس کن
ابرو بالا انداختم و پایم را روی زمین گذاشتم و دنیس بود که با گوشی اش تمام مدت مشغول بود و پیشانی اش عرق کرده بود

-خوبی؟
کلافه و آرام گفت:
-آره به گرما حساسم
سرتکان دادم و پای راستم را روی پای چپم انداختم و موهایم را دور انگشتم پیچاندم.
در باز شد و فوری پایم را روی زمین گذاشتم و از جای برخواستم،
مامورین پلیس دبی به همراه کارن و دو قلو ها و دامیا از اتاق خارج شدند و همگی با هم دست دادند و دنیس بلند شد و کارن علامت داد دنبالش برویم
همگی پشت کارن از اداره خارج شدیم و آرام گفتم:
-خب چی شد؟
کارن برگشت سمتم و آرام گفت:
-میریم مهمونی،جاسوسامون که از این اداره قرضشون میگیریم و تو مهمونی پراکنده میشن و عاملای مخرب رو شناسایی می کنیم

مهمونی که شروع شد تو الکل و مشروبات شادی آور با دز پایین میریزیم،اونایی که صرفا برای مهمونی و خوش گذرونی اومده باشن الکل زیاد میخورن و این طوری افراد ساده و غیر ساده رو از هم تشخیص میدیم،کارمون اسون تره و بقیه رو بیشتر زیر نظر میگیریم.
تا پارتی شروع بشه در های اصلی ساختمان بسته میشن و مامورینم میریزن تو ساختمون و برج و محاصره می کنن

دنیس با ابروهای بالا رفته گفت:
-اگه فرار کنن چی؟
جرمی به ماشین تکیه زد و گفت:
-نمی تونن،دور تا دور برج محاصره میشه
دنیس با لبخند گفت:
-عالیه
دامیا اخم کرده گفت:
-خیلی باید احتیاط کنیم
سرتکان دادم و گفتم:
-رافائل دیگه چیزی اعتراف نکرده؟
کارن کلافه گفت:
-نه داره دادگاهی میشه
لعنتی حرف نمیزنه

کلافه سر تکان دادم و خواستم حرفی بزنم که گوشی دنیس زنگ خورد و گوشی اش را به گوشش چسباند.
اخم کرده گفت:
-بله؟
خیره نگاهش می کردیم که نیشخندی زد و گفت:
-چرت و پرت میگه،بخوابونیدش که حرف نزنه.
دنیس کلافه چشمانش را در کاسه چرخاند و رو به کارن گفت:
-کارن همکارم میگه سردین داد میزنه که یه چیز مهم فهمیده و الانم ازم خواست به تو بگم.

کارن لپش را باد کرد و دنیس بی خیال گفت:
-اخرین بار که گذاشتیم حرف بزنه تونست فرار کنه!
کارن خیره نگاهش کرد و دنیس ادامه داد:
-حتما میخواد راجب ترسا حرف بزنه
با نیشخند رو به من گفت:
-عاشق و معشوقا
کارن اخم هایش در هم رفت و دستش که به سمت گوشی آمده بود برگشت و گفت:
-لازم نیست حرف بزنه تماس رو قطع کن.
دنیس سر تکان داد و رو به گوشی گفت:
-شنیدی؟ بی هوشش کنید
تماس را قطع کرد و عصبی گفتم:
-سردین خودش رو به در و دیوار نمیزنه که گوشی رو بگیره با من لاو بترکونه حتما چیز مهمی بود!

دامیا متفکر گفت:
-موافقم!
کارن کلافه گفت:
-بیخیال، سردین رو نمیشناسید؟چرت و پرت میخواد بگه بره رو اعصابمون
اخم کرده نگاهش کردم و یوجین با نیشخند گفت:
-آره واقعا سردین رو دیگه خوب شناختیم...
مثلا چند بار نجات دادن جون ترسا و به خطر انداختن خودش و پیدا کردن دو بار مخفی گاه باند!
کارن اخم کرد و من سوار ماشین شدم و جرمی بعد من نشست و بقیه ام به فاصله نشستند
تمام مدت اعصابم به هم ریخته بود
باورم نمیشد به خاطر حسادت و افکار احمقانه یشان نزاشتند سردین حرفش را بزند.
لعنتی!
اصلا شاید موضوع مهم باشد!

خیمه شب بازی

پارت 159

ساعت هفت صبح بود و حسابی خوابم گرفته بود وقتی به هتل برگشتیم کارن و بقیه در اتاق کارن
جمع شدند تا برنامه ریزی های آخر را انجام دهند.
داشتم وارد اتاقم میشدم که صدای تلفنی حرف زدن دختری را از انتهای راه رو شنیدم.
-باشه مامان مراقبم، مونده یکم دیگه کار کنم برمی گردم و پول عمل حل میشه.
چیزی که برایم جالب بود فارسی حرف زدن دختر بود تا به حال در عمرم جز مادرم و الیسا و سردین فارسی زبانی دیگر ندیده بودم.
برایم جالب بود!
دختر گوشی اش را در روپوشش گذاشت و جز کارکنان بود،تپل قد متوسطی داشت.
چشمای قهوه ای و درشتی داشت و رژ لب قرمزش با روپوشش هم خوانی داشت.

با دیدنم هول شده به زبان عربی چیزی گفت که متوجه نشدم و فارسی گفتم:
-فارسی راحت ترم
متعجب موهایش را پشت گوش زد و با لبخند فارسی گفت:
-ایرانی هستین! گفتم متاسفم
سرتکان دادم و با لبخند گفتم:
-ایرادی نداره عزیزم.
لبخندش عمق گرفت و انگار این بار واقعی شد.
در اتاقم را باز کردم و گفتم:
-این جا کار میکنی تا پول دربیاری برگردی کشورت!؟
با خجالت و آرام گفت:
-بله
متعجب گفتم:
-خب چرا تو خود ایران کار نمی کنی!
متعجب نگاهم کرد و گفت:
-تا حالا ایران نبودی نه!

گیج نگاهش کردم.
-نه
خنده ریزی کرد و گفت:
-هیچی
در اتاق را کامل باز کردم و با لبخند گفتم:
-موفق باشی
با لبخند آرامی گفت:
-همچنین
وارد اتاقم شدم و دستی برایش تکان دادم و در اتاق را بستم
استرس عجیبی داشتم
حتی دستانم هم میلرزید و عرق کرده بودن
تا جایی که تا ساعت شیش دو بار حمام رفتم
کلافه ب موهایم چنگ زدم
چشمم به ساعت روی دیوار بود
برای ناهار پایین نرفته بودم و تمام مدت به عکس الیسا زل زده و ناخن هایم را جویده بودم.

همچنین عادتی نداشتم...اما کار دیگری نمی توانستم بکنم.
بزاق دهنم مدام ترشه میشد
حال بدی بود
بد ترین لحظات زندگی ام!
انتظار برای دیدن الیسای عزیزم
من حق ورود به آن مهمانی را نداشتم،کارن هم در هواپیما برایم خط و نشان کشیده بود.
که فقط از دور کنارشان هستم
تا حس کنم به الیسایم نزدیکم
و من قول دادم...
و من خیلی بد قولم...خیلی!
همه این استرس ها یک طرف از طرفی درخواست سردین برای گفتن یک موضوع مهم حسابی اوضاعم را آشوب زده تر کرده بود.
چرا ساعت نمی گذشت.
در اتاق زده شد

به سمت در رفتم و شتاب زده در را باز کردم.
همگی کنار هم یک به یک ایستاده بودند.
کت شلواری و شیک و اماده
نگران نگاهشان کردم.
کارن خیره به چشمانم گفت:
-ما داریم میریم اداره از اون جا با تیم تو ناحیه هایی که باید مستقر میشیم و ما ام به عنوان مهمون وارد جشن میشیم ترسا...
مضطرب به چشمان کارن و بعد دامیایی که چند متر آن طرف تر با گوشی اش حرف میزد خیره شدم.
نگاهم چرخید و به جرمی و بعد یوجین نگاه کردم
دوقلو های دوست داشتنی ام
با ترس گفتم:
-خواهش میکنم کارن...چیزیتون نشه!

رنگ جدی نگاهش تغیر کرد و با ملایمت دستان یخم را گرفت و گفت:
-با خواهرت برمیگردیم،باشه؟ همه اون عوضی هارو میگیریم.
بغض کرده گفتم:
-م...ممنون
دامیا پا تند کرد و گفت:
-یه رب به هفته سریع تر بچه ها
کارن دستم را آرام رها کرد و با تشویش نگاهم کرد.
همگیشان خوش تیپ شده بودند
حیف اگر لکه خونی کت های قشنگشان را خراب کند...
خدایا دلت حداقل برای کت شلوار هایشان بسوزد...حیف است خونی شود...حیف است!
فکر کنم زده است به سرم و دیوانه شده ام.
نفهمیدم کارن چه گفت و کی رفت
یوجین را مقابلم دیدم مثل همیشه هدفون دور گردنش بود و نیشش شل بود من هم بغض زده لبخند زدم، برادرانه در اغوشم گرفت و بعد از آن جرمی بود که خودش را مثل همیشه میانمان جای داد

دامیا لبخند شیک و جدی ای زد و برایم سر تکان داد.
در مقابل نگاه غرق اشکم به سمت آسانسور رفتند و کارن بلند گفت:
-ترسا کاری که بهت گفتم رو حتما بکن
و این که خودت رو تو دردسر نینداز
جمله آخرش را آرام گفت،با نگرانی.
برایش بغض زده سر تکان دادم.
سوار آسانسور شدند و در های آسانسور که بسته شد نفسم لحظه ای تنگ شد.
اتفاقی نمی افتد...نمی افتد

خیمه شب بازی

پارت 160

فوری از اتاق خارج شدم و در را بسته و نبسته به سمت پله ها دویدم
آسانسور هنوز نرسیده بود
باید قبل از آن ها می رسیدم
چندین بار کم مانده بود سر بخورم و با پله ها یکی شوم اما خودم را کنترل کردم
پاهایم میلرزید و از اضطراب قلبم را در جایی زیر زبانم حس می کردم
موهایم از پشت به گردن خیس از عرقم چسبیده بود... لعنتی!
دستم را به دیوار چنگ زدم تا نیوفتم و صدای در های آسانسور را شنیدم
لعنتی دیر رسیدم
با سری خم شده دیدم که از آسانسور خارج شدند و به سمت خروجی رفتند
نفس نفس زنان منتظر ماندم تا کامل خارج شوند و هم زمان که در ها پشت سرشان بسته شد با سرعت از راه پله خارج شدم و به سمت درهای خودکار دویدم
در ها باز شدند و فوری از پله ها پایین آمدم داشتند سوار ماشین می شدند و دیر رسیده بودم نمی توانستم خودم را در ماشین پنهان کنم.
عصبی دستانم را مشت کردم و ماشینشان که راه افتاد عصبی دویدم سمت خیابان تا تاکسی پیدا کنم.

با دیدن ماشین سیاهِ دنیس چشمانم ریز شد
میتوانستم ماشینش را کمی قرض بگیرم!
به سمت ماشینش رفتم و آرنجم را بالا بردم تا شیشه را بشکنم که از روبه رو دیدم دارد از هتل با عجله خارج میشود
لعنتی میخواهد به دنبال کارن برود...
وقتی نبود تا از ماشین فاصله بگیرم همان پشت روی دوزانو نشستم و خودم را پشت ماشین پنهان کردم.
دزدگیر ماشین را زد و درها باز شدند
قلبم در دهانم می زد
داشت دور میزد و به سمت جایی که من خم شده بودم می آمد که صدای مردی باعث شد نفس راحتی بکشم
-قربان کارت اتاقتون رو یادتون رفت بدید،باید نظافت انجام شه
دنیس کمی دور شد و پشتش به من بود و فوری در عقب را تا نیمه آرام باز کردم و خیلی نرم و ارام خودم را داخل ماشین پرت کردم و در را بستم.
و خودم را زیر صندلی تا جایی که میتوانستم پنهان کردم و کلاه لباسم را بر سرم کشیدم،تا موهایم جلب توجه نکند
قلبم تند میزد...
صدای در را که شنیدم نفسم گرفت
در ماشین نشست و حتی نفس هم نمیکشیدم
ماشین را روشن کرد و راه افتاد و ...
من برای الیسا هرکاری می کردم و حظور در آن مهمانی جزء کارهایی بود که برای الیسا انجام میدادم!

خیمه شب بازی

پارت 161

حواسم به خیابان ها بود...
که مسیر را بدانم،تا گم نشوم هنگام برگشت
شاید هم میخواستم با به خاطر سپردن ساختمان ها و تابلو ها حواسم را پرت کنم
تا درست نفس بکشم و از این استرس خلاص شوم
دست هایم را جلوی دهانم گرفته بودم
تصور کن مثل فیلم های بی مزه الان عطسه ام بگیرد یا تلفنم زنگ بخورد!
دست بردم در جیبم و گوشی ام را آرام با فشردن طولانی مدت دکمه اش خاموش کردم

دست فرمان دنیس بسیار بسیار مزخرف بود
جوری که با هر پیچ و دست انداز خودم را کنترل
میکردم تا به این طرف و آن طرف پرتاب نشوم
حسابی کلافه ام کرده بود و با آن حجم از پوشش گرم
بود...کاش کارن را میزدم تا مجبورم نمی کرد
اخم کرده سرم را روی زانویم گذاشتم که حس کردم
ماشین متوقف شد
نفسم را باز حبس کردم و وضعیت افتضاحی بود
نمیتوانستم تکان بخورم و لغزش قطرات عرق را روی
تیره کمرم حس می کردم.
در ماشین که باز و بسته شد فهمیدم پیاده شده است
آرام کمی سرم را بلند کردم.

به سمت ساختمان مشکی رنگ و بزرگی میرفت
تا وارد ساختان شد فوری در ماشین را باز کردم و خودم را از ماشین بیرون انداختم
کمی نیم خیز شدم
در این ساختمان دور هم جمع شده اند و برای یک ساعت دیگر برنامه ریزیهایشان را با نیروهای پلیس انجام می دهند
به اطراف نگاه کردم چند ماشین دیگر هم مارک شده بودنند.
فوری به سمت ساختمان دویدم در ها باز بودند.
آرام وارد شدم..آن قدر ساختمان جای پرتی بود و آن قدر این ماموریت محرمانه بود که حساب گذاشتن مامور جلوی در ها را نکرده بودند

آرام وارد ساختمان شدم
راه روی بلند و تاریک را به سمت انتها رفتم و اولین در را که در انتهای راه رو بود را باز کردم.

وارد شدم و فضای بزرگ و میز های نقشه کشی و در انتها کامپیوتر ها و سیستم هایی که انگار برای کار های پلیسی وصلشان کرده بودند
نفس عمیقی کشیدم
سرم را چرخاندم
روی میزی که گوشه سالن بود تنگ ماهی کوچکی قرار داشت
ماهی...سردین...این دو اسم به هم وصل بودنند گویا

خیمه شب بازی

پارت 162

سرم را چرخاندم اگر الان کارن مرا این جا میدید احتمالا به دو نیم تقسیمم می کرد اما راهی نداشت.
این گونه که در عمل انجام شده قرارش میدادم نمیتوانست کاری کند و مجبود مرا هم با خودش ببرد
به سمت پرونده های روی میز رفتم راجب نقشه بود چگونه ورود به ساختمان و چگونه خروج...
چشمانم ریز شد اما این ساختمان که برج خلیفه نبود!
آدرس یه ساختمان دیگر بود
چیزی سر در نیاوردم
پرونده زیری را باز کردم
صفحه اول عکس دختر بیست و خورده ای ساله ای بود که چشمان خوش رنگی داشت.
زیرش نام و نشانی اش بود!
آی کیو بالایی داشت
زیر نامش مهر قرمز رنگی زده بودند که روی مهر بزرگ ردی از کلمه (مفقود) دیده میشد

یعنی گم شده است!
صفحه بعد عکس یک پسر بیست و چهار ساله
جرج رابین،ای کیو اش در حد سردین بود
باز هم مهر قرمز
بعدی را باز کردم
آی کیو متوسط داشت و زیر ذکریات خطرناک نوشته شده بود.
پسر سفید پوست و چشم رنگی ای که ترسناک جلوه می کرد
نامش را با تعجب خواندم
-آیوار
زیرش ذکر شده بود
(تحت تعقیب)
کشور:ایران
این همکار سردین نبود!؟
به ترتیب صفحات را ورق میزدم همه عکس نخبه ها بود...و مهر قرمز!

صفحه آخر را باز کردم...
سردین!
عکسش به منِ بهت زده دهن کجی میکرد
آی کیو اش بالا تر از همه و مهر قرمز رنگ هم زیر
تصویرش..(مفقود)
خواستم پوشه را ببندم که متوجه صفحه دیگری
شدم...این یکی را ندیده بودم.
صفحه کاملا سیاه بود و عکس پسری سن و سال سردین
در برابرم بود
لبخند عجیبی داشت و چشمانش مانند سیاهچال بودنند
آی کیو اش با سردین برابر بود و ژنش نامشخص
خم شدم و اسمش را زیر لب خواندم
-رستاک
مهر نداشت و خط آخر پرونده ذکر شده بود
(تحت تعقیب)
پوشه رو بستم و بادیدن عکس ماهی ای که دهانش به
دام افتاده بود و انگار داشت کشیده میشد روی جلد
پرونده چشمانم ریز شد
ماهی...این پرونده ماهی ها بود
نخبه ها!

خیمه شب بازی

پارت 163

ماهی...این پرونده ماهی ها بود
نخبه ها!
این پرونده دست کسی است که ماهی ها را میگیرد!
خب سردین هم که دست دنیس است!
پس دنیس ماهی گیر است!
چشمانم ریز شده ماند
صدای پائولا در گوشم زنگ میزد...
نام یکی از رئیس های باند ماهی گیر بود
لقبش بود...لقبش!
به طور عجیبی ناگهانی دستور داده بود که الیسا را لولیتا نکنند!
دستم را آرام به سمت پشت کمرم بردم و با دستانی لرزان اسلحه ای که کارن دیشب به دستم داده بود تا از خودم در مقابل هر اتفاقی مراقبت کنم را از پشتم بیرون کشیدم...

صدای نگهبان در آن بیمارستان در سرم پژواک میشد
چشمای عجیبی داره!
من به سردین شک کردم...کارن هم!
اما چشمان دنیس گربه ای بود
براق بود...بد رنگ و ترسناک بود
جوری که در نگاه اول در ذهنم اورا چشم گربه ای صدا زدم.
نفس نفس زنان به موهایم چنگ زدم
کارن گفت اول می روند اداره پلیس!
این جا که اداره پلیس نیست!
دنیس چه طور با زندان بانی همچنین هتلی خریده بود!
هر لحظه شوک جدید تری به مغزم وارد میشد
لبخند عجیبش!
وقتی نتوانست وارد اتاق شود و نقشه پلیس ها و کارن را بشنود عرق کرده و عصبی شده بود!
نگذاشت که با سردین حرف بزنیم
خدای من!
با نفسی قفل کرده قدم عقب گذاشتم و با سرعت برگشتم و به سمت در دویدم

باید کارن بداند...
باید بداند که بازی خورده
باید بداند که اصلا امشب انتقال مواد و خرید لولیتا در آن برج نیست...
در برجی دیگر است...
دستم را روی دستگیره در گذاشتم
-داشتی جایی میرفتی؟
خشک شده ماندم و فقط دستم روی دستگیره سنگین شد و دستگیره بالا و پایین شد...
اما در باز نشد!
دوباره صدایش را شنیدم:
-اوه متاسفانه در قفله
خدا...لعنتت کند...لعنت!

خیمه شب بازی

پارت 164

با همه سرعتم اسلحه ام را بلند کردم و ناگهان به سمتش چرخیدم
انگار انتظارش را نداشت..ناباور نگاهم کرد و او هم اسلحه اش را بالا آورد
با نفرت نگاهش کردم و سینه ام از شدت عصبانیت با سرعت بالا و پایین میشد
ابرو بالا انداخت و گفت:
-می خوای من رو بکشی!؟
با نیشخند ادامه داد:
-ناخنات نشکنه!
ضامن را ازاد کردم و با نیشخند گفتم:
-خوک کثیف به تو میگن

خندید و کمی راه رفت و گفت:
افرادم طبقه بالا هستن،یه داد بزنم ریختن پایین..
ا نیشخند گفتم:
اره مثل دختر بچه ها مامانت رو صدا بزن با جیغ
خم هایش در هم رفت و با خنده گفتم:
برام جالب شد...این همه نفرتت از سردین و تازه
میفهمم این همه مقاومتت برای این که ملاقات سردین
ریم و نیاریمش تو بازی
وزخندی زد و نگاه براقش را به چشمانم دوخت
دختر کوچولو رو عصبانی کردم
ا نفرت جیغ زدم:
بدجور

خیره نگاهم کرد و سرش را چرخاند و به پرونده های به هم ریخته روی میز زل زد.
-اینارو دیدی آره؟
خنده ای کرد و با لبخند گفت:
-اوه عزیزم...کارِ من این بود...دنبال ماهی ها گشتن...منظورم افراد زرنگ و تیزیه که از هوششون استفاده منفی کردن و حسابی با زرنگ بازیاشون پبچوندنم
ابرو بالا انداختم و گفتم:
-شاید تو زیاد احمقی
خندید و ابرو بالا انداخت:
-نه..بعد با دکتر آشنا شدم اونم جز زرنگای دیوونه ای بود ک قرار بود بگیرمش، ولی تصمیمم رو عوض کرد یه کار با سود بیشتر داشت.

ون دختر بچه هارو تبدیل به لولیتا
ی کرد.
ن انتقال مواد رو انجام میدادم با استفاده از نفوذم و
وست دیگمونم جنازه هارو تجزیه میکرد
کار اون خیلی کثیف تره
ا نفرت و صدایی که از زور حرص
ی لرزید غریدم:
کدومتون کارتون کثیف تره؟اون دکتر کثافت که دست
و پای دخترا رو قطع میکنه و مث عروسک
یفروشتشون...یا تویی که شکم بچه هارو پاره میکنی
وش مواد میزاری یا مجبورشون میکنی قورتش بدن و
عد از بدنشون میکشیش بیرون!

با بغض داد زدم:
-یا اون یکی؟ از قطعه قطعه بدن اجساد استفاده میکنه..
بیخیال ابرو بالا انداخت و اسلحه اش را کمی بالا پایین کرد
-اوه بیخیال دختر...اینم یه نوع کاره دیگه یه بیزینس مدرنه که داره فراگیر میشه.
با حرص غریدم:
-چرا دستور دادی خواهرم رو لولیتا نکنن؟
نیشخندی زد و خیره به چشمانم گفت:
-خواهرت نقطه ضعف تو بود،تو نقطه ضعف کارن...و حالا ام ک نقطه ضعف سردین!
میتونستم به عنوان اهرم فشار ازت استفاده کنم.
مثلا تو اگه میفهمیدی خواهرت مرده یا لولیتا شده تا این جا نمیومدی،منم گیرت نمیانداختم
و آتو دستم نمیدادی تا از دزدیدنت استفاده کنم
چند بار پلک زدم
-برای همین وقتی دزدیده شدم نکشتینم؟

به معنای آره سرتکان داد و متفکر گفت:
-وقتی من هنوز عضو باند نشده بودم سردین سایت رو برامون ساخته بود بعد از همین طریق دنبالش گشتم ولی پیدا نمیشد...
معنی اسمش بود...شاه ماهی،برای همین لقبش شد ماهی اسم پرونده ام ماهی شد ولی بقیه رو ماهی صدا نمیزنیم.
خیره نگاهش کردم که لب هایش را جمع کرد و گفت:
-مثلا دنبال هیولام،اسمش آیواره تو ایرانه یا رستاک...فرشته مرگ میگن بهش تو چین هم میگن شیطان...
با نیشخند گفت:
-پیداشون که کنم درست مثل سردین عزیزت شکنجه شون می کنم.

ناباور نگاهش کردم و فریاد زدم:
-با سردین چی کار کردی؟
خیره به اسلحه لرزان در دستم گفت:
-اوه بعد این که فهمید من پشت این ماجراهام خواست بهتون بگه...ولی خب گوش ندادین
این را با تمسخر گفت...قلبم گوشه ای در وجودم مچاله شد،سردین همیشه از ما جلو تر بود!
ادامه داد:
-هیچی بعدش به افرادم گفتم حسابی ماهی رو بندازن تو آب شنا کنه
با خنده ادامه داد:
-البته کمی الکترسیته ام گفتم بندازن تو آب برای تنوع

خیمه شب بازی

پارت 165

بهت زده جیغ زدم
حیوون!
کلید در را در دستش بالا و پایین کرد و گفت:
-آروم دختر خوب
آروم و نفرت زده گفتم:
-یه کاری می کنیم...من به تو شلیک. می کنم
تو به من!
متعجب نگاهم کرد که ناگهان ماشه را کشیدم و هم زمان صدای دوبار شلیک در سالن پیچید و دستم را روی شکمم گذاشتم و از شدت فشار و دردی که حس کردم طعم خونی که در دهانم جمع شده بود و سست شدن زانو هایم
هم زمان با دنیس بر زمین افتادیم
چشمان گرد شده ام را به روبه رو دوخته و دستم چنگ زده به شکمم مانده بود و خون بالا آوردم
مگر با جلیقه ضد گلوله ام این قدر تیر خوردن درد دارد!
شایدم به خاطر نزدیکی بود.

سرم را برگرداندم و بیخیال درد شکمم شدم
تیر به پهلویش خورده و لباسش خونی بود
با درد فریاد زد:
-خطا زدی
هم زمان خیز گرفت و به سمتم حمله کرد
تیر انگار تنها از گوشه پهلویش گذشته و زخمی اش
کرده بود اما آسیب جدی نرسانده بود قبل از آن که به
من برسد به کلید افتاده بر زمین چنگ زدم و به سمت در
دویدم
در را با سرعت باز کردم که گلوله ای به سمتم شلیک
کرد که جیغی زدم و چون در را باز کرده بودم به
دستگیره در خورد
با سرعت بدون توجه به فریادش که افرادش را صدا
میزد و چنگ زده به پهلویش دنبالم میدوید به سمت
خروجی دویدم اما با دیدن چند مرد که از در های
خروجی به سمتم می آمدند وحشت زده چنگ زده به
شکمم از پله های مارپیچی پایین رفتم و به خاطر
تاریکی چند بار کم مانده بود زمین بخورم
اولین در روبه رویم را با شدت باز کردم و نفس هایم
طولانی و کش دار شده بود و صدای دنیس را
میشنیدم...فریاد میزد:
-زنده میخوامش

فوری در را پشت سرم بستم و قفل آهنی اش را انداختم روبه رویم سالن بزرگی بود که استخر بزرگی داشت و به خاطر تاریکی درست چیزی را نمی دیدم،فوری بولیز مشکی ام ر را در آوردم و تاب مشکی ام را از تنم چنگ زدم و انداختمش و جلیقه ضد گلوله را هم در آوردم،زیرش یک نیم تنه سفید داشتم..
می خواستم ببینم گلوله به بدنم اثابت کرده است یا نه.اگر نه این همه درد از چیست!
خم شدم و دستم را روی شکمم گذاشتم،خونی نبود اما کبود و قرمز شده بود
نفس نفس زنان به سمت گوشه ای سالن رفتم تا دری برا فرار پیدا کنم و آن ها ام خوب مشغول سوراخ کردن در با گلوله هایشان بودنند و هر لحظه به کشتنم نزدیک تر می شدند
قلبم در دهانم می زد ناگهان دستی چنگ شد دور گلویم و سپس دهانم و عقب عقب کشیده شدم و تقلا کردم تا از دستش ازاد شوم که مرا به عقب کشید تا به سمت افرادش ببرد که هردو درون استخر افتادیم
وحشت زده دست و پا زدم و هرلحظه پایان راهم را میدیدم...مرگم را..

دست از تقلا برداشتم و به سقف زل زدم و نفس گرفتم
آرام چنگ زد زیر گلویم و مرا با خود به اعماق زیر آب
فرو برد
دستش دور دهانم پیچید و زیر آب لگدی به شکمش زدم
و به صورتش زل زدم خالکوبی مانند نوشته ای روی
پیشانی اش داشت و نگاه ناباورم قفل چشمان تابه تا
اش شد و به چشمان وحشت زده ام زل زد و دستش را
تند تند روی صورتش کشید و کم کم در آن تاریکی
توانستم تشخیصش دهم
گریمش پاک شده و او سردین من بود!
در آن تاریکی و بین آن تقلا ها نتوانستم خوب
تشخیصش بدهم
ولی الان که گریمش در زیر اب پاک شده و خبری از آن
خالکوبی روی پیشانی اش نبود و رنگ پوست و حال
چهره اش دوباره سردینی وارانه شده بود
شناختمش،حتی می توانستم مایع سیاه رنگی را که در
آب پخش میشد را ببینم
رنگ سیاهی که به موهایش زده بود رفته و دوباره
موهای گربه ایش در دل آب با همان رنگ عجیبش به
رقص درآمد

دستش را از روی دهانم برداشت و چشمانم به خاطر آب میسوخت اما با هیجان دهانم را باز کردم که مقدار وسیعی از اب در دهانم فرو رفت
و حباب ها بالا رفتند و سردین فوری دوباره دستش را روی دهانم گذاشت و مرا پایین تر کشید
چشمانم میسوخت و اکسیژن ریه هایم هر لحظه کم تر میشد و...
دلم نمیخواست الان بمیرم!
باید نگاهش می کردم حتی اگر چشمانم بسوزد
صدایی را شنیدیم...واردسالن شده بودند
سردین دستش را از روی دهانم برداشت و با انگشت اشاره اش علامت داد ساکت باشم..سینه ام رو به بالا ضرب زد و دهانم باز شد
نفسم رفت و خالی از اکسیژن شدم
فوری چنگ زد به کمرم و لب هایش را روی لب های نیمه بازم گذاشت و نفس داد به منی که رو به مرگ بودم
چشمان نیمه بازم کاملا باز شد و از صورتم فاصله گرفت و دهانم را بستم تا اکسیژنی که حرامم کرده بود هدر نرود
ترسیده به بالا نگاه کردم.
با اسلحه داشتند اطراف را می گشتند
دنیس خیره به اعماق استخر زل زده بود
دندان روی هم سابیدم...
خدایا نبیند...مارا نبیند

خیمه شب بازی

پارت 166

یکی از افراد آرام به سمتمان قدم بر میداشت و لبه استخر ایستاد و روی دو پایش نشست و اسلحه به دست خم شد سمت استخر و درست چهره اش را نمی دیدم اما نگاهش سمت ما بود سردین ناگهان به سمت بالا شنا کرد و از شدت شوک و ترس دهان باز کردم و صدایش زدم ولی در اعماق آب که صدایی وجود نداشت! در لحظه از آب بیرون پرید و به دست مرد چنگ زد و او را پرت کرد در آب و اسلحه اش را گرفت و همه سردین را هدف گرفتند و نفس کم اوردم و پشت سردین و آن مرد که در چنگال سردین اسیر بود از اب بیرون امدم و با نهایت وجودم نفس عمیقی کشیدم و نفس نفس زنان نالیدم:

-سردین!

پشت سردین پنهان شدم و سردین اسلحه مرد را روی سرش گرفته و به گلویش چنگ انداخته بود رو به دنیس با خنده گفت:

-سوپرایز

دنیس در حالی که با اسلحه مارا هدف گرفته بود مبهوت غرید:
-ت..تو!
سردین با تمسخر گفت:
-م..من؟
افراد دنیس همگی ما را هدف گرفته بودند
کمی از گوشه بیرون آمدم و به موهایم چنگ زدم و به بالا هدایتشان کردم و قطرات درشت آب روی پیشانی ام می چکید و از آن جا مانند تمامی قطرات ریز درشتی که روی صورتم بود آرام آرام رو به پایین سر می خورد
دنیس فریاد زد:
-راهی نداری...تا کی میخوای اون رو بگیری!
نهایتش میکشیمش!
مردی که گرفتار سردین بود ناباور روبه دنیس گفت
-ق..قربان!
دنیس اسلحه اش را به سمت سردین نشانه رفت و فریاد زد:
-کارت تمومه
سردین همان طور که یکی از افراد دنیس را گرفته بود مچش را کمی چرخاند و به ساعتش زل زد و کلافه گفت:
-قبلا آن تایم تر بودی!
نفسم در سینه حبس شده و از ترس به تیشرت سردین چنگ زده بودم که به خاطر خیسی و چسبیده شدنش به کمرش احتمالا کمرش را کبود کردم.

دنیس عصبی غرید:
-کی رو میگی؟
صدای سوت زدنی را از انتهای سالن شنیدیم و دنیس سر چرخاند و سردین با نیشخند گفت:
-چه عجب!
صدای سوت زدن لحظه ای قطع شد و صدای ضربان قلبم را می شنیدم!
ناگهان برق طلایی رنگی چشم هایم را زد و هم زمان صدای گلوله کل سالن را فرا گرفت جیغی زدم و کمی خم شدم و تا گردن به زیر اب فرو رفتم.
دنیس فریادی زد و در تاریکی به نا کجا آباد شلیک می کرد!
حتی درست نمیتوانستم ببینم جریان چیست و چه کسی در تاریکی افراد دنیس را تیر باران می کند!

خیمه شب بازی

پارت 167

سردین هم به سمت دنیس شلیک کرد که تیر به بازوی دنیس خورد و دنیس فوری نشست و به سمت سردین شلیک کرد که وحشت زده جیغی زدم و استخر درست قسمتی که ما بودیم به رنگ قرمز در آمد و شقیقه هایم نبض می زدند
نفسم در نمی آمد و دستم را به لبه استخر تکیه زدم تا نیفتم
افت فشار را حس می کردم تیر اندازی همچنان ادامه داشت و افراد سردین در تاریکی تنها به سمت انتهای سالن که هیچ چیزش دیده نمیشد شلیک می کردنند...
شانه سردین را گرفتم و وحشت زده و بغض کرده اورا به سمت خودم برگرداندم

چشمانش بسته بود و دستش روی شکمش
با گریه به سینه اش زدم
-س..سردین!
قطرات آب از لابه لای موهای خیسش روی صورتش می ریختند
دیدم تار شده و نگاهم به استخر خون زده بود
تمام حواسم به سردین بود نه صدای گلوله ای میشنیدم
نه جز چشمان بسته اش چیزی می دیدم!
بغض کرده هق زدم...
-سردین!
تکانش دادم و با گریه نالیدم:
-چرا بدنت یخه...سردین!

***
به همراه شهرزاد دو طبقه را با سرعت بالا رفتیم و آیوار جلو تر از هردویمان قدم بر میداشت
وارد خانه شدیم و پناه بلند و با جیغ داد زد:
-مامان آتردین اومده
لبخند عمیقی زدم
مهشید در حالی که موهایش را گلوله و روی سرش جمع کرده بود از اتاق خواب خارج شد و با لبخند گفت:
-خوش اومدین
شهرزاد کیک را روی کانتر گذاشت و من هم بقیه پاکت هارا روی کانتر گذاشتم و مهشید خم شد و آتردین را بوسید و اتردین اخم کرده چشم غره رفت و من با خنده گفتم:
-آتردین چرا اخم می کنی!

آتردین لبخند بامزه ای زد و گفت:
-شما دخترا لوس..هستین
چشمانم گرد شد و این حجم کوچولوی تازه چهار ساله شده چه طور این همه زبان می ریخت
شهرزاد خندید و خم شد و اتردین را بوسید و گفت:
-حلال زاده به داییش میره!
خندیدم و آیوار با گوشی اش درگیر بود و از اخم هایش چیز هایی را حدس میزدم
پناه رو به مهشید گفت:
-مامان بادکنک..
مهشید کیک را در یخچال گذاشت و گفت:
-باشه عزیزم
با لبخند گفتم:
-من برم طبقه بالا ببینم دلسا چی کار کرد

مهشید پناه را بغل زد و روی کاتتر گذاشتش و در حالی که در لیوان های آماده شده شربت میریخت گفت:
-برو فکر کنم دسر رو خراب کرده
خندیدم و شهرزاد اتردین را روی شانه هایش گذاشته و قر می داد و اتردین هم با اخم و تخم فریاد میزد:
-مرد از این کارا نمیکنه که...نکن
خنده ام را به زور قورت دادم و از خانه خارج شدم و پله هارا دوتا یکی بالا رفتم و دستم را روی زنگ گذاشتم در باز شد و با دیدن خماری چشمان قهوه ایِ آروان خجالت زده گفتم:
-ببخشید خواب بودی؟
آروان متفکر دستی لابه لای موهایش فرو برد و گفت:
-مدلشه
گیج و آرام گفتم:
-چی؟

دلسا سرش را از بین بازوی آروان رد کرد و با خنده گفت:
-چشماش
خندیدم و هردو از جلوی در کنار رفتند و وارد شدم و
آروان کسل خمیازه ای کشید و گفت:
-نزاشتید از دیشب بخوابم ترسا به شهرزاد بگو ببینمش
بی چاره است از دیشب پی اس بازی میکنه با امین
طبقه پایین صداشون تو سرمه
دلسا از پشت سر ادای غر غر های آروان را در میاورد و
من خنده ام را پشت دست های به لب هایم چسبیده
پنهان کرده بودم.

خیمه شب بازی

پارت 168

کلا این خانواده بزرگ و دوست داشتنی معجزه ی من بودند
آروان و دلسای عجیب و غریب!
زوج جالبی که سرگرمیشان به هم پریدن و کشتی و بکس و دعوا بود
آیوار و همراز که طبقه هم کف با آتردین جانشان زندگی می کردند...
همراز آرام و گاهی لجوج و آیوار تخس و همیشه طلب کار که به قول همراز درست بشو نبود
شهرزاد عزیزم هم که در انتهای حیاط اتاق بزرگ و مجهزی برای خودش بنا کرده و به قول خودش با تنهایی اش حسابی حال می کرد!
پسرک تخس دوست داشتنی ام دیگر کششی به کسی نداشت!
مهشید را نگفتم...طبقه دوم بود و حسابی با پناه دلبرش و امیر بامزه آتش میسوزاند
هرچند خودش معتقد بود از دست امیر و پناه دق کرده و پیر شده اما نگاه همیشه خندانش که چیزی دیگر می گفت

به قول خودشان در جمعشان تنها ریحانه و داوود کم بودنند که با دو قلو هایشان در انگلستان به همراه هاتف زندگی می کردند
جز آروان و آیوار که برادر بودنند و نسبت خویشاوندی امین با این دو برادر و دوستی فامیلی دور مهشید و همراز و برادر و خواهری شهرزاد و همراز میشود گفت من و دلسا تنها غریبه بینشانیم که عضوی از خانوادشان شدیم.
گیج کننده است شناختن این همه آدم و زندگی های متفاوتشان
برای شناخت هر زوج گویا باید رمان شروع
ماجراهایشان را میخواندم
و طی این چهار سال...خواندم!
رمان هایشان را آرام آرام خواندم و خودم هم جزئی از زندگیشان شدم
جزئی از خط به خط قصه هایشان
درست در طبقه آخر...من ساکن بودم.

خیمه شب بازی

پارت 169

***
محکم به سینه اش کوبیدم و جیغ زدم:
-سردین!
-چه دستای سنگینی داری آنشرلی
بهت زده نگاهش کردم که چشمانش را باز کرد و دست بند کمرم کرد و خیره به چشمانم عمیق و آرام گفت:
-کجای دنیا دیدی وقتی یه نفر رو سپر جلوت کردی تو تیر بخوری!؟
بهت زده سربرگرداندم و با دیدن آن مردی که سردین گرفته بودش چشمانم گرد شد
روی آب شناور بود و خون ها از او بودند!
دنیس برا کشتن سردین یکی از افراد خودش را هم قربانی کرده بود
تیراندازی ادامه داشت و واقعا ترسیده بودم.
دستانم می لرزید و سردم شده بود
چشمان ناباورم خیره به نگاهش بود و بهت زده به سینه اش چنگ زدم:
-روانی
خندید و وحشت زده گفتم:
-ولم کن

خیره به چشمانم در آن بلبلشو و تیراندازی ها عمیق و کشیده گفت:
-نمیشه
با دستاتی لرزان از لابه لای موهای خیسم ترسیده گفتم:
-چرا نمیشه...ولم کن!
نزدیک تر شد و با نگاهی عمیق به چشمانم با لحن عجیب تری گفت:
-می خوام...ولی نمیشه!
چشمانم گرد شد!
می خواست ولم کند اما نمی توانست!
این قلب را بگویید از سینه ام دربیاورند...
دیوانه شده...با صدایش هم...ضربان میگیرد!
-سردین اینا دارن همو میکشن باید فرار کنیم
همان طور که دست دور کمرم انداخته بود مرا کمی پایین تر کشید و تا گردن به زیر آب فرو رفتیم و آرام گفت:
-این جا به نظرت تو این تاریکی میبیننمون؟
لحظه ای صدای شلیک قطع شد و برق های کل سالن روشن شدند
نور چشمانم را زد و دستم را روی چشمانم گذاشتم
وحشت زده آرام چشمانم را باز کردم
با دیدن زخم های روی صورت و گردنش و کبودی زیر چشمانش وحشت زده نالیدم:
-سردین!

لبخندی زد و گفت:
-بله قرمزی؟
بهت زده دستم را روی صورتش گذاشتم و خواستم حرفی بزنم که دوباره صدای شلیک از سرگرفته شد جیغی کشیدم و با سردین گوشه ی استخر پنهان شدیم اما حالا که همه جا روشن شده بود راحت اندک افراد باقی مانده دنیس میتوانستند ببینندمان
سربلند کردم و ترسیده از پشت بازوی سردین به افرادی که تیر اندازی
می کردند زل زدم.
دختر قد بلند و مو مشکی ای پشت به ما پشت ستون پنهان شده و به افراد دنیس تیر اندازی می کرد...
کمی کنار ترش پسر قد بلند و لاغر اندامی هم کنار دختر ایستاده و پشتشان به ما بود
پشت صندلی برعکس شده ام مردی دیگر قرار داشت که به افراد دنیس تیر اندازی می کردند و دنیس زخمی ام پشت دیوار انتهای سالن پنهان شده و هر از گاهی شلیک می کرد.

خیمه شب بازی

پارت 170

از سرما و شوک دندان هایم به هم
می خوردند و چانه ام می لرزید
یکی از افراد دنیس، کنار دنیس ایستاد و هر دو به
سمت در زیر زمین میدویدند و زخمی بودن دنیس
کندشان می کرد
مردی که قد بلند و چهار شانه بود از پشت صندلی
بیرون آمد و با دو اسلحه ای که به دست داشت به
سمتشان شلیک کرد
مردی که دنیس را با خود می برد گلوله خورد و به زمین
افتاد و دنیس فوری اسلحه اش را به سمت مرد گرفت
همان مردی که انگار از طرف ما بود!
دنیس با فکی منقبض و نگاهی پر خون فریاد زد:
-من رو میکشی ولی خودتم میمیری!
دختر و پسر از پشت ستون خارج شدند و هردو با
اسلحه دنیس را هدف گرفته بودند
صدای مرد قد بلند و چهار شانه را شنیدم:
-باشه...بزن، هرکی نزنه!
از لحن بیخیال و جالبش خنده ام گرفت و از طرفی
مبهوت شدم.

سردین رهایم کرد و از استخر خارج شد و در حالی که ریلکس اب تیشرتش را با مچاله کردن انتهایش می گرفت گفت:
-شرمنده که دوئل تون رو خراب
می کنم ولی دنیس جان اسلحه ات خالیه
دنیس عصبی فریاد زد:
-خفه شو
سردین ابرو بالا انداخت و خم شد و ساک ورزشی ای که گوشه ای چپه شده افتاده بود را برداشت و زیپش را باز کرد و گفت:
-سه تا تیر زدی سمت دختره
دو تا سمت من
دو تا زدی به پسر پلیسه و با دست پسر لاغر اندام را که پشتش بهمان بود را نشان داد
تی شرت خیسش را از تنش در آورد و از ساک دستش لباسی مشکی بیرون کشید و در حالی که ریلکس تنش می کرد گفت:
-خشاب پر کردی...چهار تا به سمت این شلیک کردی!
با دست مرد قد بلند را نشانه رفت
ابرو بالا انداخت و متفکر گفت:
-اگه درست یادم باشه سه تا ام الان که داشتی میدویدی سمت در زیر زمین شلیک کردی!

کمربندش را باز کرد و دست برد تا شلوارش را پایین بکشد که فوری چشم گرفتم و برگشتم و از لبه استخر گرفتم و بیرون آمدم.
نفس نفس زنان به دنیس زل زدم
دنیس بهت زده و عصبی فریادی زد و به سمت مرد قد بلند شلیک کرد
اما گلوله ای شلیک نشد و حتی صدایی ام ایجاد نشد.
سر برگرداندم و سردین در حالی که کمربندش را میبست با نیشخند گفت:
-من تو این کشور حیف شدم
دختر و مرد قد بلند به سمت دنیس رفتند و دنیس عصبی فریاد زد:
-نمی تونید من رو بگ...
مرد با انتهای اسلحه به دهان دنیس کوبید و رو به دختر گفت:
-صداش رو مخ بود!
دنیس چنگ زده به دهان پرخونش و به زمین افتاد و دختر خم شد و دستان دنیس را دستبند زد و خشک شده گفتم:
-شما پلیسید!؟

دختر برگشت و خیره نگاهم کرد
ساده بود و چشمان سیاهی داشت
-اره
پسر لاغر اندام دستی به موهای قهوه ای رنگش کشید و گفت:
-باید زود تر مامورین رو خبر کنیم نرن برج خلیفه
مرد قد بلند برگشت و نگاهم خیره خماری چشمان قهوه ایش شد به موهایش دستی کشید و رو به پسر لاغر اندام گفت:
-امین تو این خوک رو ببر اداره پلیس، من و مرجان میریم مامورا رو خبر کنیم.
سردین یقه لباسش را درست کرد و رو به مرد و نگاه خمارش گفت:
-آروان بودی؟
آروان برگشت و رو به سردین گفت:
-داداشم سلام رسوند
چشمانم ریز شده و به آن ها زل زده بودم
-میشه بگید این جا چه خبره؟
پسر خوش قیافه امین نام دنیس را از زمین بلند کرد و گفت:
-میگیم

خیمه شب بازی

پارت 171

نگاه نفرت زده ام را به دنیسی دوختم که دستان دستبند زده اش به دهان پر خونش بود و نگاه سرخش به من و سردین!
نیشخند کینه دارم را حواله اش کردم!
دخترک ابرویی بالا انداخت و گفت:
-من مامور مخفی ام،خیلی وقته دبی فعالیت می کنم...با امین داشتیم به سر دسته انتقال مواد نزدیک میشدیم که یه تماس با یکی از دوستامون تو ایران شد...
سردین دستش را بالا برد و گفت:
-بهت گفته بودم تو سازمان قبلی همکار و دست راست یکی از ماموراشون بودم...اسمش آیوار بود؟ زنگ زدم به اون و ازش خواستم اگر دیر رسیدم دبی اون کمک کنه
مردی که اروان نام داشت اخم کرده گفت:
-آیوار داداش منه...خانومش بارداره نتونست بیاد من رو فرستاد با امین که پلیسه اومدیم این جا و مرجان رو دیدیم و سردین گوشی دنیس رو هک کرد رسیدش این جا

سردین سر برگرداند و ابرو بالا انداخت و گفت:
-گوشیش رو هک کردم کاری کردم هیچ تماسی از خارج براش برقرار نشه تا بهش خبر ندن فرار کردم،دنبالش کردم تا این جا...این جا منتظر آروان و پلیسا بودم که بگیرنش که دیدم تو ام این جایی!
بهت زده گفتم:
-چرا بقیه نیروهای پلیس این جا نیستن!؟
دختر که نانش مرجان بود اخم کرده گفت:
-ماموریت سِریِ افراد باند لولیتا همه جا هستن فقط خودی ها خبر داشتن.
امین رو به آروان گفت:
-تو رو پلیسا نبینن آروان ازت بازجویی میکنن چرا این جایی وقتی پلیس نیستی، زود تر برید
امین اخم کرده رو به سردین گفت:
-دستگیرت نمیکنم چون کمک کردی ما وقت نداریم دختره رو برسون یه جای امن بعدشم بیا اداره پلیس ما ام میریم برج اصلی که محموله توش انتقال میدن.
سردین سر تکان داد و دستم را گرفت و کشید و گفتم:
-سردین...
سر چرخاند و به دلم چنگ زدم و بهت زده گفتم:
-د...دارم بالا میارم

امین خنده ای کرد و گفت:
-تا ما دنیس رو میبریم ببرش دسشویی آروان تو ام تا پلیسا نیومدن زود تر برو
آروان اخم کرده سرتکان داد و سردین دستم را کشید تا از سالن خارج شویم که ناگهان ایستاد و رو به دنیس با لبخند مهربانی گفت:
-راستی نگران دندونات نباش...
با همان لبخند آرام ادامه داد:
-تو زندان بهشون نیاز نداری
نیشخند سردین به لبهای من هم سرایت کرد و امین خندید و از سالن خارج شدیم و نگاهم لحظه آخر خیره دنیسی شد که با نگاهی نفرت زده و دهانی که پر خون بود نگاهمان میکرد احتمالا دندان های جلویش شکسته بودند.

خیمه شب بازی

پارت 172

در اولین اتاق جلویمان را باز کرد و سوییشرتم را که در دستش بود را چنگ زدم و لرزان ب تن کردمش
فوری در اتاق چرخی زدم و با دیدن سطل سفید رنگ گوشه اتاق به سمتش رفتم و خم شدم و عق زدم
چیزی جز آب هایی را که در استخر خورده بودم بالا نیاوردم.
سینه ام میسوخت و حس میکردم گوش ها و بینی ام پر از اب هستن!
نفسم در نمی امد و سردین با پارچه ای داشت موهایش را خشک می کرد و با دست حالتشان میداد! خدایا کمی از خونسردی این پسر را به من هم میدادی چه میشد؟
به دیوار تکیه زدم و سردین برگشت و حس کردم ریه هایم باز شدند نفس عمیق و طولانی ای کشیدم و کمی خم شدم روبه رویم قرار گرفت و گفت:
-چه قدر رنگت پریده چیزیت شده؟
خیره نگاهش کردم و گفتم:
-چ...چه طوری اومدی دبی؟

کمی نزدیک شد و متفکر گفت:
-یکم سخت بود از یکی هواپیما قرض گرفتم
گیج و ناباور کشیده کشیده گفتم:
-ه...هوا پیما قرض گرفتی!؟
دستش را بلند کرد و موهایم را از گردنم جدا کرد و سرم را کمی کج کرد و با چشمانش بدنم را چک می کرد تا ببیند سالمم یا نه
-اره در عوض فراری دادنم باید براش یه کاری انجام بدم
-کاری انجام بدی؟
سرتکان داد و در حالی که بدنم را چک می کرد گفت:
گذاشتمش برای بعد این ماجراها
خیره به چشمانم گفت:
-سرگیجه نداری؟
گیج و آرام گفتم:
-یکم...فکر کنم سرم گیج میره...تار میبینم...
نتوانستم ادامه جمله ام را کامل کنم
چشمانم سیاهی رفت و دستانش چنگ شد دور کمرم و از زمین بلندم کرد و بین گیجی و سیاهی ای که آرام ارام محوش میشدم صدایش را شنیدم:
-خواب من رو ببینی
و تمام...همه اش سیاهی و بی خبری شد!
و کاش خواب تورا ببینم ماهیِ لنگه به لنگه ام!

خیمه شب بازی

پارت 173

چشمانم را آرام باز کردم و حس
می کردم وزنه ای صد کیلویی روی پلک هایم گذاشته اند
سرم بیدار نشده شروع به دردگرفتن کرده بود و اخم هایم به هم گره خوردند و بلاخره موفق شدم و غول صد کیلویی را از روی چشمانم کنار زدم
سایه فردی را روی سرم میدیدم
ایستاده بود
چند بار پلک زدم...دیدمش
لپش را باد کرده و ابرو بالا انداخته نگاهم می کرد
لبخند زدم و لبخند زد
-هِلو آنشرلی

لبخندم عمق گرفت و دست هایم را کنارم روی کاناپه گذاشتم و با تکیه بردستانم نیم خیز شدم
بدنم گرفته بود
به اطراف نگاهی کردم...در خانه دنیس بودیم!
همان اتاقی که پر از کامپیوتر بود!
-چه قدر بیهوش بودم؟
ابروهایش را در هم کشید
-سه ساعت و چهل و هشت دقیقه و حدود بیست ثانیه
دیگر تعجب نمی کردم...به این همه دقتش عادت کرده بودم
-مگه پلیسه نگفت این جا نمونیم چرا موندیم؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
-از این جا بردمت پلیسا اومدن جسدا رو بردن تحقیقات کردن کامپیوترا رو برسی کردن پلمپ کردن رفتن منم برت گردوندم همین جا
گیج نگاهش کردم.
-چرا؟ مگه پلمپ نبود؟

پاهایم را روی زمین گذاشتم و او پشت به من به سمت کامپیوتر ها رفت:
-چرا ولی خب پنجره ها باز بود رفتم بالا در زیر زمین رو باز کردم از زیر زمین اوردمت داخل
گیج چند بار پلک زدم
-خب چرا؟
روی صندلی چرخان نشست و گفت:
-تا کامپیوتراشون رو هک کنم...ببینم چی به چیه!
اون بیرون به هیچ دردی نمیخوریم تو هم که فقط دردسری دقت کردی دائم باید نجاتت بدم؟ دیگه داره مزخرف میشه.
اخم کرده نگاهش کردم و گفتم:
-خب نجات نده مگه مجبوری؟
در حالی که تند تند انگشتانش را روی کیبورد کامپیوتر به حرکت در میاورد گفت:
-من تو رو برای تو نجات نمیدم که...
گیج نگاهش کردم
-پس برا کی نجات میدی؟
بیخیال درحالی که هم چنان در حال هک بود گفت:
-من تورو برای خودم نجات میدم

متوجه منظورش نمیشدم فقط انگار قلبم متوجه شده بود که این گونه باز دیوانه شده بود و قصد کشتنم را کرده بود!
کلافه پیشانی ام را ماساژ دادم و با انگشتانم موهایم را شانه زدم
-خبری از بقیه نداری؟ احتمالا الان رفتن تو مهمونی اصلی
ابرو بالا انداخت و گفت:
-اگر یکم ساکت باشی میفهمم آدرسشو
اخم کرده نگاهش کردم
-پلیسا همه اطلاعات رو برداشتن و رفتن ماموریت و عوض کردن احتمالا الان تازه اول مهمونیه
اخم کرده و نگران برخواستم و به سمتش رفتم
-داری اطلاعات رو برمیگردونی که ادرس رو پیدا کنی؟
به معنای اره سر توان داد
باز هم چهره اش در هم فرو رفته و جدی شده بو
به کامپیوتر ها زل زدم
هیچ چیزی از تصاویر و نوشته هایی که میدیدم نمیفهمیدم

در کنار سردین واقعا احساس احمق ها را داشتم
کاش کمی از ذهن او را من داشتم
تا میتوانستم معادلات را راحت تر حل کنم
تا مغزم خود خوری نکند تا نگاهش را بفهمد
کاش همه چیز زیر نویس داشت...
مثلا نگاهش...حرف هایش...صدایش...تپش های دیوانه وار قلبم
نگران و آرام پرسیدم:
-دنیس باهات چی کار کرد، وقتی زندان بودی؟
خیره به صفحه کامپیوتر با نگاهی نفرت زده آرام غرید
-تا حالا با الکترسیته شنا کردی؟

خیمه شب بازی

پارت 174

خیره نگاهش کردم
کمی حرفش برایم سنگین بود
هضم نشد...بالا رفت و ماند در گلویم
دستم را آرام روی شانه اش گذاشتم
سرش همچنان به سمت صفحه کامپیوتر بود و نگاهش پر از کینه
بغض گرده نگاهش گردم
بلاخره خط سبز رنگ جلویمان به ۱۰۰% رسید و صفحه روبه رویمان باز شد و سردین با سرعت صفحه هارا بالا می اورد و من به سمت میز رفتم و شیشه سفید رنگ را برداشتم و درش را باز کردم اول آرام مزه کردم
آب بود!اصلا تمایل نداشتم مانند رمان ها و فیلم های آبکی شیشه را ندانسته سر بکشم و مست و پاتیل شده و هیچ درکی از اطرافم نداشته باشم و بعد هم مانند همان رمان ها پسری که قرار است در آخر به او برسم بیاید و تمام شب را کنارم باشد!

نیم بیشتر شیشه را سر کشیدم و از تشنگی ای که گریبانم را گرفته بود راحت شدم.
دوباره به سمت سردین رفتم کنارش ایستادم
-چیشد؟
ناگهان از جای پرید و گفت:
-این برجه که توش مهمونی برگزار میشه یه زیر زمین داره که درحال ساخت ولش کردن
از اون جا راه درو دارن و ممکنه فرار کنن
بهت زده گفتم:
-کارن و اون پلیسا این رو نمیدونن؟
ابروهایش را بالا انداخت
-نوچ
برخواست و فوری بازویم را گرفت و به سمت در دوید و داد زد:
-مجبورم نکن کل راه بندازمت رو کولم
بهت زده درحالی که من هم می دویدم داد زدم:
-چرا؟

در را باز کرد و برگشت سمتم و نیشخندی زد و گفت:
-چون خیلی کُندی
چشمانم گرد شد و گفتم:
-خیلیم تند راه میرم
از در گذشت و کلافه پشت سرش دویدم
از پله ها پایین رفت و در کوچک و چوبی را باز کرد و گفت:
-آروم برو، پله است
سر تکان دادم و نفس نفس زنان و آرام در حالی که در آن تاریکی چیزی را نمیدیدم از پله ها سرازیر شدم
هوا کمی خنک تر شده و فضای ترسناکی بود

خیمه شب بازی

پارت 175

دستم را در جیبم فرو کردم تا گوشی ام را دربیاورم بند باز شده آل استارم زیر آن یکی پایم رفت و تعادلم را از دست دادم و سردین پشت سرم بود کمرم را گرفت و ترسیده به دستانش که دور کمرم حلقه شده بود چنگ زدم

پاهایم در هوا معلق بودند

-نندازیم

راه پله تنگ و باریک بود و ارتفاع هر پله با پله دیگری خیلی زیاد بود سنگ ها بزرگ و خاکی بودند و بوی خاک و ماندگی فضا را ترسناک تر کرده بود

-گوشیت رو دربیار

در همان حالت فوری دست لرزانم را به سمت جیبم بردم جیب شلوار جینم کوچک و شلوار جینم تنگ بود و گوشی کوچکم بالا نمی آمد مخصوصا که ترس و لرزش دستانم هم دلیل بر علت شده بود

سردین کلافه پوفی کشید و در دستانش مرا مانند عروسک کوکی چرخاند و انگار در مقابل او پر بودم فوت هم‌میکرد به نا کجا اباد پرواز
می کردم!
پاهایم‌که پله را لمس کرد دستانش از دور کمرم جدا شدند
نفس نفس زنان نگاهش کردم جز سایه ای سیاه چیزی نمیدیدم
-از تاریکی میترسی؟
بزاق دهانم را به زور قورت دادم
-یکم
صدلی نیشخندش را شنیدم:
-یکم؟ باشه
باشه اش را با خنده گفت

عصبی در آن تاریکی به قسمت هایی که فکر میکردم صورتش باشد زل زدم.
خم شد سمتم و سوییشرتم را بالا زد و یکی از دستانش جایی کنار سرم قرار گرفتند و چانه اش جایی نزدیک به پیشانی ام قرار داشت
نفس هایم به شماره افتاده بود...
فقط داغی نفس هایش هم برای مردنم کافیست
دیگر نیازی به چشمانش نیست!
دو انگشتش را درون جیب شلوارم فرو کرد و این کارش باعث شد به سمتش متمایل شوم
حالا نفس های من به گردن او حرارت می بخشید
حرکت دستانش در جیب شلوار جینم کند و کند تر میشد و در آخر انگشتانش همان جا ماند و حس می کردم نگاهم می کند.
نگاهش...را نمیدیدم
حس می کردم

من هرچه ک مربوط ب او بود را با احساسم میفهمیدم...مغزم اسباب اثاثیه اش را درون چمدان کهنه منطقم گذاشته و قلبم را باری اضاف دانسته و امانت به او داده و آرام آرام رفته و چمدان به دست دور شده...

حالا فقط قلبم را داشتم...که دست او بود

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

-قلبم رو دو دستی دادم بهت...نزار بشکنه

دوباره دستانش را در جیبم فرو کرد و گوشی را بیرون کشید و روشنش کرد و نور صفحه که بینمان افتاد چشمانش را دیدم...

چشمانش رگه هایی از سرخی داشت

چشمانم پر از حرف بود...حرف های نگفته

چشمان ماهیِ لنگه به لنگه ام نا ارام بود

-قلبت پیش خودت بمونه...من مثل ماهی ام...از دستم لیز میخوره...میشکنه

هم زمان با این حرفش چراغ قوه گوشی را روشن کرد و جلوی پایمان گرفت و آرام و خشن غرید:
-زود باش آنشرلی...اول خواهرت رو پیدا کنیم بعد راجب این که قلبت دست من بمونه یا خودت بحث میکنیم
هم زمان دستم را گرفت و کشید که فوری گفتم:
-بند کفشم
کلافه به موهایش چنگی زد و منتظر ایستاد
خب باز هم تاکید میکنم زندگی من رمانی و فیلمی با ژانر عاشقانه و درام نبود که خم شود و بند کفشم را ببندد!
بندم را بستم و راست ایستادم و فوری راه افتاد و پشت سرش دویدم...و چرا حس میکردم غرورم را خورد کرده ام!

خیمه شب بازی

پارت 176

تمام مدت اخم هایم در هم گره خورده و سعی میکردم تا مجبور نشده ام با او حرفی نزنم.
در را باز کرد و هوا تاریک شده و فوری پشت سر او خارج شدم.
ساختمان را دور زدیم و دور تا دور ساختمان نوار زده و جلوی ورودی را بسته بودند
با دیدن ماشین مشکی رنگ و مدل بالای روبه رویم ابرویم بالا پرید
در ماشین را باز کرد و متعجب به ماشین زل زده بودم
-چه طوری یه روزه خودت رو با هواپیما خصوصی رسوندی این جا...اون گریم سنگین و این ماشین و ...؟
ابرو بالا انداخت و چانه اش را به سقف ماشین تکیه زد و آرنج هایش را روی سقف گذاشت و گفت:
-گفتم که از یه دوست کمک گرفتم،هم برای فرار...هم برای اینایی که گفتی!
چشمانم را ریز کردم و گفتم:
-و تو در مقابل باید براش چی کار کنی؟

نگاهش سرد شد و نیشخندی زد و چانه اش را از سقف ماشین برداشت و راست ایستاد و در سمت راننده را باز کرد و درحالی که می نشست گفت:
-وقت نداریم
گیج و متعجب به ماشینش چشم دوختم!
مرا به راحتی پیچاند!
کلافه در ماشین را باز کردم و نشستم.
کم کم استرس و نگرانی به جانم‌افتاد
-الان کجا میریم؟
در حال بستن کمربندم بودم که راه افتاد و گفت:
-اون جایی که توش مهمونیه...الان پلیسا با لباس شخصی اون جان احتمالا
فقط خبر ندارن ممکنه اصل کاریا فرار کنن
سرم نبض میزد هر لحظه چشمان الیسا را روبه رویم میدیدم
-چه طوری میخوایم وارد بشیم کارت دعوت نداریم؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
-یه فکری میکنیم

فوری گوشی ام را از روی داشبرد برداشتم و با هیجان گفتم:
-میتونیم با پلیس تماس بگیریم و بگیم که اونا به کارن و پلیسای تو مهمونی خبر بدن
خیره به جاده گوشی را از دستم گرفت و انداخت
جلویش و بی حوصله گفت:
-نمیتونیم اعتماد کنیم،اصل کاریا تو مهمونین بقیه خوب و بدشون مشخص نیست
کلافه نفس عمیقی کشیدم.
دیوانه نشوم خیلی است!
دو باری ماشین را نگه داشت و آدرس پرسید.
این جارا بلد نبودیم و این که به زبان ساکنین این جا مسلط بود نقطه قوت ماجرا بود
لبم را گزیدم...بوی خون حس میکردم
انگار به سر منبع خون ریزی رسیده بودیم
شاید هم نه!
به سیرک اصلی...به همان جایی که در آن شب ها خیمه شب بازی می کردند
آدمک هارا به بند می آویختند و در هوا تکان تکانشان میدادند!

داشتیم به همان جایی میرسیدیم که اِلیسایم بود!
از سه نفری که بند هارا به انگشتانشان وصل کرده و عروسک هارا در هوا میرقصاندند
توانسته بودیم یک نفر را بگیریم...توانسته بودیم بند بندی که به انگشتانش گره زده و انسان های زیادی را با رقصاندن کشته بود را پاره کنیم
مانده بودند آن دو نفر...
مانده بود آن مردکی که از اجساد استفاده میکرد و مانده بود آن اصلِ کاری...
همان دکتر دیوانه همان که لولیتا را به وجود اورد
تقاص پس میدادند...
تک تکشان به ترتیب...

خیمه شب بازی

پارت 177

ماشین را روبه روی برج بزرگ و زیبایی نگه داشت
ماشین های زیادی پارک شده و همه فراری و مازراتی، پرشه و فورد و باقی اسم هارا یاد ندارم...
فقط در همین حد میدانم که کل عمرم را بیست و چهار ساعته هم کار میکردم نمی توانستم یکی از آن ماشین هارا بخرم!
-دوست داری؟
نگاهم را از مازراتی لیمویی رنگ روبه رویم جدا کردم و گیج سر چرخاندم
-چی؟!
خیره به مازراتی لیمویی نیشخند زد:
-مازراتیه رو دوست داری؟
متفکر و آرام گفتم:
-اهوم
نیشخندی زد و درحالی که در ماشینش را باز میکرد گفت:
-اونم تورو دوست داره

نیشخندش به لب های منم منتقل شد
استرس و دل شوره ای که داشتم
کم تر که نشده بود هیچ صد برابر هم شده بود.
به طوری که درست و حسابی نمیتوانستم نفس بکشم و بزاق دهانم‌دمدام ترش میشد و باد گرمی میوزید و هوا متعادل بود اما من سردم بود.
سردین کنارم ایستاد و به در های بزرگ برج زل زدیم
چند مرد کت شلواری و غول پیکر جلوی درب ورودی ایستاده بودند و حتم داشتم که اسلحه دارند
متفکر و عصبی گفتم:
-حالا چه طوری با این لباسا بریم داخل انیشتین؟
لپش را باد کرد و چشمانش را ریز کرد و دستم را گرفت و از پشت ماشین ها آرام به سمت پشت ساختمان رفتیم.
در های شکلاتی رنگی پشت ساختمان قرار داشت و یک بادیگارد تنها ایستاده بود.
-این یکی در چیه؟

ابرو بالا انداخت
-به آشپزخونه و قسمت گارسونا و خدمت کارا وصله وسیله هارو از این در میارن و میبرن.
ابرو در هم کشیدم و کف دستانم خیس شده بودند
هم چنان پشت ماشین و بین نخل ها ایستاده بودیم...
برج آن قدر بلند و شیک بود که نگاهم را چندین بار پی خود کشاند
گل ها و مجسمه های طلایی و همه چیز شاهانه بود! آن هم برای این مرد های چاق و سبزه رو و سرتا پا سفید پوش که هر کدام از ماشین های لوکسشان با دختری به سن دخترشان پیاده میشدند و به سمت ورودی ساختمان می رفتند
-همین جا بمون
گیج سر برگرداندم و سردین آرام آرام به سمت پسری کت شلواری رفت که داشت جعبه بزرگی را به سمت ساختمان می برد

خیمه شب بازی

پارت 178

متعجب و استرس زده خم شدم و از لابه لای ماشین ها به سردین زل زدم که روبه روی پسر ایستاده و با او حرف میزد
پسر اخم کرده جوابش را میداد و سردین دست در جیبش فرو کرد و مقدار زیادی پول را به سمت پسر گرفت
چشمانم گرد شده بود
پسر اخم کرده جعبه را زمین گذاشت و هردو پشت کامیونی که احتمالا بار مشروب داشت ایستاده بودند
پسر گویا عصبی شده بود دست سردین را پس زد و سردین با لبخند شانه اش را فشرد و پسر هم لبخند جدی ای زد و پشت کرد تا جعبه را بردارد که سردین آرنجش را جایی پشت گردن پسر کوبید و قبل از آن که به زمین بیوفتد دستش را روی دهان پسر گرفت و آن یکی دستش را دور سینه اش پیچاند و با سرعت اورا عقب کشید و به سمت ماشین ها اورد
چشمانم به اندازه ای گرد شده بودند که به سوزش افتاده بودند!

بهت زده نگاهش کردم که با سرعت پسر بیهوش را روی زمین پشت ماشین ها خواباند و ترسیده گفتم:
-چرا بیهوشش کردی!
متفکر سرش را بلند کرد و گفت:
-من مثل جنتلمنا اون همه پول گرفتم سمتش و با لبخند گفتم لباساش رو بهم قرض بده ولی پسر خوبی بود نگرفت
با بهت گفتم:
-بعد..؟
ابرو بالا انداخت و در حالی که کافشنش را در می آورد گفت:
-هیچی دیگه... زوری وارد عمل شدم
با حرص نگاهش کردم و نگران گفتم:
-الان اگه بفهمن چی؟
در حالی که دکمه های پیراهن سفید پسر را باز می کرد گفت:
-نمی فهمن

هم زمان پسر را کمی بلند کرد و پیراهنش را از تنش در اورد و چون پسر کمی چاق بود پیراهنش اندازه سردین با آن شانه های بزرگ و جذابش و آن بازو های...اصلن بیخیال..پیراهن اندازه اش شد
دکمه هارا با سرعت بست و پاپیون را جدا کرد و در گردنش انداخت و یقه پیراهن را درست کرد
کمی نیم خیز شد و جلوی آینه بغل پورشه مشکی رنگ موهایش را درست کرد و تمام مدت از استرس ناخن هایم را میجویدم.
کت را هم تنش کرد و تا خواست بلند شود شانه اش را گرفتم و به همان حالت ماند
یکی دیگر از گارسون ها از ساختمان خارج شد و کلافه داد زد:
-سلمان...سلمان!
کلافه زیر لب گمانم فحشی داد و خودم را بیشتر پشت تنه نخل پنهان کردم
خم شد و جعبه زمین مانده را برداشت و به داخل برد
نفس عمیقی کشیدم و سردین آرام پسر را کشاند پشت نخل و برگشت و گفت:
-همین جا وایسا

خیمه شب بازی

پارت 179

سر تکان دادم و از پشت کامیون
جعبه ای دیگر برداشت و خیلی عادی به سمت ساختمان رفت
از شدت اضطراب هر لحظه احساس میکردم ضربان قلبم تند تر و لرزش دستانم بیشتر میشود.
نگهبان جلوی در قبل از آن که سردین رد شود بازویش را گرفت
نفسم جایی در راه گلو و سینه ام قفل شد و چشمان گرد شده ام را لحظه ای از صحنه رو به رویم نمی گرفتم
سردین را درست نمی دیدم
پشتش بود و چهره در هم نگهبان بر افزایش ضربان قلبم می افزود
بعد از چند لحظه نگهبان سری تکان داد و سردین از کنارش گذشت

نفس راحتی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم
خدارا شکر...
سردین وارد ساختمان شده و از استرس دسشویی ام
گرفته بود
آخر الان وقتش بود؟ این پا و آن پا می کردم و از پشت
نخل ها و ماشین ها به در ساختمان زل زده بودم که
سردین درحالی که میز پذیرایی را به دست داشت و در
حالی که میز را هول میداد به سمت کامیون آمد پارچه
سفید و زیبایی روی سمت چپ میز کشیده شده بود و
میز بلندی بود که در هر طبقه اش لیوان ها چیده شده
بودند و احتمالا با این میز ها از میهمانان پذیرایی می
کرند.
تا به پشت کامیون رسید فوری میز را هول داد و سر
برگرداند و نگهبان را از پشت کامیون دید زد و به سمتم
امد و میز را هم با دست ازادش به سمتمان کشید
روی میز پر از لیوان های شامپاین و در طبقاتش شیشه
های اصل مشروبات الکلی دیده میشد

با استرس گفتم:
-نفهمیدن؟
ابرو بالا انداخت و گفت:
-اون داخل صد تا گارسون و خدمتکاره کسی ام کسی رو نمیشناسه برای امشب از شرکت ها استخدام شدن
سر تکان دادم و خواستم حرفی بزنم که پسرک بیهوش چشمانش را ارام باز کرد و در حالی که ارام و گیج تکان تکان می خورد دستش را پشت گردنش گذاشت
چشمانم گرد شد و سردین به سمت پسر رفت و هم زمان رو به من گفت:
-برو زیر میز قایم شو...
هم زمان که حرف میزد خم شد سمت پسر و پسر گیج کامل چشم باز کرد و سردین با لبخند گفت:
-سلام
پسر چشمانش گرد شد و سردین سرش را به زمین کوبید و پسر دوباره بیهوش شد و سردین متفکر گفت:
-خدافظ

خیمه شب بازی

پارت 180

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که راست ایستاد و ادامه داد:
-زود باش تا ندیدنمون،برو تو چرخ دستی بشین
بهت زده گفتم:
-اما...
هنوز جمله ام را نگفته بودم بازویم را گرفت و پارچه را بالا زد و نشاندم رو زمین و به سمت کف میز هولم داد
-وحشی!
هم زمان با فحش دادنم خودم را داخلش کشیدم و آن قدر مچاله شد بودم که قفسه سینه و پاهایم درد گرفته بودند
سردین به سمتم خم شد و خیره به چشمانم گفت:
-حالت خوبه؟

این را با لبخند تمسخر امیزی گفت با حرص غریدم:
-آره تو ام بیا این راحتیم رو باهات سهیم بشم
خنده بامزه ای کرد و پارچه را کشید و برخواست
از پشت پارچه میتوانستم به سختی اطراف را ببینم.
میز را به حرکت در اورد و لیوان ها به هم برخورد
میکردند و میترسیدم بیفتند و بشکنند و آن نگهبان همه
چیز را بفهمد.
ضربان قلبم را نمیتوانستم حدس بزنم شاید روی آخرین
حد مجاز بود که این قدر میترسیدم از کار بیفتد!
از لابه لای پارچه پاهای نگهبان را دیدم.
ترسیده دست ازادم را روی دهانم گذاشتم تا یه وقت
صدای نفس نفس زدن هایم را نشنود
سردین میز را به سمت بالا هول داد که صدای نگهبان در
جا میخ کوبم کرد
چهره ام احتمالا مانند سکته ای ها شده بود.
-صبر کن ببینم!
خدایا...نفهمیده باشد...

خیمه شب بازی

پارت 181

مرد انگلیسی حرف زده بود
دوباره صدای جدی اش را شنیدم
-مال این جا نیستی؟ قیافت نمیخوره مال این ور باشی
آب دهانم را قورت دادم و تپش
بی قرار قلبم داشت مرا می کشت
صدای بیخیال و ریلکس سردین حرصم را در می اورد
-اره مال این جا نیستم اومدم کار کنم ،خانواده همسرم
این جا زندگی میکنن
سکوت طولانی ای برقرار شد و نفسم همچنان میان
سینه و گلویم گیر کرده و نه پایین میرفت نه بالا
-خوبه زود تر برو
چشمان ناباورم را به لیوان هایی که در طبقه بالای سرم
قرار داشتند دوختم
لب هایم از زیر دستانم کش امدند
دوباره میز به حرکت در امد و مزایای این میز ها همین
بود دیگر

سمت راستم کاملا باز بود و هیچ رو میزی نداشت و اگر نگهبان سمت راست می ایستاد به درک واصل میشدیم!
وارد ساختمان شدیم و راه روی طولانی و مشکی رنگی پیش رویمان بود و سردین ایستاد و میز هم از حرکت ایستاد خم شد سمتم و فوری گفت:
- بیا بیرون
فوری از حالت انقباض خارج شدم و به کمک دستانش از آن زیر خلاص شدم و وقتی راست ایستادم نفس راحتی کشیدم و ضربان قلبم کم کم به حالت عادی که نه...اما بهتر از چند لحظه قبل شد.
بازویم را فوری گرفت و هم زمان کت گارسونی را در آورد و خیره نگاهش می کردم
دستش را به سمت شیشه آب روی میز برد و کمی آب کف دستش ریخت و موهایش را به بالا و سمت مخالف حالت داد و آستین هایش را تا زد و خیره به چشمانم گفت:
-نمیشد مثل دخترای عادی دامن پات کنی؟
بهت زده نگاهش کردم که لپش را باد کرد و گفت:
-عیب نداره

هم زمان کافشن و لباسش را از زیر میز بیرون کشید و روی دستش انداخت و دستش را پشت کمرم گذاشت و گیج گفتم:
-نقشت چیه!
جوابی نداد و با حرص گفتم:
-من رو زیر میز پذیرایی مچاله کردی آوردی داخل نقشت رو نمیگی؟ اصلا چرا هوا به این گرمی بولیز و کافشن مشکی تنت بود؟ الان چرا دستت گرفتیشون!
برای نشان دادن کلافگی اش نفس عمیقی کشید و گفت:
-این کافشن پنج ساله با منه اون موقع اندازه پول یه اپارتمان خریدمش....برام شانس میاره
بهت زده نگاهش کردم و چشمانش را ریز کرد و گفت:
-باقیشم بهت ربطی نداره
صدای مردی که به عربی حرف میزد را از پشت سرمان شنیدیم ترسیده برگشتم و مرد که کت شلواری بود و از کارت آویز به گردنش میشد حدس زد از کار کنان است با اخم به سمتمان آمد و دوباره چیزی به عربی گفت و سردین مرا به مرد نشان داد و حرفی زد و مرد خیره نگاهم کرد.

مرد رو به من چیزی گفت و باز هم مثل احمق ها نگاهش کردم که سردین رو به من به فارسی گفت:
-بهش گفتم مامور امنیتی هستی دارم میبرمت سالن به انگلیسی یه چیزی بهش بگو باور کنه
با چشمانی گرد شده روبه مرد اخمو زل زدم.
ریش های بلند و سیاهی داشت و سبزه و پر بود
به انگلیسی گفتم:
-از شرکت امنیتی خلیج اومدم،نباید هویتم مشخص باشه و ماموریت دارم از رئیست محافظت کنم
مرد خیره نگاهم کرد و رو به سردین به عربی چیزی گفت و اگر اشتباه نکنم سردین حرف هایم را برایَش ترجمه کرد و احتمالا چیز هایی ام به حرف هایم افزود
مرد اخم کرده بی سیمش را بلند کرد و رو به سردین چیزی گفت و پشتش را کرد تا بی سیم بزند که سردین فوری دستش را بلند کرد تا به سرش بکوبد که ترسیده چشم گرد کردم که صدایی باعث شد هم مردک برگردد هم سردین دستش را قلاف کند
-ترسا!
بهت زده برگشتم و رو به اویی که مانند همیشه ابروهایش را به هم پیوند داده بود گفتم:
-کارن!

خیمه شب بازی

پارت 182

بهت زده به من و سردین زل زد و گفت:
-سردین!
مرد بی سیمش را پایین اورد و رو به کارن به عربی چیزی گفت و سردین کلافه ترجمه کرد
-میگه شما این دو تا رو میشناسید؟
کارن گیج نگاهمان کرد و عصبی شقیقه هایش را ماساژ داد و عصبی بود...خیلی زیاد
رو به مرد به انگلیسی گفت:
-بله اینا افراد منن برای امنیت اومدن
سردین حرف های کارن را ترجمه کرد و کارن آرام و پنهانی از لابه لای کتش نشانش را به مرد نشان داد
مرد اخم کرده سری تکان داد و بی سیم در دستش جابه جا کرد و از راه رو خارج شد
کارن آرام و عصبی غرید:
-معلوم هست این جا چه غلطی میکنید؟
به سردین چشم غره رفت و گفت:
-تو مگه قرار نبود ترسا رو برسونی هتل برگردی اداره پلیس خودت رو معرفی کنی؟

سردین در حالی که به دوربین های اطراف راه رو زل زده بود گفت:
-آره فقط یه مشکلی به وجود اومد
چشمانش را ریز کرد و گفت:
یه راه در رو وجود داره برای امشب یه جورایی درستش کردن...اون سمت اصلا نیروی پلیسی نذاشتی باید بهت خبر میدادم
کارن ابرو بالا انداخت و بعد از چند ثانیه اخم کرده پشتش را کرد و دستش را به سمت یقه پیراهنش برد و گفت:
-جرمی همین الان به دامیا و افراد خبر بده قسمتِ....
هم زمان به سردین زل زد و سردین آرام گفت:
-جنوب غربی هم کف
کارن جمله سردین را تکرار کرد و گفت:
-تهت پوشش قرار بدید
گیج گفتم:
-چه طور تو این مدت زمان کمی که سردین دنیس رو گرفت تونستید ماموریت رو تغیر بدید و بیاید این جا؟
کارن نگاهی به سردین انداخت و سردین پوزخند زد
-هنوز اون جا مستقر نشده بودیم فقط نقشه اون جارو این جا پیاده کردیم

صدای دست و تشویقی را از انتهای راه رو شنیدیم و کارن عصبی غرید:
-از جلوی چشمم جم نمیخورید هم زمان به سمت انتهای راه رو دوید
فوری سوییشرتم را در اوردم تا با تاپی که زیرش تنم بود حداقل کمی شبیه کسانی باشم که به مهمانی امده اند..هرچند اصلا با آن شلوار جین و آل استار ها موفق نبودم
پشت سر کارن به سمت انتهای راه رو دویدیم و درهای زیادی قرار داشت که ازشان کارگران و گارسون ها خارج میشدند و با همان میز های پذیرایی به سمت ته راه رو میرفتند
در های طلایی رنگ واقع در انتهای سالن را باز کردیم
قصری بود برای خودش
دیوار ها همه از شیشه بودند
طلایی و سفید...
لوستر های زیبایی که هوش از سرت میبرد!
در ها که در مقابلم باز شدند تازه فهمیدم زیبایی اصلی را ندیده ام!
سالنی گرد و بزرگ

یاد کارتون دیو و دلبر افتادم...مانند سالنی بود که بل و دیو با یکدیگر رقصیده بودند
دیو چشم لنگه به لنگه ایم کنارم بود...
مانند دیو در آن شب خوش تیپ و جذاب شده بود با آن پیراهن جذب و پاپیون مشکی اش...
اما من اصلا بل نبودم...دلبر نبودم،نه پیراهن پرنسسی به تن داشتم نه ارایشی...
و نه قوری و جا شمعی ای وجود داشت که برایمان آهنگ بخوانند
اصلا قصه ی من رویایی نبود
اگر بخوام رک باشم
این سالن شبیه به تئاتر بود...
پشت پرده اش مردهای ترسناکی ایستاده بودند
و نخ هایی به چنگالشان اویزان کرده و الیسایم را و الیسا های زیادی را از پشت پرده میرقصاندند
اما ن رقصی زیبا...رقص مرگ...

خیمه شب بازی

پارت 183

سالنی گرد که دو طرفش پله و آسانسور داشت
وسط سالن استخر شیشه ای قرار داشت
یعنی زیر پایت اب بود و رویش شیشه و تو رویش راه میرفتی و پایت در آب فرو نمیرفت
مرد کت شلواری ای در حال سخنرانی بود و همه دورش جمع شده بودند
آب دهانم را قورت دادم و یوجین را گوشه ای از سالن دیدم
متعجب نگاهم می کرد و نگاه
بامزه اش به خنده ام انداخت
بیشتر میهمانان مدام میخندیدند و زیادی سرخوش بودند
شادی آور رویشان جواب داده بود...
و حالا باید میفهمیدیم چه کسانی با دیگران فرق دارند و آن ها را زیر نظر می گرفتیم
سر چرخاندم

سردین چند متر آن طرف تر پشت میز بار ایستاده و
سیگاری از جا سیگاری ای که نقش شیری سیاه رنگ
رویش خودنمایی می کرد برداشت
همان جا روی میز فندکی هم قرار داشت
پشت شیر پر از سیگار های برگ و گران قیمتی بود که
برای میهمانان گذاشته بودند!
سیگاری اتش زد و خیره به من با نگاهی بی روح سیگار
را بین لبهای خوش فرمش قرار داد
قلبم بازیش گرفت...
نگاه بی روح و ژست جذابش زیادی به او می امد
اصلا این پیراهن سفید را برای تن او دوخته بودند
این موهای گربه ای در هم و بر هم که به سمت مخالف
حالت داده شده بودند و آن سیگار سفید که بین دو
انگشتش قرار داشت هم اصلا برای او ساخته شده بود
نگاهش را از چشمانم گرفت
چیزی در سردین عوض شده بود...از من دوری میکرد
مراقبم بود...هر لحظه حواسش معطوفم بود
اما احساسش را انگار پشت سد آبی و قهوه ای
چشمانش کشته بود

نگاهم را به اطراف سالن دوختم
شیخی با لباس گشاد و سفید رنگی همراه با مرد کت شلواری روبه رویش حرف میزد و کاملا جدی بودند زیر نظر گرفتمشان...
بعد چند لحظه از یکدیگر جدا شدند
لبم را از داخل جویدم و کارن و یوجین را کنار سردین یافتم آرام به سمتشان رفتم و گوشه ای ترین قسمت سالن ایستادیم
سردین آرام دست در جیبش فرو کرد و گفت:
-گوشی دنیس رو که هک کردم...سه تا شماره پیدا کردم
کارن نوشیدنی اش را ارام مزه کرد و خیره به جمعیت با لبخند شیکی گفت:
-خب؟
سردین شانه بالا انداخت
-باید پیگیری کنید
یوجین قهقهه ای زد و بین قهقه اش گفت:
-نمیشه وقت نداریم
کاملا سعی میکردیم فضا را عادی نشان دهیم!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-یه فکری دارم!

هم زمان نگاهم را به باند های طلایی رنگی دوختم که در گوشه گوشه ی سالن بر روی سقف قرار داشتند و موزیک از آن ها پخش میشد
لپم را باد کردم و به دنبال منبع باند ها گشتم
سیمی بلند که زیر شیشه کاری های دیوار پنهان شده بود را با چشمانم دنبال کردم و ارام از سالن خارج شدم و جوری وانمود می کردم که انگار قدم میزنم
سیم بلاخره از زیر پوسته شیشه ای خارج شده و به اتاقی رفته بود
با چشمانی ریز شده و ارام دستم را روی دستگیره در گذاشتم
-ترسا!
یوجین پشت سرم ایستاده بود به معنای هیس انگشتم را بالا اوردم و گفتم:
-باید باندارو قطع کنیم
هم زمان در اتاق را باز کردم
با دیدن اتاق خالی چشمانم لبریز از ذوق شد
وارد اتاق شدم و یوجین کنار در ایستاد و مضطرب گفت:
-چیکار میکنی؟!
به سمت سیستم صوتی روبه رویم رفتم
چه قدر مجهز و شیک بودند!
دستم را به سمت دکمه سیاه رنگ بردم و گفتم:
-هیس!

خیمه شب بازی

پارت 184

هم زمان یوجین فوری سرفه کرد و در را نیمه باز نگه داشت و صدای بلندش را شنیدم
-مچم رو گرفتید!
بهت زده و ترسیده به سمت در رفتم و کمی چفت ترش کردم و نگاهم را از لای در به یوجینی دوختم که درست دیده نمیشد و روبه رویش دختر قرمز پوشی بود که موهای بلوندی داشت و با لبخند یوجین را نگاه می کرد.
-حوصلم از مهمونی سر رفته بود گفتم یه نگاهی به اتاقا بندازم
دختر سری تکان داد و گفت:
-من دی جی هستم موزیک رو اوکی میکنم...با اجازه...
خداراشکر دختر انگلیسی بلد بود و میشد بفهمم چه میگویند ترسیده دستم را محکم روی در گذاشته بودم تا جلوی لرزشش را بگیرم
یوجین فوری جلوی در ایستاد و صدایش را بم تر کرده بود تا جذاب تر باشد!
-اولین دختری هستی که تو این مهمونی زبونم رو میفهمی...و همون قدر که انگلیسیت خوبه خوشگلم هستی

در این اوضاع نابسامان خنده ام را کجای دلم بگذارم!
دختر را ندیدم اما صدایش را شنیدم
-ممنونم
یوجین کمی نزدیکش شد و دستش را جایی روی بازوی دختر گذاشت و گفت:
-آهنگی که پخش میشه خیلی قشنگه ممنون میشم عوضش نکنی و بزاری باهات یه دور برقصم!
نیشم خود به خود با وجود استرس
بی همتایی که داشتم شل شد
این پسر را باید آن قدر بغل کرد و در بغل فشرد تا له شود
صدای ظریف دختر را خوب نشنیدم اما صدای قدم هایشان که هر لحظه دور تر میشدند باعث شد ریز بخندم
چند ثانیه منتظر ماندم
باید خوب دور میشدند و به رقص مشغول میشدند بعد باند هارا قطع میکردم
نفس عمیقی کشیدم چند دقیقه گذشته بود
فوری دکمه سیاه رنگ را فشردم و با موس موزیک را قطع کردم و هم زمان شیشه آب معدنی را برداشتم و محتویاتش را روی سه راهی ریختم که صدای بدی امد و برق الکترسیته را که دیدم لبخند زدم و کامپیوتر ها خاموش شدند
صدای موزیک هم قطع شد

فوری از اتاق خارج شدم و چند دختر از کنارم گذشتند و از پله ها بالا رفتند
فوری وارد سالن شدم و آرام آرام به سمت کارن و سردین رفتم
سر برگرداندم و یوجین را در وسط سالن یافتم دستش را از دور کمر دختر باز کرد و با لبخند گویا از او خداحافظی کرد و به سمتمان امد و از طرفی دختر با سرعت به سمت راه رو رفت تا ببیند چرا آهنگ قطع شده است
کارن کلافه گفت:
-کجا رفتی چرا اهنگ قطع شد؟
یوجین به سمتمان امد و کلافه و ارام گفت:
-ترسا کم مونده بود گاف بدیم چرا باندارو قطع کردی؟
سردین به چشمانم زل زد و با نیشخند گفت:
-فکر خوبی بود آنشرلی
بعد از اتمام جمله اش رو به کارن گفت:
-گوشیت رو بده
کارن گیج گوشی اش را دراورد و از این که سردین ذهنم را خوانده و مرا از بر بود خوشم امد
سردین از حفظ شماره هایی که از گوشی دنیس برداشته بود را وارد گوشی کارن کرد و شماره اول را گرفت

اما هنوز بوق نخورده صدای زنی شنیده شد و سردین کلافه گفت:
-خاموشه
از استرس قلبم در دهانم میکوبید!
سردین شماره بعدی را گرفت
صدای بوق ها در سرم پژواک میشد و نکاهم به سالن بود تا ببینم صدای زنگ‌موبایل کی بلند میشود
اما با وجود همهمه هیچ صدایی نشنیدیم
-حتما سایلنته
سردین کلافه سر تکان داد و شماره بعدی را گرفت
دست به سمت شقیقه هایم بردم تا سرم را ماساژ دهم
اما با شنیدن صدای زنگ موبایلی درست پشت سرم نفسم در سینه حبس شد
چشمانم گرد شده و بهت زده سر بلند کردم!

خیمه شب بازی

پارت 185

مرد مو بلندی که موهای قهوه ای رنگش را از پشت سر بسته بود و کت شلوار شیک و خاکی رنگی به تن داشت روبه روی مردی چهار شانه و قد بلندی ایستاده و با او حرف میزد
خیره به مردی بودم که پشتش به ما بود و دست در جیبش فرو کرد و گوشی اش را در اورد و رد تماس زد و تماس از گوشی کارن هم قطع شد و دوباره گوشی اش را درون جیبش قرار داد
بهت زده نگاهش می کردم و از شدت استرس دستانم میلرزید پیش خدمت سینی حاوی نوشیدنی را به سمتشان اورد و مرد نیم چرخی زد
موهای جوگندمی و چشمان نافذ قهوه ای رنگ
چهار شانه و قد بلند
لبخند شیکی زد و از سینی پیکی برداشت و دوباره چرخید و با چرخشش سر من هم گیج رفت!
(من لباس رو از خانوم ماریان خریدم و به شما هدیه میکنم بعید میدونم تو تنی جز شما این قدر زیبا به نظر بیاد)

اورا دیده بودم....در آن شب
همان شبی که روی استیج راه رفتم و آن پیراهن مشکی رنگ را به همه در تنم نشان دادم..این مرد همانی بود که لباس را از ماریان خرید و به خودم هدیه داد
و من با همان لباس به میهمانی رونمایی مازراتی رفتم!
هیچ چیز از ابتدا اتفاقی نبود
مانند حضور دنیس...مانندِ حضور من در آن استیج...مانند حضور او در این جا!
-ترسا!
شانه ام به شدت تکان خورد و سردین غرید:
-این یارو رو میشناسی!؟
گیج به نگاه پر سوال تک تکشان زل زدم
-شب مهمونی رونمایی مازراتی من برای کارم رفتم مدل شدم یه لباس پوشیدم
این مرده ام اون جا بود...لباسم رو خرید و به خودم هدیه داد منم از اون جا اومدم مهمونی ای که شما توش بودین
سردین دندان روی هم سابید و کارن ناباور نگاهش را به مرد دوخت.

سردین خیره به مرد آرام گفت:
-او...شِت
مرد مو گندمی نیم چرخی زد و پیکش را بالا برد و از شرابش کمی نوشید و سرش را به سمتمان چرخاند و لبخندی زد و برایمان سری تکان داد و لبخند ترسناک و عجیبش عمق گرفت و رویش را گرفت و کارن بهت زده گفت:
-چی؟
سردین خیره به مرد گفت:
-اونا...میدونن...این جاییم

خیمه شب بازی

پارت 186

خشکم زده بود
قدرت تجزیه و تحلیل جمله اش را نداشتم
سردین ادامه داد:
-کارن زنگ بزن اداره پلیس بپرس دنیس با شماره ای تماس گرفته یا نه
کارن تند تند نفس می کشید و چشمانش ریز شده و می توانستم از برق ترسناک چشمانش بفهمم تا چه اندازه حالش طوفانیست!
حق داشت دیگر...سال ها تلاشش با خاک یکسان شده بود.
فوری گوشی اش را در اورد و به نیم رخ چرخید و نمی فهمیدم چه می گوید و تنها به مردک قد بلند روبه رویم چشم دوخته بودم.
به موهای جوگندمی اش...به چشمان براق و قهوه ایش!
یوجین دستش را به سمت یقه اش برد و مضطرب گفت:
-باید به جرمی و مامورا خبر بدیم

سردین حرفش را تایید کرد و یوجین آرام خیره به کفش هایش گفت:
-جرمی...صدام رو داری؟ جرمی... جرمی
با چشمان از حدقه در آمده نگاهش کردم.
چشمانش را گرفته به چشمانم دوخت
-جواب نمیده!
سردین دست پشت گردنش برد و دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:
-گندش بزنن
کارن به سمتمان برگشت و خیره به سردین گفت:
-گفته میخواد به وکیلش زنگ بزنه اما شماره ای که داده خاموش بوده و بعدم انتقالش دادن بازداشتگاه
متعجب نگاهش کردم و سردین قهقهه وارانه خندید و گفت:
-جفت پا...همه گی...اومدیم تو دهن شیر

بهت زده به نیم رخش زل زدم،چشمان آبی اش برابرم بود
-یعنی چی؟
سردین نیم نگاهی به مردک چشم
قهوه ایم انداخت
-تو این جور بیزینس ها یه نوع رمز واسه خودشون
میزارن که اگه یکیشون گیر افتاد بقیه اعضا بفهمن و
فرار کنن
یوجین دست در جیب شلوارش فرو کرد و با لبخندی که
فقط ما میفهمیدیم تا چه اندازه تظاهر است گفت:
-چه رمزی؟
سردین ابرو بالا انداخت و گفت:
-مثلا مامور مخفی اید؟
نیشخندی زد و ادامه داد:
-یکی که گیر بیفته به یه شماره ای که از قبل برای همین
مواقع درستش کردن زنگ میزنه
فوری تو کامپیوتر هاشون از اون جایی که اون گوشی و
شماره هکه میبینن که از اداره پلیس به اون شماره زنگ
خورده و از اون جایی که اون شماره الکیه و فقط در
مواقع گیر افتادن باید بهش زنگ بزنن بقیه میفهمن تو
دردسر افتادن!
کلافه و عصبی غریدم:
-لعنتی

خیمه شب بازی

پارت 187

نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم و چند دختر شیک پوش گرد هم بودند و با تمسخر و نگاهی تحقیر آمیز سر تا پایم را برانداز میکردند و هر چند لحظه بلند می خندیدند!
موزیک دوباره پخش شد و آن قدر تجهیزاتشان قوی و پیشرفته بود که به ده دقیقه نرسیده فوری مشکل را حل کردند!
کارن عصبی انگشتش را روی فکش گذاشت و سرش پایین و نفس هایش تند شده بودند
-به بچه ها زنگ میزنم کسی جواب نمیده!
این را یوجینی گفت که با نگرانی با گوشی اش درگیر بود نفسم حبس شده بود
کارن کلافه گفت:
-اون قدر وقت نداشتن که نقششون رو تغیر بدن و دخترارو از برج خارج کنن...پس حتما یه نقشه دیگه کشیدن

سرم را پایین انداخته و به کفش هایم زل زدم
باز هم بندشان باز شده بود...
سردین چشمانش را ریز کرد و گفت:
-یوجین گوشی جرمی روشنه؟
یوجین گوشی اش را بالا گرفت و با چشمانی ریز شده به صفحه گوشی اش زل زد
کارن کلافه گفت:
-نه همه بی سیم دارن هیچ کس نباید تو ماموریت گوشی روشن بزاره
یوجین لبش را گاز گرفت و با خنده گفت:
-من و داداشم زیادی گوشیمون رو دوست داریم
هم زمان گوشی اش را به سمت سردین گرفت و گفت:
-روشنه
سردین لبخندی زد و کارن عصبی به یوجین زل زد و با ابروهای بالا رفته گفت:
-بعدا این تلافی میشه!
سردین به سمت خروجی از سالن رفت و به فاصله و آرام پشت سرش رفتیم.
حالا که برق هارا خاموش کرده و پارتی شروع شده بود از تیررس نگاه براق و قهوه ای مردک خلاص شده بودیم.
سردین از پله های مارپیچی شکل بالا رفت و ما هم پشت سرش بودیم

در های شیشه ای بزرگ روبه رویمان را باز کرد و بالکن زیبایی جلویمان بود،ابشار کوچکی داشت و حفاظ های شیشه ای و آبی رنگی که چشم هر بیننده ای را خیره خود میساخت
سردین فوری صندلی چوبی را به سمت خود کشید و پشت میز گرد چهار نفره نشست
سرش در گوشی یوجین بود و دوباره چهره اش جدی شده بود..
کارن عصبی غرید:
-سردین وقت نداریم میتونم به اداره زنگ بزنم بگم نیرو بفرستن
سردین کلافه گفت:
-هیس!
سکوت کردیم و آن قدر مضطرب و نگران بودم که افت فشار را حس می کردم.

صدای خِش خِشی از گوشی یوجین شنیدیم و هر سه نفر به سمت سردین دویدیم و پشتش قرار گرفتیم،سردین گوشی را بالا گرفت گوشی جرمی احتمالا در جیب بالا کتش قرار داشت
صفحه کاملا سیاه بود و جز صداهایی نامفهوم چیزی نمیشنیدیم
-نمیتونید فرار کنید
این صدای جرمی بود که فریاد میزد! سردین چیزی را در صفحه لمس کرد که دوربین گوشی جرمی از حالت سلفی به روبه رو تغیر کرد و با دیدن صحنه مقابلم جیغ زدم.
-الیسا!

خیمه شب بازی

پارت 188

تصویری که میدیدم در لحظه تار شد و جز سیاهی چیزی دیده نمیشد صدای جرمی باز هم سکوت را شکست:
-پلیس کل برج رو تخلیه میکنه و میگیرتتون...فکر کردین راحته با هیفده تا دختر فرار کنید؟ اونم از...
صدای آخ جرمی هم زمان شد با خش خش
جرمی را گرفته بودند...حتما دامیا را هم گرفته بودند...
سردین نیشخندی زد و گفت:
-یوجین شک کرده ممکنه گوشیش رو هک کنیم داره آدرس میده
صدای خش خش دوباره در سرم پیچید و تصویر لحظه ای برگشت و انگار یوجین به زمین افتاده بود که دوربین گوشی سقف را نشان میداد!
یوجین خواست ادامه دهد:
-از...
اما مرد هیکل و سبزه پوستی به سمتش رفت و چهره اش را واضح دیدیم
ریش های سیاه و چشمان سیاه تر...
دستش به سمت تصویر آمد

گوشی یوجین را از جیبش در اورده بود!
تصویر آن قدر به چهره مرد نزدیک بود که حفره های بینی اش کل تصویر را گرفته بود مرد به عربی چیزی را فریاد زد و تصویر جابه جا شد
و بعد هم صدای فریاد جرمی هم زمان شد با قطع شدن تصویر و سیاه شدن صفحه گوشی یوجین!
بهت زده به صفحه سیاه شده زل زدم
اتفاقات آن قدر با سرعت پیش آمده بودند...که جایی برای نفس کشیدن هم باقی نگذاشته بودند
یوجین دستانش را به میز تکیه زد و به جلو متمایل شده بود او هم درست نمیتوانست نفس بکشد
صدای نفس نفس زدن هایش را میشنیدم
برادرش را گرفته بودند...یوجین و جرمی که هردو مامور مخفی بودند
یوجین که در ازمایشگاه کار می کرد و جرمی هم که علاوه بر ازمایشگاه در یک موبایل فروشی کار می کرد
چه طور توانستند این قدر راحت تشخیصشان دهند!؟
من هم که مغزم بسی تاب برداشته بود!
حال که ماموریت لو رفته بود همه دوربین های امنیتی را تحت کنترل داشتند!

میتوانستند خیلی راحت پیدایشان کرده باشند
باقی مامورین که در اطراف برج بودند بدون فرمان جرمی و دامیا و کارن حق ورود را نداشتند...و حتی خبر نداشتند که زیر زمینی هم برای فرار هست!
شقیقه هایم نبض میزدند
-تو الیسا رو دیدی؟
تازه به یاد اوردم...
چرا داشت فراموشم میشد؟ من مو طلایی زیبایم را در آن تاریکی در لحظه ای که دوربین جابه جا شد دیدم!
-آ...آره
کارن عصبی به سمتم قدم برداشت و گفت:
-مطمئنی؟
سر تکان دادم و بهت زده گفتم:
-آره...موهاش فر شده بود برای امشب انگار اماده اش کرده بودن...
انتهای جمله ام را با بغض چسبیده به کلمات بیان کردم
کارن کلافه نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد و گفت:
-مطمئنی؟

به جای من سردین خیره به چشمانم گفت:
-احتمالا دخترا رو آماده کرده بودن هم برا انتقال مواد هم برا یه شب قشنگ واسه عربا ولی نقشمون رو که فهمیدن قایمشون کردن...الانم جا نداشتن جرمی و دامیا رو هم بردن اون جا
کارن فوری گوشی اش را از دست سردین گرفت و تماسی را برقرار کرد و گوشی را به گوشش چسباند و گفت:
-کل برج رو محاصره کنید...جرمی و دامیا رو گرفتن...مامورا رو بفرستین داخل همه طبقات و مو به مو بگردید تا شعاع دو کیلو متری این برج و اطرافش رو تهت پوشش قرار بدید تا نیم ساعت دیگه هلیکوپترا همه اطراف و هوایی پوشش بدن
هم زمان که حرف میزد با انگشتش میان دو ابروی به هم پیوسته اش را ماساژ میداد
از اضطراب لب هایم خشک و حتم داشتم رنگ و رویم پریده است

خیمه شب بازی

پارت 189

یوجین بازوی کارن را گرفت و رگ های گردنش متورم شده و گونه هایش تا امتداد چانه اش منقبض شده بودند
-مامورا از داخلن بریزن بیرون خودمون باید دست به کار شیم
باید بریم زیر زمین
کارن عصبی گفت:
-نمی دونیم چی در انتظارمونه!شاید...
بغض کرده غریدم:
-چاره ای نداریم!
سردین متفکر درحالی که با انگشت سبابه اش روی میز خطوط فرضی میکشید گفت:
-کنجکاوم بدونم چرا الان خودت رو قاطی کردی؟
گیج و سرگردان نگاهش کردم که همان طور با سر پایین نگاهش را بالا آورد و خیره به چشمانم لبخندی زد
-مگه قراره تو ام بیای؟
کارن ابرویی بالا انداخت و عصبی گفت:
-برای اولین بار تو عمرم باهات موافقم
هم زمان سر چرخاند و رو به من گفت:
-تو هیچ جا نمیای

بهت زده نگاهش کردم و فریاد زدم:
-میام!
کارن کلافه خواست جوابی بدهد که سردین چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:
-کارن تجربه نشون داده هربار بهش گفتی نمیبریمت تا نگاه مظلوم و
گربه ایش رو دیدی گذاشتی بیاد
دست برد سمت کت کارن و کارن اخم کرده نگاهش کرد و سردین از زیر کت کارن دستبندی بیرون کشید و گفت:
-ولی من یکم متفاوتم...
هم زمان بازویم را گرفت و کشان کشان به سمت شیشه رنگارنگ برد
بهت زده تقلا کردم و با صدایی که سعی میکردم خیلی تن بالایی نداشته باشد غریرم:
-ولم کن سردین.،ولم کن! اهمیتی نداد و نگاهش باز بی روح شده بود
با مشت هایم به جان سینه و پهلویش افتادم اما مانند تکه ای گوشت مرا زیر بغل زده و به شیشه کوباند
دردم آمد و اخم کرده گفتم:
-آخ!

خیمه شب بازی

پارت 190

دستبند را به میله بالای شیشه وصل کرد و آن یکی را به دست گرفت و با دست آزادش مچم را چنگ زد
خودم را به عقب کشیدم و با التماس رو به کارن و جرمی که با سری پایین و چهره هایی در هم به زمین خیره بودند گفتم:
-بزارید بیام...خواهش می کنم
جرمی مایوس گفت:
-به خاطر خودته ترسا
تیرم به سنگ خورده و همچنان با دست سردین می جنگیدم...
-سردین لطفا...
اهمیتی نمیداد اعصابش را به هم ریختم که عصبی مچم را رها کرد و بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشاند و بغض کرده در چشمانش غرق شدم و لحظه ای یخ نگاه آبی اش آب شد...قهوه تلخش داغ شد
سرش را کنار گوشم آورد و آرام و کشیده گفت:
-اگه بخوام بین احساسمون و زندگیت یکی رو انتخاب کنم...زندگیت رو انتخاب میکنم...تو محکومی زنده بمونی...حتی اگه نباشم...حتی اگه نباشی

قطره اشکم از چشمانم سر خورد و صدایی باعث شد دل از چشمانش که حالا دوباره مقابلم قرار گرفته بودند بگیرم!
نگاهم قفل دستم شد که اسیر دستبند شده و بالای سرم مانده بود
از حواس پرتیم استفاده کرده بود
به چشمانش دوباره زل زرم...آبی نگاهش دوباره یخ بسته و قهوه آن یکی چشمش سرد شده و از دهن افتاده بود...
بلند شد و نیم خیز شدم و بغض کرده نالیدم:
-ن...نه!
نگاهم نکرد مستقیم در شیشه ای را باز کرد و خارج شد کارن کلافه نگاهم کرد و آرام گفت:
-زود میایم اگه کسی دیدت یه دروغی بگو
هم زمان با سرعت به سمت در رفت و یوجین نگاه غمگینش را از چشمانم گرفت و پشت سر کارن رفت...

خیمه شب بازی

پارت 191

بغض کرده پیشانی ام را به شیشه تکیه زدم
دستم را روی شیشه کوباندم و نالیدم:
-اگه چیزیتون بشه چی!؟
نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام را به شیشه دادم چند دختر با لباس های پر زرق و برقشان به سمت بالکن می آمدند
فوری بلند شدم و به آن ها پشت کردم و دست آزادم را روی زنجیر دستبند گذاشتم و صدای باز شدن در و رایحه ی خوش بوی عطرشان متوجهم کرد که پشت سرم قرار دارند
صدای تق تق کفش هایشان استرس آور بود اگر دستبند را به دستانم میدیدند باید چه می گفتم؟
به عربی با یکدیگر بگو بخند می کردند و سرم را کمی چرخاندم
لعنتی ها پشت میز نشسته و قهقه میزدند!
دقایقی قبل ما پشت آن میز از استرس جان میدادیم و آن ها خوش میگذراندند!
کلافه نفس عمیقی کشیدم از آن بالا حالا که پشت دختر ها ایستاده بودم میتوانستم همه جارا ببینم
استخر و آبشار ها از پایین دیده میشد
فضای زیبا و سرسبز

کلافه خواستم برگردم و به دختر ها نگاهی بی اندازم که با دیدن مردی در تاریکی چشمانم ریز شد
درست نمیدیدمش...کت شلوار داشت و موهای مشکی اش بیشتر باعث شده بود که دیده نشود
خواستم بیخیالش شوم که از تاریکی بیرون آمد و درکنار آبشار و استخر ایستاد...رنگا رنگی چراغ های استخر چهره اش را نشان میداد.
در آن تاریکی کنار آن نور ها کاملا دیده میشد
تا شکم خم شدم و با دقت نگاهش کردم!
خودش بود...مردکی که تا دقایقی پیش در گوشی یوجین دیدمش
همان که جرمی را زد و گوشی را خاموش کرد!
مردک سبزه و هیکل!
اسلحه اش را در اورد و قلبم در دهانم می زد
چندین مرد و زن کت شلواری از برج خارج شدند و دورش ایستادند
بعد از چند لحظه همگی اسلحه به دست به سمت جنوب غربی ساختمان دویدند!
پس چرا مامورین پلیس نرسیده بودند!
چشمانم ریز تر شد...
در همان حالت مانده بودم و شکمم درد گرفته بود اما مهم نبود

بعد از حدود پنج دقیقه با دیدن ماموران پلیس که با لباس های ویژه و اسلحه به دست از در ها اصلی وارد برج شدند چشمانم گرد شد
چرا جنوب غربی را تهت پوشش قرار نمیدادند!؟
مگر کارن به جرمی بی سیم نزد که در جنوب غربی زیر زمینی برای فرار وجود دارد؟ مگر برای همین کارن و یوجین و سردین به زیر زمین نرفتند! با این اطمینان به دل دشمن زدند که نیرو های پلیس میرسند!
پس چرا پلیس ها به سمت زیر زمین نرفتند!

خیمه شب بازی

پارت 192

فکر کن ترسا...مخت را به کار بی انداز
اگر کارن در آن بی سیم به جرمی همه چیز را گفت...پس چرا پلیس ها از آن زیر زمین خبر نداشتند!
چشمانم را لحظه ای بستم
اگر آن لحظه که کارن بی سیم زده بود افراد باند جرمی را گرفته بوده باشند چه؟
اگر پلیس ها خبری از زیر زمین نداشته باشند و حال زیر زمین تنها تله ای برای کارن و یوجین و سردین باشد چه؟
مگر غیر این هم امکان داشت!
سردین و کارن و یوجین با پایه خود به دهان شیر پا گذاشته بودند
نفسم بریده بریده شده بود
فوری دست در جیبم فرو بردم و دیگر صدای دختر ها را نمیشنیدم
گوشی ام را در اوردم
با دستانی لرزان شماره حدید کارن را گرفتم
خاموش بود!

آنتن نداشت
شاید هم خودش خاموش کرده!
شماره جدید یوجین را نداشتم
خدا لعنتم کند...حالا چه کنم!
پیشانی ام را ماساژ دادم و با سرعت به دستبند زل زدم
سر چرخاندم
دختر ها برخواسته و خنده کنان از بالکن آرام آرام با آن
بیست سانتی های رو اعصابشان خارج شدند
آب دهانم را قورت دادم...در طبقه هفتم بودم و تا پلیس
ها به این طبقه میرسیدند خیلی دیر میشد!
هیچ فکری به ذهنم نمی آمد
مچ دست ظریفی داشتم...لاغر بودم اما استخوان و
قوزک مچم نمی گذاشت از دستبند خلاص شوم
کمی فکر کردم...مثل سردین فکر کن ترسا...
اگر سردین بود و پِنس یا سوزنی در دست نداشت چه
می کرد؟
نفس عمیقی کشیدم...درد داشت...قطعا فکر شومی که
در سرم چتر انداخته بود خیلی زیاد درد داشت
مگر مهم بود؟ به درک!
هم زمان با به درکی که در ذهنم نقش بست دستاتم را به
پشت روی لبه شیشه گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
-من میتونم

خیمه شب بازی

پارت 193

هم زمان دندان هایم را روی هم سابیدم و مشت دست آزادم را بالا آوردم و روی دست آویزانم فرود آوردم
صدای تقی که از استخوانم بلند شد جیغ خفیفم و تا شدن زانوهایم را به دنبال داشت
دستم را از مچ در آورده بودم...مچ دستم شُل و سفید شده در هوا مانده بود
دل ضعفه گرفته بودم و از درد آنی ای که حس کرده بودم حتم داشتم فشارم افتاده
وقت نداشتم فوری روی دو زانو برخواستم و دستم را با کمی فشار که حسابی خون به جگرم کرد از دستبند دراوردم
این قضیه که تمام شود حسابت را میرسم ماهی دیوانه ام
حالا دست مرا دستبند میزنی؟
با فکر به این که ممکن است همین الان هم مقابل چندین اسلحه قرار گرفته باشد بغضم گرفت...
دستم را چنگ زدم و برخواستم با سرعت به سمت میز رفتم رنگ و رویم حتم داشتم پریده و اعصابی نداشتم با سرعت رو میزی را به چنگ گرفتم و کشیدمش که گلدان و شامپاین های رویش با صدای بدی افتادند و شکستند

پارچه سفید را به سمت دهانم بردم و دندانم را بندش کردم و با دست سالمم پارچه را کشیدم
قسمتی که میخواستم پاره شد با سرعت پارچه را محکم دور مچ دستم بستم و از دردش چشم بستم
گره ی محکمی با کمک دندان ها و دست ِسالمم زدم و با سرعت خم شدم و شیشه ای که نصفش شکسته بود را برداشتم و با احتیاط در هوا نگهش داشتم و لب هایم را به سمتش گرفتم و دهانم را باز کردم
چند قطره از محتویاتش را خوردم شاید دردم را کم تر میکرد!
شیشه را انداختم و با سرعت به سمت در بالکن دویدم.
آسانسور طبقه هم کف بود
وقت نداشتم با سرعت از پله ها سرازیر شدم

خیمه شب بازی

پارت 194

آن قدر با عجله میدویدم که چند بار کم مانده بود لیز بخورم و با سر بر روی مر مر سفید سنگ های پله فرود بیایم
نفسم گرفته و چشمانم گرد شده بود
حالت تهوع داشتم و ضعف را همچنان حس می کردم
پایم که به پاگرد طبقه اول رسید با دیدن ماموری که با شدت اسلحه را مقابلم گرفت و به عربی چیزی را فریاد زد چشمانم گرد شد
زبانش را نمی فهمیدم فریاد زدم:
-باید برید زیر زمین
او هم زبان مرا نمیفهمید با اسلحه اش نشانم گرفته و مدام چیز هایی
می گفت...فریاد میزد!
ترسیده دست هایم را بالای سرم بردم و نگاهش کردم
به سمتم امد و همان طور که هدف اسلحه بزرگش بودم با دست ازادش بازرسی ام کرد و گوشی ام را در اورد و در جیب شلوارش گذاشت

لباس های مخصوص و ترسناکشان حسابی احساس ترسم را فعال کرده بود
بازویم را گرفت و با قدرت مرا از پله ها کشان کشان به سمت پایین برد
حالا بیا و به این زبان نفهم ها بگو من خودی هستم!
عصبی بودم اگر بقیه ام زبانم را نفهمند چه!؟
پس کارن با که حرف زد؟ حتما یکی از بینشان زبانم را بلد بود
به هم کف که رسیدیم در های سالن را باز کرد
با دیدن سکوت وهم آور سالن و مهمان هایی که در حال بازرسی پلیس بودن چشمانم گرد شد
هرچه چشم گرداندم مردک چشم قهوه ای و مو جو گندمی را در میان سالن نیافتم...لعنتی فرار کرده بود!
بلند فریاد زدم:
-کسی زبون من رو بلده...باید برید زیر زمین
همه مامورین سرشان به سمتم چرخید و مردی که نگهم داشته بود سرم فریاد زد
از نگاه سیاه و عصبیش میخواندم که میگوید دهانت را ببند!

مردی که لباسش با بقیه کمی متفاوت بود به سمتم آمد چهل سالی داشت و ته ریشش جذبه اش را بالا تر میبرد
-چیشده؟
خدایا شکر...زبانم را بلد بود!
با لکنتی که از هیجان و ترس زیادی ام در زبانم تاثیر گذاشته بود گفتم:
-م...من با پلیس هایی ام که باهاتون همکاری می کنن...کارن و جرمی و یوجین و دامیا
چشمان عسلی مرد ریز شد و خیره نگاهم کرد و ادامه دادم:
-خواهرم الیسا رو همین باند دزدیدن،
تو مهمونی فهمیدیم که باند از همه چیز خبر داره و بازی خوردیم
جرمی و دامیا رو هم گرفتن
انگار داشت حرف هایم را باور می کرد و گفت:
-درسته یک ساعته که ازشون خبری نیست!
نفس نفس زنان گفتم:
-تو جنوب غربی برج یه زیر زمین مخفی هست...خودم دیدم که ماموراشون رفتن اون سمت کارن و یوجین و سردینم رفتن زیر زمین فکر می کردن شما خبر دارید و نیروی پشتوانی میفرستید

خیمه شب بازی

پارت 195

مرد اخم هایم در هم تنید و عصبی گفت:
-لعنتی!
با سرعت بی سیمش را در اورد و فریاد زد:
-گروه 8 پشتیبانی به سمت جنوب غربی برج زیر زمین رو پیدا و وارد بشید
صدای خش خشی از بی سیم آمد و مردی گفت:
-بله قربان
مرد دوباره بی سیم را کنار لبش برد و این بار به عربی چیزی را گفت و صدای زنی از بی سیم آمد و قلبم در دهانم می کوبید
بی سیم را که در دست گرفت و نگاهش را که به چشمانم دوخت فوری گفتم:
-یکی از افراد باندم تو مهمونی پیدا کردیم
اگر فیلم دوربینارو بیارید میتونم نشونتون بدم
مرد فوری بازویم را گرفت و آن یکی مرد عربی بازویم را رها کرد
نمیدانستم درجه اش چیست
ستوان است...چیست! فقط مهم بود که مرد خوبیست!
با سرعت به دنبالش دویدم همه مهمان ها ترسیده به پلیس ها نگاه می کردند و برخی از شیخ های عرب تند تند با اخم های درهم فریاد میزدند

سوار آسانسور شدیم، پشتم را به دیواره ی تمام شیشه ی آسانسور تکیه زدم و وقت را با ارزش شمردم و تند تند نفس عمیق میکشیدم.
مرد خیره به دستم زل زد و گفت:
-باید جا بیوفته وگرنه درد میکشی
خیره به اخم هایش نگاه کردم شبیه به کارن بود
-بعدا این کارو میکنم
خیره نگاهم کرد و در های آسانسور که باز شد از شر صدای آن موزیک نفرت انگیز راحت شدیم
طبقه چهارم بودیم سالنی بزرگ و شیک که چشمان هر بیننده ای را محو خود میساخت
بدون توجه به شکل و چیدمان سالن به سمت دری بزرگ رفتیم
مرد در را باز کرد چند مامور پلیس داخل اتاق بودند و دوربین هارا چک می کردند
مرد فوری به عربی به پسری جوان که پشت کامپیوتر نشسته بود چیزی گفت و پسر دستی به موهای کوتاه خرمایی اش کشید و قسمتی از پیشانی تا زیر گوشش رد ماه گرفتگی داشت
بعد از چند دقیقه تصاویر مهمانی جلویم رو پخش بود
با دیدن سالن و افراد حاضر رو به مرد گفتم:
-بره جلو تر

مرد خم شد و حرفم را به عربی برای پسر گفت
فیلم جلو تر رفت و با دیدن خودم که خیره به سردین بودم چشمانم ریز شد همان لحظه ای بود که سردین سیگار میکشید
-زاویه دوربین رو عوض کنید
مرد دوباره حرفم را به عربی ترجمه کرد
زاویه عوض شد چشم چرخاندم و دیدمش با همان کت شلوار و موهای جو گندمی به سردین زل زده بود
فوری با انگشت نشانش دادم و گفتم:
-اینه

خیمه شب بازی

پارت 196

مرد کنارم زد و به صفحه بزرگ مانیتور زل زد و پسر فوری تصویر را زوم کرد و در حال اسکن برداری از چهره اش بودند که مردی با سرعت وارد اتاق شد و برای مرد ادای احترام کرد و با سرعت و رنگ و روی پریده چیزی را گفت و مردی که کنارم ایستاده بود بهت زده نگاهش کرد تنها در حالی که بی سیمش را در می آورد و چیزی را به زبان خودشان فریاد میزد از اتاق بیرون دوید پشت سرش با اضطراب دویدم و آن قدر عجله داشتند که حتی هر دو حتی سوار آسانسور هم نشدند!

پله هارا ترجیه دادن

ترسیده با رنگی که حتم داشتم به رنگ دیوار پوزخند می زند پشت سرشان از پله ها سرازیر شدم

آن قدر تند می دویدم که از آن ها ام جلو زدم!

نگاه خشک شده یشان را روی خود حس می کردم
ترسیده بودم...برای ماهی لنگه به لنگه ام ترسیده بودم
برای کارن و اخم های همیشه در همش ترسیده بودم
برای جرمی و موهای بلندش...برای یوجین و تکیه گاه
بودن هایش
من برای الیسایم زیادی ترسیده بودم...
برای طلایی موها و برق آبی چشمانش!
چشمانم و پر شد و خالی نشد!
گلویم پر از بغض شد و فریاد نشد!
دلم خون شد و خوب نشد!
این قصه پایان خوبی ندارد...با بند بند وجودم این را
حس میکردم
از پله ها که رهایی یافتم بدون این که نفسی تازه کنم
برگشتم

دو مرد هم به فاصله کمی رسیدند.
به سمت خروجی به راه افتادند و من هم پشت سرشان که نه...
هم قدم با آن ها به سمت در های خروجی دویدم

با دیدن نیروهای پلیس چشمانم گرد شد...تا به حال این همه نیروی پلیس یک جا ندیده بودم
همه اسلحه به دست و اطراف برج را محاصره کرده بودند
مردی که گوشی ام را گرفته بود به سمتم آمد و گوشی ام را که در حال زنگ خوردن بود به سمتم گرفت
بهت زده نگاهش کردم این سیم کارت و شماره جدیدم را کسی جز کارن نداشت!
بهت زده تماس را برقرار کردم و مرد درجه دار با دو به سمتم آمد و علامت داد روی بلند گو بگذارم
تماس را روی بلندگو قرار دادم و صدای خش خش و بعد از آن همهمه

خیمه شب بازی

پارت 197

صدای تیر اندازی وحشت را در دلم بنا کرد
-کارن؟
صدای تیر اندازی کمی کم تر شد انگار از آن منطقه دور شد
-ترسا!
بهت زده دهانم را بستم و باز کردم
-سردین!
صدای نفس نفس زدن هایش را میشنیدم و دلم پر کشید و از ترس قفل کرده بودم! چشمانم پر شد و خالی شد
-ترسا
احتیاج داشتم که صدایم بزند
با گریه گفتم:
-سردین خوبی؟
بعد از چند لحظه صدای فریاد مانندش را شنیدم
-بگو نیروی کمکی رسید
به مرد درجه دار زل زدم و گفتم:
-این جاست میشنوه
بسیاری از مامورین درجه دار دورمان جمع شده مکالمه ما را میشنیدند
-گوشی کارن دست تو چی کار میکنه؟

صدای شلیک در سرم اکو شد و بعد از چند لحظه نفس نفس زنان گفت:
-این پلیستون روانیه خودش رو انداخت جلوم تیر خورده،مگه فیلم هندیه فکر میکنه زنده میمونه هی خودش رو میندازه جلو!
ترسیده فریاد زدم:
-حالش خوبه؟
صدایش بعد از چند لحظه قطع و وصل و خش خش آمد:
-نمیدونم بیهوشه...میخوای ولش کنم؟ حوصله ندارم تا خروجی کولش کنم
بهت زده به چهره ی مبهوت مرد اخموی درجه دار زل زدم و گفتم:
-نه...دیوونه شدی؟ کمکش کن سردین خواهش میکنم
صدای نفس هایش کشیده تر شده بود
-آتشرلی اگر من نباشم...چه خودم برم چه بمیرم...حاضری با کارن ازدواج کنی؟
بهت زده به نگاه کلافه مرد درجه دار زل زدم خیلی ها که حرف هایمان را نمیفهمیدند گیج نگاهمان می کردند!
این پسر وقت گیر آورده بود

خیمه شب بازی

پارت 198

با استرس گفتم:
-الان وقتش...
با فریادش تقریبا خفه شدم:
-جواب بده
حقیقت را میگفتم...من بی او...تا ته قصه پیاده میرفتم نه هم قدم با کسی...هیچ کس او نمیشد
-من اگر بری...
زبانم نچرخید بگویم بمیری!
-بری...هرچیت بشه...تا آخر عمرم تنها میمونم نه با کارن نه با هیچ کسی...ازدواج نمیکنم و نه هیچ دیگه ای
صدای نفس هایش منظم تر شده بود،شاید هم من زده است به سرم
توهم زده ام و دارم دیوانه میشوم!
-سالم تحویلت میدمشون آنشرلی
صدایش سرد بود...انگار چیزی در ذهنش بود که اگر میدانستم قطعا دیوانه میشدم!
از صدایش ترسیدم
-راستی اگر اون یارو ها که کنارتن میشنون...باید بگم تو این زیر زمین کوفتی هیچ دختری نیست فقط ادماشون رو فرستادن بکشنمون
این قضیه بو داره از یه جا دیگه دارن دَر میرن
بهت زده به اخم های مرد درجه دار زل زدم!

او هم خشک شده به گوشی در دستانم زل زده بود
صدای گلوله ها شدت گرفت
-سردین دارن میان نقشت چی بود؟
این صدای دامیا بود که فریاد می زد...
صدای خش خش و تیر اندازی هر لحظه بیشتر میشد
صدای سردین را شنیدم:
-مطمئن نیستم ولی اگر من بودم و میدونستم دور تا دور برجی که توش گیر افتادم رو محاصره کردن و داخل رو دارن میگیرن و زیر زمینم گرفتن...پرواز می کردم
صدای تیری آمد و فریادی...
جیغ زدم:
-سردین!
گریه ام بند نمی آمد دستانم می لرزید
-سردین جواب بده
هیچ صدایی نمی آمد
چشمانم گرد شده و مرد درجه دار خشک شده فریاد زد:
-هلیکوپترا دارن از پشت بوم فرار
می کنن!
هیچ چیز از حرف هایش نمیشنیدم
گوشی به دست با زانو زمین خوردم و جیغ زدم:
-سردین!

خیمه شب بازی

پارت 199

نفسم گرفته و چشمانم میسوخت
مرد اخمو درجه دار داشت با فریاد چیز هایی را میگفت
گمانم هلیکوپتر میخواست و رفتن افراد به پشت بام
صدای خش خش دوباره آمد و صدای نفس نفس هایش
-ت...ترسا
ترسیده جیغی زدم و هول شده فریاد زدم:
-جانم...سردین!
نفس نفس میزد:
-ترسا دامیا تیر خورد افتاد سرشم خورده به یه جایی
خون میاد...
ترسا برای اولین بار تو عمرم نمیدونم چی کار کنم
نفسم در سینه حبس شده و چشمه اشکم خشک شد.
-جرمی و یوجین کجان!
آن قدر صدایم مبهوت و خش دار بود که انگار قبل از آن
که از هوش بروم ترسای درونم آن کلمات را ادا کردند
-جلو ترن پوشش دادن

به گروه پلیس هایی که با سرعت وارد زیر زمین میشدند زل زدم
-دارن نیروی کمکی میفرستن سردین تورو خدا دووم بیارید
مرد درجه دار دوباره کنارم ایستاده بود
-یه بمب دارم...اگر درست محاصبه کرده باشم درست از زیر استخر میام بیرون!آب کل تونل رو میگیره اینایی که دارن میان خفه میشن منم باید خیلی سریع بیام بیرون فقط یه مشکلی هست
ترسیده و لکنت بار گفتم:
-چی شده؟
صدای قهقه اش را شنیدم:
-از یه دختر چاقو خوردم...البته بعدش جرمی زدش ولی در کل احتمالا بین دو تا از استخونای دندم فرو رفته...از این چاقو ترسناکا بود
دوباره خندید و بین خنده نفس کم می اورد...
برای همین نفس نفس میزد!

دستانم لرزش گرفته بود،مرد درجه دار خم شد و گفت:
-دووم بیارید افرادم وارد شدن
صدای خش خشی را شنیدم و بعد صدایش را:
-آره فقط تا اون موقع اینا جرمی و یوجین رو آبکش کردن
نفسم در سینه حبس شده و صدای سردین را شنیدم:
- آنشرلی...من دستام لیزه...قلبم از دستم سر میخوره...
قلبت ور برای همین نگرفتم، خودت قلبم رو بگیر...نگهش دار
حتی اگه دیگه صدام رو نشنیدی...حتی اگه دیگه ندیدیم
بغض داشت خفه ام می کرد
داشت هنجره ام را می شکافت
-فیلم هندیش ن...کن...سالم بیا بیرون
صدای آرامش را شنیدم:
-خوابای خوب ببینی پرنسس

هم زمان صدای انفجار از پشت برج باعث شد گوشی از دستم بیفتد، با بهت به صفحه گوشی زل زدم...تماس از طرف او قطع شده بود
دستانم یخ کرده و میلرزید نیم بیشتر مامورین به سمت پشت برج دویدند
تا به حال صدای خورد شدن قلبت را شنیده ای؟
یا پاره شدن اعصاب مغزی ات...
یا سوختن نفس هایت!
من همه را در صدم ثانیه تجربه کردم.

خیمه شب بازی

پارت 200

مانند مرده ای بودم که از گور برخواسته
دست هایم را به زمین تکیه دادم
دست از استخوان در رفته ام کج شد و دوباره با زانو زمین خوردم
دردم آمد...
سردین چه شد!؟
این بار بدون کمک دستانم برخواستم...تلو تلو خوردم...
سردین کجاست!
به قدم هایم جان دادم و دویدم
لعنتی این برج چرا این قدر بزرگ است...برای رسیدن به پشتش باید چند دقیقه دوید!
چرا ماموری در آن استخر لعنتی نبود تا زود تر نجاتشان دهد
بوی سوختگی و صدای جلز و ولز و نور قرمز و نارنجیه آتش...
صدای ماشین آمبولانس...
مرد هایی که بی سیم می زدند
راه میرفتند

صدای بال های هلیکوپتری که به سمت سقف برج می رفت
استخری وسطش تا حد زیادی ترکیده و سوراخ شده بود!
نفسم میرفت و می امد.
چشمانم میسوخت و اشک ازشان
می امد
پلیس ها درون استخر خالی از آب پریده و با احتیاط دو مرد کت شلواری ای که پشت به من افتاده بودند را بلند می کردند.
هردو خیس آب بودند
میشناختمشان
بدون دیدن چهره...از روی همان کت شلوار هایی که صبح خدارا قسم داده بودم خونی نشوند!
خوب جوابم را داد
هم خیس از آب بودند و هم خون...خون آبه که خون محصوب نمیشد!
خدا هم خوب زرنگ بود...
دامیا را بیرون آوردند و روی برانکارد گذاشتند کارن را هم...هردو چشمانشان بسته بود
غرق خون!
سر خم کردم
سردینم کو؟

خیمه شب بازی

پارت 201

مرد درجه دار به سمت زیر زمین اصلی دوید و پشت سرش دویدم
باز هم دقایقی طول کشید تا برسیم.
از در های اصلی زیر زمین دود خارج میشد
درهای مخفی و سنگی شکل به شدت باز شدند و مرد های کت شلواری ای که از آن باند بودند با اسلحه و بدون اسلحه سرفه کنان و خیس بیرون افتادند
پشت سرشان مامورین ماسک دار پلیس هم خارج شوند همگی با اسلحه نشانشان گرفتند
مرد ها بعد از این که زانو زده نفس کشیدند و حسابی سرفه کردند سر بلند کردند و با دیدن نیروهای پلیس که محاصرشان کرده بودند ترسیده دستشان را بالا بردند و اسلحه هایشان را انداختند
نگاه ترسیده ام را به در دوختم
قلبم چند تکه شده بود
یک تکه نگران کارن و دامیا بود...حالشان که خوب میشود؟ نمیشود؟!
یک تکه برای الیسا ضربان میزد و یک تکه انتظار دیدن یوجین و جرمی در آن دود و جمعیت بود و یک تکه بزرگ هم برای سردینش کباب بود

بالاخره از آن در خارج شدند، جرمی زیر شانه یوجین را گرفته و تا شکمشان خیس آب بود و پای یوجین خون ریزی داشت و با سرعت مامورین را کنار زدم و خودم را در آغوششان پرت کردم
بغضم را فرو خوردم و دست هایشان دورم پیچید
بعد از چند لحظه که عمری گذشت جدا شدم و فریاد زدم:
-سردین کجاست!؟
یوجین و جرمی متعجب نگاهم کردند و خیره به چشمانم مبهوت و هم زمان گفتن:
-مگه از استخر بیرون نیومد!

خیمه شب بازی

پارت 202

خشک شده نگاهش کردم...
خواستم جوابش را بدهم که صدای تیر اندازی در سرم پیچید و وحشت زده چرخیدم
همه به آسمان زل زده بودند
چند قدم عقب رفتم و فاصله گرفتم
هلیکوپتر مامورین پلیس روبه روی پشت بام ایستاده و به جایی رگ بار شلیک می کرد
سردین درست گفته بود....آن ها بالا بودند
منتظر هلیکوپترشان بودند برای فرار!
با سرعت مامورین را کنار زدم و چون خیلی ها فکر می کردند از مامورین پلیس کشوری دیگر هم صد را هم نشدند
با سرعت وارد برج شدم و یوجین نامم را فریاد زد اما به خاطر پای مستومش نتوانست دنبالم بیاید به جای او جرمی کتش را در آورد و به دنبالم دوید

وارد برج شدیم و پایم یاری نمیکرد بیش از پنجاه طبقه را با پله بالا بروم!
جلوی آسانسور ایستادم و درش را باز کردم جرمی خودش را درون آسانسور پرت کرد و نفس نفس زنان دکمه طبقه آخر یا همان بام را زد
نفسم گرفته بود اما نفس نفس زنان گفتم:
-چه طوری سردین رو ندیدید؟
جرمی خسته و عصبی گفت:
-اونا ته تونل بودن ما وسطاش گفت نریم اون ور بمب رو که زد قبل از این که سقف بریزه باید هم زمان با کارن و دامیا رد میشده...
اگر دامیا و کارن رد شدن چه طوری اون رد نشده؟ شاید چون اگر میومد بیرون بازداشتش میکردن قبل از این ک پلیسا برسن فرار کرده!
حرف هایش آب میشدند روی آتش قلبم
راست می گفت...سردین فرار کرده بود
وگرنه چه کسی کارن و دامیا بیهوش را از سوراخ منفجر شده عبور می داد؟
آسانسور که ایستاد با سرعت در را باز کردم و خارج شدیم

خیمه شب بازی

پارت 203

باد به موهایم زد و موهایم شلاق شدند و به سر و صورتم خوردند
مامورین اسلحه به دست هلیکوپتری را که نشسته و قصد پرواز داشت را محاصره کرده بودند
هلیکوپتری بزرگ و مجهز
چند مرد با اسلحه به سمت مامورین شلیک می کردند اما راهی نداشتند
هلیکومتر مامورین پلیس هم در هوا درست مجاور ساختمان معلق بود و اماده برای تیر اندازی
نفسم بالا نمی آمد
پنج مرد کت شلواری دور تا دور هلیکوپتر ایستاده و با اسلحه پلیس هارا هدف گرفته بودند
آن پسرک امین نام و آن دختر که عصر در خانه دنیس نجاتمان دادند هم آن جا بودند
مردک کت شلواری و مو گندمی کمی خم شد و دست هایش را به معنای تسلیم بالا برد
میدانست که تا دختر هارا تحویل ندهد نمیتواند کاری کند

هم چهره اش شناخته شده بود هم هلیکوپترش
هرجا که میرفت گیر می افتاد!
دختر هارا یکی یکی از هلیکوپتر تقریبا پرت می کرد
پایین
نگاهم بین دختر های لاغر و ظریفی که سنشان به
شانزده هم نمیرسید
می چرخید...
دلم دیگر تاب نداشت
نفسم مانده بود بین رفت و آمدش
ن بالا میرفت نه پایین
چشمانم دو دو میزد
نفر نهمین بود...که از هلیکومتر پایین افتاد
به موهای فر شده اش زل زدم
سرش را چرخاند و چشمان آبی و گریانش را به مامورین
دوخت
فوری بلند شد و دست راستش چنگ شده به پهلویش بود
رنگش پریده و در راه رفتن تعادل نداشت...سرش گیج
میرفت
تمام اندام حسی هم فقط چشم شده بود.
برای دیدنش
الیسا بود...

خیمه شب بازی

پارت 204

همه دختر ها پیاده شدند
الیسا گیج به اطراف نگاه می کرد
بغض کرده یک قدم به سمتش برداشتم
بلند و با هیجان تمام وجودم جیغ زدم:
-الیسا
سرش جوری چرخید که حس کردم گردنش شکست
چشمانش گرد شد...دلم ضعف رفت برای چشمانش
چشمانش پر شد
دهانش را باز کرد حرفی بزند
از پشت سرش دیدم که هلیکوپتر پلیس رفت تا دور بزند
یک قدم دیگر به سمتش برداشتم
اما صدای جیغ الیسا و کنده شدن پاهایش از زمین و
چنگ شدن دست مردک مو گندمی دور گلویش همه
لحظات صورتی و رویایی را سیاه کرد
چند بار پلک زدم
ثانیه ها کند می گذشتند...صدایی نمیشنیدم
فریاد های الیسا را نمیشنیدم فقط دستش بود که به
سمتم آمده بود و در هوا دست و پا می زد
اسلحه سیاه و زشتی که منظره طلایی موهایش را لکه
دار کرده بود

اسلحه مردک مو گندمی کنار شقیقه ی الیسایم چه می کرد!؟
مرد داد می زد و میخواست که همه اسلحه هایشان را کنار بگذارند
تک تیر انداز ها منتظر دستور مرد درجه دار بودند و مرد اخم کرده و مضطرب فریاد میزد:
-نه میخوره به دختره
صداها برگشت
پلکم پرید
جانم بالا امد و جیغ زدم به سمتشان دویدم..جرمی از پشت کمرم را چنگ زد
-نه...ولم کن
-ترسا...
الیسا بود...اسمم را فریاد میزد
جیغ زدم...و مردک مو گندمی الیسایم را به درون هلیکوپتر کشاند
با همه وجودم به دست های جرمی بیچاره چنگ می زدم
-ولش کن...الیسا...کثافت خواهرم رو ول کن
در های هلیکوپتر بسته شد و مرد الیسا را به چنگ گرفته هلیکوپتر را از زمین بلند کرد

هم چهره اش شناخته شده بود هم هلیکوپترش
هرجا که میرفت گیر می افتاد!
دختر هارا یکی یکی از هلیکوپتر تقریبا پرت می کرد
پایین
نگاهم بین دختر های لاغر و ظریفی که سنشان به
شانزده هم نمیرسید
می چرخید...
دلم دیگر تاب نداشت
نفسم مانده بود بین رفت و آمدش
ن بالا میرفت نه پایین
چشمانم دو دو میزد
نفر نهمین بود...که از هلیکومتر پایین افتاد
به موهای فر شده اش زل زدم
سرش را چرخاند و چشمان آبی و گریانش را به مامورین
دوخت
فوری بلند شد و دست راستش چنگ شده به پهلویش بود
رنگش پریده و در راه رفتن تعادل نداشت...سرش گیج
میرفت
تمام اندام حسی هم فقط چشم شده بود.
برای دیدنش
الیسا بود...

خیمه شب بازی

پارت 205

همه دختر ها پیاده شدند
الیسا گیج به اطراف نگاه می کرد
بغض کرده یک قدم به سمتش برداشتم
بلند و با هیجان تمام وجودم جیغ زدم:
-الیسا
سرش جوری چرخید که حس کردم گردنش شکست
چشمانش گرد شد...دلم ضعف رفت برای چشمانش
چشمانش پر شد
دهانش را باز کرد حرفی بزند
از پشت سرش دیدم که هلیکوپتر پلیس رفت تا دور بزند
یک قدم دیگر به سمتش برداشتم
اما صدای جیغ الیسا و کنده شدن پاهایش از زمین و
چنگ شدن دست مردک مو گندمی دور گلویش همه
لحظات صورتی و رویایی را سیاه کرد
چند بار پلک زدم

ثانیه ها کند می گذشتند...صدایی نمیشنیدم
فریاد های الیسا را نمیشنیدم فقط دستش بود که به سمتم آمده بود و در هوا دست و پا می زد
اسلحه سیاه و زشتی که منظره طلایی موهایش را لکه دار کرده بود
اسلحه مردک مو گندمی کنار شقیقه ی الیسایم چه می کرد!؟
مرد داد می زد و میخواست که همه اسلحه هایشان را کنار بگذارند
تک تیر انداز ها منتظر دستور مرد درجه دار بودند و مرد اخم کرده و مضطرب فریاد میزد:
-نه میخوره به دختره
صداها برگشت
پلکم پرید
جانم بالا امد و جیغ زدم به سمتشان دویدم..جرمی از پشت کمرم را چنگ زد
-نه...ولم کن
-ترسا...

الیسا بود
اسمم را فریاد میزد
جیغ زدم...و مردک مو گندمی الیسایم را به درون هلیکوپتر کشاند
با همه وجودم به دست های جرمی بیچاره چنگ می زدم
-ولش کن...الیسا...کثافت خواهرم رو ول کن
در های هلیکوپتر بسته شد و مرد الیسا را به چنگ گرفته هلیکوپتر را از زمین بلند کرد
مرد درجه دار به همراه دختر ایرانی ای که مرجان نام داشت به سمت هلیکوپتر دویدند
امین بی سیم میزد که هلیکوپتر پلیس برگردد
مرد درجه دار درهای هلیکوپتر را باز کرد
تنها جیغ می زدم
مرجان وارد شد
دستانم یخ زده و بدنم منقبض شده بود
صدای شلیک و بلند شدن هلیکوپتر و عقب رفتن ما...همه هم زمان بود
هلیکوپتر به پرواز در آمد و آن ها درون هلیکوپتر درگیر بودند
اگر الیسایم تیر بخورد چه؟
دست های جرمی از کمرم رها شدند و خیره هلیکوپتر در آسمان دستم را لای دندانم گذاشتم.

خیمه شب بازی

پارت 206

هلیکوپتر پلیس هم دور زد و در آسمان درست روبه روی هلیکوپتری که الیسا در آن بود معلق ماند
قلبم رکورد تپش را شکسته و درحال بیرون افتادن بود
در های هلکوپترِ مردک مو گندمی باز شد و هلیکوپتر مدام دور خودش میچرخید و چپ و راست میشد و هرلحظه امکان داشت سقوط کند!
نفسم بالا نمی آمد...از در های باز شده اش توانستم مرجان را ببینم داشت شلیک می کرد امین کنارم ایستاده دستش روی دهانش بود و با استرس به هلیکوپتر زل زده بود صدایش را شنیدم
-زود باش مرجان...
اما صدای بعدی شلیک گلوله باعث شد فوری چشم از امین بگیرم و به آسمان زل بزنم
مرجان دستش جایی روی قلبش بود و هلیکوپتر فاصله چندانی با بام نداشت
میتوانستم واضح خون را ببینم
امین فریادی زد و به سمت لبه های پشت بام دوید و اویزان شد و فریاد زد:
-مرجان!

هلکوپتر دوباره کج و راست شد و هلیکوپتر پلیس
درست کنار آن یکی معلق ماند و آن قدر که یک قدم
بلند فاصله مانده بود تا از این هلیکپتر پرید به آن یکی
چشمانم ریز شده بود
مرد درجه دار الیسا را بغل زده از در گاه هلیکوپتر بیرون
آمد ماموری که در هیکوپتر پلیس بود خم شد و فریاد
زنان الیسا را گرفت و نفسم در
نمی آمد
کبود شده بودم!
مرد الیسا را داخل هلیکوپتر گذاشت و قبل از آن که مرد
درجه دار بپرد صدای شلیک بلند شد و گلوله درست کنار
مرد گذشت
وحشت زده دستم را روی دهانم گذاشتم
از شیشه های جلویی دیدم که مرد مو گندمی با ظاهری
پریشان و صورتی پر خون مرد را نشانه گرفته و دیوانه
وارانه می خندد
اما صدای شلیک گلوله از قسمتی که دیده نمیشد
چشمانم را گرد کرد
مردک دیوانه دستش را مبهوت روی گردنش گذاشت و
خنده اش نیمه کاره مانده بود
نمیتوانست نفس بکشد چرخید و با دیدن گردن خون
زده اش فهمیدم که از قسمت انتهای هلیکوپتر کسی به
او شلیک کرده
مرجان شلیک کرده بود

مرد درجه دار دستش را به سمت در گاه هلیکوپتر
درحال سقوط گرفت
دستی خون زده به سمتش دراز شد
مرجان بود،نتوانست قدم بردارد نشست و به درگاه
هلیکوپتر تکیه زد و پایش را دراز کرد
با نگاهی پر اشک نگاهش کردم
مرد فریاد میزد تا مرجان دستش را به او بدهد...
اما مرجان دستش را روی سینه پر خونش گذاشته و با
لبخند تنها نگاهش می کرد
نگاهش به سمت ما چرخید و به امین لبخند زد
چشمانش را بست و هلیکوپتر درمقابل فریاد های گوش
خراش امین و مرد درجه دار چرخید و چرخید و بال
هایش به هم خوردند و به گوشه ای از بدنه ساختمان
خوردند و ...
در آخر هلیکوپتر با صدای مهیبی منفجر شده و آتش زده
به زمین برخورد کرد...
امین با زانو زمین خورد و دستش روی دهانش بود و
نگاهش خشک شده به روبه رویش...
من هم با زانو ب زمین افتادم
قصه ی من پایان خوشی نداشت نداشت

خیمه شب بازی

پارت 207

***

بر خلاف چیزی که دلسا میگفت
دسر خیلی هم خوب درست شده بود
دلسا گیج گفت:
-من خونت رو خوب نمیشناختم نتونستم شکر رو پیدا کنم رفتم از خونه خودم آوردم
گیج نگاهش کردم و گفتم:
-پشت سرته!
بهت زده چرخید و با دیدن ظرف شیشه ای پر از شکر چشمانش گرد شد
-باید از دکتر وقت معاینه چشم بگیرم!
خندیدم و گفتم:
-فکر خوبیه
آروان خواب آلود وارد آشپزخانه شد و کلافه گفت:
-کی کارای دکوراسیون خونه تموم میشه!
کلافه شدم از کاناپه ات
ترسا مثل سنگه
لبخند زدم و دلسا با خنده گفت:
-باز غر غراش شروع شد

چهار سال از اولین بار که در آن زیر زمین که آروان را اسلحه به دست کنار مرجان و امین دیده بودم گذشته بودد...آن روز نجاتم داده بود...
درست دو ماه بعد از آن شب نحس که بارو بندیلمان را برای آمدن به ایران جمع می کردم دوباره دیدمش
گفت دینی دارد...خودش نه! برادرش دِینی به سردین دارد...گفت میدانند سردین دوستم داشته
گفت کمکم میکنند!
زیادی هم کمک کردند...او و برادرش آیوار
هردو مرا عضوی از خانواده یشان کردند
در سه طبقه زیبایشان جایم دادند
و شهرزاد...چه قدر بعد از مرجان گوشه گیر شده بود...چه قدر!
دو سالی میشود که حالش بهتر است
میخندد...رو به راه است اما همچنان تنهاست
سنی ندارد اما! دلش تنگ است
مثل من...
مرجان دوست دلسا هم بود...
دلسا ام زیادی اذیت شد،شب های زیادی در بغل من و آروان لب به دندان میفشارد تا گریه نکند
اما در آخر آروان سرش داد می زد و او هم در بغلش جیغ میزد

خیمه شب بازی

پارت 208

-ترسا!
گیج سر بلند کردم و با دیدن همراز در درگاه آشپزخانه لبخند زدم
به سمتش دویدم تا بغلش کنم اما دلسا محکم بازویم را گرفت و جیغ زد:
-آروم! پا به ماهه میزنی میترکونیش بعد آیوار از هممون نی نی میسازه
هم زمان با همراز خندیدیم و آروان سلامی داد و موهای همراز را به هم ریخت و گفت:
-شبیه پرتقال شدی
همراز چشم گرد کرد و جیغ زد:
-زن خودتم هفت ماه دیگه میبینم
بیخیال به سمتش رفتم و آرام بغلش کردم
شکم برجسته اش نمیگذاشت کامل در آغوشم مچاله شود
معرفی میکنم
همراز...مادر آتردین چهار ساله و همسر آیوار...همان که استاد سردین بود و برادر آروان و حسابی عجیب غریب و مرموز

همراز با لبخند گفت:
-سومین حاملگیمه ولی مثل سگ هنوز میترسم از زایمان با یاد حاملگی قبلی اش غمم گرفت
نگاه او هم کمی کدر شد
پسری را باردار بود...چهار ماهه...اما
بی دلیل به خون ریزی افتاد و جنین سقط شد
من وقتی به ایران و این خانه امدم همراز دوماهه باردار بود و دوماه بعد جنینش سقط شد
ولی خدارا شکر دوباره میتواند با میوه ای دیگر که از وجود خودش و عشقش جان گرفته نبود آن یکی را پر کند.
در خیابان روبه روی خانه همراز و آیوار قرار داشت
بیشتر اوقات هفته پیش ما می آمدند

خیمه شب بازی

پارت 209

آروان خیره به دلسا گیج و بامزه گفت:
-دلسا تو هم هفت ماه دیگه شبیه پرتقال میشی؟
دلسا با چشمانی گرد شده به آروان نگاه می کرد!
به زور خنده ام را نگه داشته بودم
همراز با نیشی باز ابرو بالا انداخت:
-از من بد تر میشه حالا ببین
آروان اخم کرده گفت:
-من رو ببین واسه کی رفتم دادم خونم دکوراسیونش رو عوض کنن و اتاق براش اضافه کنن سیسمونی بزاریم...بعد قراره زنم رو شبیه تراکتور کنه.
دلسا با حرص جیغ زد و به سمت آروان پرید و گفت:
-نخیرم مگه همراز اتردین رو زایید چاق شد؟
آروان بهت زده خیره به شکم دلسا گفت:
-دلسا نپر به خدا بچمون به دنیا بیاد میبینیم دیوونه است...نپر!

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم با صدای بلند خندیدم و همراز دستی به شکمش کشید و خیره به چشمانش گفتم:
-چرا با ایوار نیومدی؟
اخم کرده نگاهم کرد:
-میدونه کارم تو تئاتره برای عروسک و اینا...ولی همش گیر میده، میخواست بیاد دنبالم جوابش رو ندادم خودم اومدم
ابرو بالا پراندم دلسا و آروان در پذیرایی با هم مانند همیشه یکی به دو می کردند
-خب همراز جان ماه اخرته آیوار نگرانه
همراز چشم گرد کرد و متعجب گفت:
-نگران دخترمون باشه که عیبی نداره...ترسا جان آیوار نگران همه است...نگران صاحب تئاتر،نگران بازیگرا...نگران کارگرا نگران مهمونا
دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا نخندم
همراز با لحن با مزه ای گفت:
-به خدا به اون باشه میخواد مثل قبلا زندونیم کنه

با هیجان دست زیر چانه زدم و گفتم:
-واقعا آشناییتون با دزدیدنت شروع شده!
اخم کرد و گفت:
-اره
با لبخند گفتم:
-مثل فیلما....پسر خلاف کار و...
خندید و گفت:
-اونم چه فیلمی!
به سمت یخچال رفتم و ژله هارا در آوردم و همه را روی کانتر چیدم
کاپ کیک های کوچک و صورتی رنگ را که حسابی اشتهایم را تحریک میکرد را هم روی کانتر چیدم
لحظه ای سر بلند کردم
نگاه گرد دلسا و نگاه خیره همراز درست قفل شده بر کانتر بود
آروان با نیشخند گفت:
-حمله
هم زمان همراز و دلسا به سمت کانتر خیز برداشتند و نفری یک ژله و کاپ کیک برداشتند و با سرعت روی کاناپه وسط پذیرایی نشستند و با سرعت شروع کردند به خوردن
بهت زده نگاهشان می کردم که دلسا با دهن پر گفت:
-چیه؟ دو تا زن حامله ایم که ویار داریم!

خیمه شب بازی

پارت 210

شهرزاد در حالی که بسته های بادکنک را در دست داشت گفت:
-اقایون خانوما...تخلیه کنید میخوایم تزئینات انجام بدیم
آروان انگشت سبابه اش را تحدید وارانه به سمت شهرزاد گرفت و گفت:
-من تو و امین رو چِر میدم حالا ببین
شهرزاد بهت زده گفت:
-باز چی کار کردم!
جمله شهرزاد برایم زیادی آشنا بود
من هم چهار سال شبانه روز از خودم پرسیدم...چه کار کردم که سردین نماند!
*
الیسا را محکم در بغلم چلاندم و هردو گریه می کردیم جلوی آمبولانس ایستاده و پتو دور شانه هایش انداخته بودند و هردو لابه لای پتو گم شده و تنها هم رو میبوسیدیم...می بوییدیم

با هقهقه گفت:
-خ...خیلی ترسیدم...دخترا رو تیکه تیکه میکردن....به گردنشون قلاده میبستن...بهشون میگفتن لولیتا
بدنش میلرزید و با هرجمله اش هق میزد و تصور دردی که متحمل شده است هم برایم مانند مرگ بود.
-هیس...تموم شد عزیزم
یوجین درون آمبولانس بود و داشتند پایش را پانسمان می کردند و برایم چشمک ریزی زد و همان طور که الیسارا در بغلم نوازش می کردم
به او هم لبخند زدم
نمی خواستم از الیسا دل بکنم اما برای جا انداختن دستانم به سمت امبولانس رفتم
دختر جوان پارچه را از دور موچم باز کرد، موهایش مدل پسرانه بود و چهره بامزه ای داشت
خیره به دستم زل زد و گفت:
-تا بیمارستان میتونی تحمل کنی
تازه یاد دردم افتادم...تازه حس کردم که چه قدر درد دارم..چه قدر دستم ورم کرده و تیر می کشد.
نالیدم:
-نه!

سری تکان داد و دستم را گرفت و گفت:
-اسمت چیه؟
این که انگلیسی یاد داشت برایم مفید بود.
-ترس...
اما هنوز اسمم را کامل نگفته بودم صدای جیغم باعث شد الیسا به سمتم بدود و یوجین شانه ام را بگیرد
دستم را چرخانده و جا انداخته بود
حس می کردم دلم ضعف رفته و پاهایم سست شده
آن قدر که شل شدم و اگر یوجین پشتم نبود می افتادم
دختر خیره به دستانم گفت:
-گرم نگهش دار و سعی کن تکونش ندی چند روز
هم زمان ژلی را روی موج دستم زد و بانداژ را دورش پیچاند
با دست ازادم دست های سرد الیسا را گرفتم و جرمی لپش را باد کرد و پشت پرستار ایستاده بود
چشمکی برایم زد و آرام با دهانش بدون صدا گفت:
-نگفته بودی خواهرت این قدر خوشگله!
با همان درد و بی حالی خندیدم و او هم خندید و الیسا گیج برگشت که جرمی با سرعت خنده اش را قورت داد
خیره به الیسا زل زدم...
نتوانستم نفس راحتی بکشم...
کلا در تقدیرم بود...این یکی را پیدا نکرده...آن یکی ام گم میشد!

خیمه شب بازی

پارت 211

با غم به جرمی گفتم:
-خبری نشد؟
جرمی دور خودش تابی خورد و کلافه دستی به موهای نامرتبش کشید و گفت:
-ماموراا کامل زیر زمین رو برسی کردن جنازه هارو در آوردن حتی زیر قسمت اوار شده ام سگ بردن اما جز جسد چند تا از مامورای پلیس و افراد باند دیگه کسی نبود...سردین آب شده رفته تو زمین!
بغضم را قورت دادم و امین به سمتمان آمد و چشمانش سرخ بود
کلافه نگاهمان کرد و گفت:
-باید ببریمتون یه جای امن هنوز عضو اصلی باند یعنی دکتر دیوونه رو پیدا نکردیم، دنیسم تو بازجویی یه کلام هیچی نگفته
عصبی نفس عمیقی کشیدم
مرد درجه دار به سمتمان امد
خیره به الیسا گفت:
-اگر معاینه شده الان باید بریم بیمارستان و مواد رو از شکم دخترا دربیاریم

ممکنه خطرناک باشه بالا اوردن یا موارد دیگه سنشون کمه جراحی شن بهتره
الیسا با رنگ و روی پریده نگاهم کرد و لاغر شده و زیر چشمانش گود رفته بود
-آره این بهتره
سر تکان داد و سوار ماشین ها شدیم و تا خود بیمارستان الیسا در بغلم خوابیده بود
موهای ابریشمی اش را نوازش
می کردم و فکرم در گیر سردین بود.
عمل الیسا آخرین توانم را از جانم گرفت...از استرس و بی خوابی و گرسنگی ضعف کردم و جرمی و امین به زور ساندویچ بزرگی را در حلقومم فرو کردند و در آخر روی تخت خواباندنم
پلک های سنگینم تا توانستند مقاومت کردند...
اما آخر بسته شدند

خیمه شب بازی

پارت 212

*

بادکنک های سفید لیمویی کل پذیرایی را در برگفته بودند و کیک را با دقت روی میز قرار دادم

همراز داشت به اتردین و پناه هشدار میداد که نباید سمت کیک بیایند

آیوار روی مبل لم داده و چشمانش را بسته بود.

شهرزاد باند هارا درست می کرد و دلسا هم در پیراهن صورتی و کوتاهش دلبری می کرد

مهشید حاضر و آماده وارد خانه شد و همیشه عاشق موهایش بودم

زیبایی آن چنانی نداشت اما شکلاتی براق موهایش زیادی جذابش می کردند

آیوار خیره به دلسا گفت:

-باید لقبت رو به جای این که بزاریم گرگ میزاشتیم پلنگ که الان بتونیم بهت بگیم پلنگ صورتی!

همه به حرفش خندیدند و ایوار جدی به تک تکمان زل زد و گفت:
-جدی گفتم!
دلسا رو ترش کرد و گفت:
-کجام پلنگ صورتی پیراهنم صورتی تیره است، پلنگ صورتی
صورتی روشن بود پوستش
آروان خیره به دلسا لبخندی زد و گفت:
-مردا فرق روشن و تیره رو ...نمیفهمن
برخواستم ک وارد اتاقم شوم
جلوی آینه قدی دستی به پیراهنم کشیدم
یک بولیز شل بافت گلبهی که شانه راستم را به نمایش می گذاشت و دامن پف دار سفید
تل سفید رنگم روی موهایم نشسته بود...رنگ مویم را هیچ وقت تغیر ندادم
دلم برای آنشرلی گفتن هایش تنگ میشد
پلیس ها دنبالش بودند...اما پیدایش نکردند

آب شده و بر زمین فرو رفته بود...هم زمان هشت چهره از خودش در کشور های مختلف بر جای گذاشته بود
اثر انگشت و نامش در هشت کشور دیده میشد
امین میگفت از عمد این کار را کرده تا نتوانند پیدایش کنند
آیوار می گفت او ماهی است...تا خودش نخواهد...دیده نخواهد شد
الیسا گاهی شب ها وقتی روی پشت بام دراز میکشیدیم و به ستاره ها زل میزدیم گفت ارزو دارد یکی از قهرمان هایی که نجاتش داده است را ببیند...
همه میگفتند و میگفتند
و او هیچ وقت نیامد

خیمه شب بازی

پارت 213

از اتاق خارج شدم و به ساعت زل زدم
باید تا الان میرسید!
آتردین از پشت پنجره بیرون آمد و فریاد زد:
-الیس...الیس
مهشید با سرعت دوید و پرده را کمی کنار زد
با چشمانی گرد شده گفت:
-اومد!
شهرزاد با سرعت خواست برق هارا خاموش کند که
ایوار یقه اش را گرفت و گفت:
-این لوس بازیا چیه دیگه!
همه مانند نیم دایره ایستادیم و شهرزاد اهنگ را استپ
کرده و صدایش را تا ته بلند کرده بود تا وقتی استپ را
باز کرد صدای آهنگ تقریبا گوش هایمان را کر کند
صدایش را شنیدم:
-خاله مهشید...خاله دلسا...کسی چرا نیست تو
ساختمون!
آبجی...
دلم رفت برایش

صدای چرخش کلید در قفل هم زمان شد با فریاد میهمانان
-تولدت مبارک
و بعد صدای آهنگ و انفجار برف شادی رویش!
چشمانش گرد شده و با بهت به نگاهش را بین تک تکمان می چرخاند
نگاهش به کیک روی میز افتاد و بلند و متعجب نوشته های انگلیسی روی کیک را خواند
-الیسا تولدت مبارک
بهت زده سر بلند کرد و چند بار نفس کشید و ناگهان جیغی زد و بپر پر کنان گفت:
-تولدم مبارک!
همه با خنده به سمتش رفتیم و اولین نفر در آغوش من مچاله شد
چند سانتی از من بلند تر بود...با وجود پاشنه کفش هایم!
کنارم که می ایستاد همه فکر می کردند که هم سن هستیم
در حالی که شانزده سال را داشت امروز تمام می کرد

با هیجان و ذوق دست هایش را به هم کوبید
-مرسی...خیلی دوستون دارم
هم زمان با سرعت در آغوش یک به یکشان پرید
حتی ایوار...
همه در این خانه دوستش داشتند...او هم...من هم
ما عاشق این خانواده بودیم
شهرزاد هولش داد درون اتاق خواب و گفت:
-خوشگل کن برگرد
خندیدم و الیسا خنده کنان با سرعت وارد اتاقش شد
پشت سرش رفتم و در را بستم.
با هیجان برگشت سمتم و گفت:
-مرسی ترسا
لبخندم عمق گرفت
از کمدش برایش تاپ و دامن ست سرمه ای اش را
دراوردم

به پوست سفیدش زیادی می آمد.
با سرعت پوشید و موهایش را از برف شادی تمیز کردم و شانه زدم و او با سرعت و به شکل بامزه ای رژ لب میزد
موهایش را دورش ریختم و برخواست و کفش های پاشنه تخت و مشکی اش را از زیر تختش بیرون کشید و پایش کرد
با لبخند گفتم:
-خیلی ناز شدی
او هم لبخند زد:
-به تو که نمیرسم قرمزی
لبخندم خشک شد...
الیسایم نمیدانست من روی برخی از جملات حساسم...
مثلا...این یکی
کلا هرچه را که سردین گفته بود را من به آن الرژی داشتم

خیمه شب بازی

پارت 214

لبخندم را حفظ کردم و هردو از اتاق خارج شدیم
الیسایم کیکش را که دید ذوق کرد و گفت عاشق تاج طلایی روی کیک شده است
شمع هایش را بعد از این که چشمانش را بست و ارزو کرد فوت کرد
حسابی با هم پایه و رفیقش ترکاند و رقصید جوری که شهرزاد خسته خودش را روی مبل انداخت و گفت:
-دیگه نمی تونم...بریدم
همراز با آن پیراهن حاملگی زیبا و سفیدش بامزه شده بود و با اتردین میرقصید و من هم که که هر از گاهی قری میدادم و دوباره مشغول پذیرایی میشدم.
آهنگ دونفره و ارامی که پخش شد آیور و همراز و دلسا و اروان و امین و مهشید وسط پذیرایی شروع کردند به لاو ترکاندن و شهرزاد مدام مسخره بازی در می اورد و ایوار تحدیدش میکرد بعدا به حسابش میرسد
الیسا بلند شد و دست شهرزاد را گرفت و آن ها ام با مسخره بازی و شوخی شروع کردند به رقصیدن
و من پشت کانتر با لبخندی که کمی بغض داشت نگاهشان می کردم

امیدوارم همیشان خوش بخت و تا ابد در کنار یکدیگر بمانند
حسودی نمیکردم
اما حس عجیبی داشتم...انگار کسی کم است!
انگار او هم باید میبود و هردو در جمع بودیم و مانند آن ها زل زده به چشمان هم تکان تکان میخوردیم و با ریتم آهنگ عاشقی میکردیم..
زمان باز کردن کادو ها که رسید میدانستم الیسا روی ابر ها قدم میزند از بچه گی عاشق کادو گرفتن بود
مهشید و امین برایش ساعت خریده بودند و خوب میدانستم مارک و گران قیمت است
آیوار و همراز بلیط یک تور دو هفته ای به ترکیه را دادند که شامل من هم میشد
شهرزاد برایش ویالون خریده بود و الیسا عاشق این یکی کادو شده بود
آروان و دلسا کادویشان کمی عجیب بود...اما الیسا عاشقش شده بود
برایش کیسه بوکس و دستکش های مخصوصش را خریده بودند و اروان گفت تا فردا برایش در اتاقش نصبش میکنند!
و من هم به سمت بالکن رفتم و جعبه مد نظرم را بلند کردم و با احتیاط به سمتش بردم.

خیمه شب بازی

پارت 215

با چشمان براق و مشتاقش نگاهم
می کرد
لبخندم کمی غمگین بود
در جعبه را باز کردم و با احتیاط دستم را داخل جعبه
بردم و هاسکی کوچک و مشکی سفید و بامزه ای را
دراوردم و به سمتش گرفتم
جیغی کشید و به سمتم دوید و فوری هاسکی را از
دستم گرفت
کوچک بود و نگاهش باعث میشد دلم بگیرد
الیسا با ذوق بغلش کرد و گفت:
-مرسی ترسا...عاشقشم
خندیدم...تلخ!
-اسمش چیه؟
خیره به نگاه مشتاقش گفتم:
-باید خودت اسم بزاری
با لبخند و ذوق گفت:
-پسره؟
سر تکان دادم که درحالی که نازش میکرد گفت:
-اومم...

شهرزاد گفت:
-تایگر؟
الیسا با ذوق گفت:
-آره..تایگر
لحظه ای چشمش به صورت تایگر خورد و بهت زده گفت:
-عه چشماش لنگه به لنگه است
شهرزادم با هیجان گفت:
-آره یکی آبیه یکی قهوه ای
لبخندم همچنان درد داشت..الیسا ناخدا گاه با بهت گفت:
-مثل سردین!

خیمه شب بازی

پارت 216

***

الیسا امروز اخرین همکاری اش را با پلیس کرد و هرچه که دیده و شنیده بود را تعریف کرد

توانستند هیفده دختر را نجات بدهند و باند انتقال مواد و فروش اجزای بدن را منحدم کنند اما هنوز دکتر دیوانه را که لولیتا میساخت را پیدا نکرده بودند

درست سه روز بعد از پیدا شدن الیسا یوجین زنگ زد و گفت که دنیس را درحالی که خودش را دار زده در زندان پیدا کرده اند

حدس میزدم که قتل بوده است و برای این که دهان باز نکند کشته شده

در بیمارستان بودم و الیسا ام کنارم بود و گل به دست منتظر ساعت ملاقات بودیم

با اجازه پرستار بلاخره وارد اتاق شدیم و به تخت کارن رسیدیم

سرش را چرخاند و با دیدنمان بلاخره لبخند زد
الیسا خجالت زده سلام کرد
کارن با لبخند سلام کرد
-خوبی؟
کمی جا به جا شد و گفت:
-نه،خسته شدم نمیزارن مرخص شم
خندیدم و گفتم:
-باید استراحت کنی گلوله خوردیا!
لبخند زد و الیسا گل را روی میز کنار تختش گذاشت و گفت:
-خواهرم گفت برای نجاتم چه قدر کمک کردید خیلی ممنونم.
کارن لبخندی زد و گفت:
-خواهرت گفت چه قدر کنه بازی دراورد و چند بار جونش رو به خطر انداخت؟
الیسا لبخندی زد و دستم را گرفت و گفت:
-نگفت،ولی میدونم
من هم لبخند زدم و الیسا خیره به من و کارن گفت:
-من یکم بیرون منتظر میمونم

سر تکان دادم و الیسا از کارن خداحافظی کرد و رفت
-پیدا نشده؟
گیج نگاهش کردم که خودش ادامه داد:
-سردین
لبخند غمگینی زدم:
-میگن مازراتی طلایی رنگی که مال یکی از شیخای عرب بوده دزدیده شده...حدس میزنم کار سردینه قبل این که وارد ساختمون بشیم اخه گفتم مازراتی طلاییِ رو دوست دارم.
خندید و من هم خندیدم.
-به پیشنهادم فکر نکردی؟
کاملا سریع بدون فکر و مکث گفتم:
-نه،چون میدونم قبول نمی کنم.
خیره نگاهم کرد و گفت:
-بهم فرصت بده
نگاهش کردم
-نمی تونم

عصبی نفس عمیقی کشید و گفت:
-اون قدر میام پیشت و کنارت میمونم تا بهم علاقه پیدا کنی
غمگین نگاهش کردم
-امین داره کارای اقامتم تو ایران رو انجام میده چون مادرمون ایرانی بوده خیلی راحته...گفت میتونه شغلم پیدا کنه مترجم شم
چون سه تا زبان بلدم...تا دوماه اینده من و الیسا میریم کارن
اومدم ازت تشکر کنم، برای همه چیز
کارن کلافه نیم خیز شد که دردش امد و چهره اش در هم فرو رفت و اخی گفت و دستش را روی شکمش گذاشت.
-بهم فرصت بده
کلافه گفتم:
-اصرار نکن کارن،بزار همه چیز قشنگ باقی بمونه
عصبی گفت:
-با وجود این که سردین رفته بازم منتظرشی؟
گرفته نگاهش کردم
-من همیشه منتظرش میمونم...

خیمه شب بازی

پارت 217

از بیمارستان که خارج شدیم مستقیم با خانوم پنلوپه تصویه حساب کردم و باورش نمیشد الیسا نجات پیدا کرده است
الیسا کم حرف تر و بیشتر در خود فرو رفته بود
در اولین فرصت بعد از مداوای جسمش به روحش می پرداختم
ماه ها اسیر خوفناک ترین باند دنیا شده بود
چه ها که ندیده بود...چه ها که نشنیده بود!
وضعیت کلیه هایش کمی نابه سامان بودند
بعد از جراحی نیاز به استراحت بیشتری داشت
کاش دامیا ممنوع ملاقات نبود و خواهرم میتوانست او را هم ببیند
وضعیتش خوب نبود...و این حالم را عجیب دگرگون می کر.
همچنان خبری از سردین نبود
هیچ خبری!
همچنان در آن مخفی گاه بودم و اتاق سردین را به جودیث داده بودند و الیسا هم اتاقی من شده بود
امین به ایران برگشته بود تا جسد مرجان را به کشورش برگرداند

و کار های به ایران رفتن مارا انجام دهد.
چندان هنوز به او اعتماد نداشتم اما آروان در فرودگاه نگاهم کرده و گفته بود ما مراقبتون هستیم...
گفت برادرش دین دارد...دینی که حاضر اند سال ها مراقبمان باشند
در را که باز کردیم با سر و صدای یوجین و جودیث مواجه شدیم
دیشب که جودیث الیسارا دید چه قدر خوشحال شده و لحظه ای رهایش
نمی کرد حالا هم که باز با یوجین دعوا کرده بود
-میگم نمیخوام این جا بمونم یه دوست دارم میرم پیشش و بعدم کارای دانشگاهم رو انجام میدم.
یوجین هم عصبی فریاد زد:
-نمیشه جات اون بیرون امن نیست
جودیث نفس نفس زنان فریاد زد:
-من رو که دیگه لازم ندارن...تازه دو تا از اعضای باند رو گرفتن و دوتاشونم مردن و اون یکی ام فرار کرده
الیسا متعجب و ترسیده نگاهشان میکرد
به جرمی علامت دادم الیسا را ببرد داخل
جرمی به سمتمان امد و بازوی الیسارا گرفت و گفت:
-بیا بریم اون بازی ای که گفته بودم رو ریختم برات تو لب تاپم
الیسا لبخندی زد و با جرمی به داخل ساختمان رفتند

خیمه شب بازی

پارت 218

یاد آن روزی افتادم سردین روی دستش شنا میرفت و جرمی میشمرد
لبخند تلخی زدم و صدای فریاد جودیث مرا به زمان حال برگرداند
-ترسا تو بهش بگو...حتی کارنم مطمئنم حرفی نداره!
من از دل یوجین بیچاره خبر داشتم و میدانستم نمیخواد از جودیث دور شود
جودیث به سمت ساختمان پا تند کرد و جیغ زد:
-از این جا خسته شدم تازه ترسا و الیسا هم دارن میرن
اما هنوز دو قدم برنداشته بود یوجین به سمتش دوید و از کمرش گرفت و از زمین کندش و روی شانه اش انداختش!
بهت زده داد زدم:
-یوجین!

یوجین عصبی داد زد:
-هی باهاش مثل ادم رفتار می کنم...باز پاچه میگیره، تو حق نداری هیچ جا بری هیجا امن نیست
جودیث ناباور جیغ میزد و در هوا لگد می پراند
-ترسا کمکم کن...این روانیه
از طرفی خنده ام گرفته بود از طرفی نگرانشان بودم!
-یوجین ولش کن
یوجین عصبی گفت:
-ولش نمی کنم...هی دم به دیقه پا میشه میگه میخوام برم
پشت سرشان وارد خانه شدم و الیسا و جرمی در اتاقم بودند و خداراشکر در بسته بود
یوجین جودیث را روی کاناپه تقریبا پرت کرد
جودیث فوری ایستاد و به سینه یوجین کوبید و در آن وضعیت نیش من عجیب شل شده بود...صد در صد
نگاه خیره یوجین روی موهای پر کلاغی و لخت جودیث و چشمان وحشی اش از روی عصبانیت نبود...خیرگی اش بوی بهت میداد...بهت از دلبری این دختر در اینِ وحشی بازی هایش

خیمه شب بازی

پارت 219

با هیجان نگاهشان می کردم
مانند دیدن فیلم های عاشقانه و با مزه ای بود که به تماشایش نشسته بودم و تنها تخمه و پاپ کرنش کم بود
یوجین هر دو مچ جودیث را در یک دست گرفت و عصبی گفت:
-نمیزارم بری بحث نکن
بهت زده نگاهش کرد و گفت:
-تو زده به سرت!
ولم کن مگه زندونیم؟
یوجین دقیقا سه روز بود که قصد داشت به جودیث بگوید که دوستش دارد
اما نمی گفت هر شب می امد در اتاقم و در مقابل چشمان گرد من و الیسا چهار زانو میزد و مانند بدبخت بیچاره ها ناله میکرد و غر غر می کرد و می گفت چه طور بگوید دوستش دارد!

و هنوز هم نمی توانست اعتراف کند
دیگر کلافه شده بودم...اگر مانند من و سردین بفهمند
دیر شده چه؟
اگر به هم نرسند و همیشه حسرتش بر دلشان بماند چه!
به نگاه براق و خیره جودیث زل زدم
به نظر میرسید منتظر همان
جمله ای است که یوجین از گفتنش به او میترسد...
نگاه جودیث را وقتی برای ملاقات به بیمارستان آمده و فهمیده بود یوجین به پایش گلوله خورده است را به یاد اوردم.
رنگش پریده و مضطرب شده بود
تنها یک عاشق یک عاشق را میشناخت!
لبخندی زدم
مچشان را گرفته بودم

با سرعت به سمت یوجین رفتم و بازویش را گرفتم و از جودیث دورش کردم و مبهوت نگاهم می کرد جدی به چشمانش زل زدم و گفتم:
-مطمئنی حست دوست داشتنه؟
کمی زل زده نگاهم کرد و آرام گفت:
-از همون روزی که تو اون جزیره دیدمش تا همین الان فهمیدم حسم خیلی بیشتر از دوست داشتنه.
چشم ریز کردم:
-ولش نمی کنی؟
اخم کرده گفت:
-نه
سر تکان دادم و خیلی عادی از کنارش گذشتم و روبه جودیث گفتم:
-جودیث، یوجین دوست داره

خیمه شب بازی

پارت 220

من وظیفه ام را به درستی انجام داده بودم...
وقتش بود که تنهایشان بگذارم تا راحت تر با یکدیگر حرف بزنند
چشمان جودیث گرد شده بود و یوجین با بهت نگاهم می کرد
کل دندان هایم را به اویی که مبهوت نگاهم می کرد نشان دادم و با سرعت وارد اتاقم شدم
الیسا داشت بازی کامپیوتری می کرد و صدای بلند تیر اندازی باعث شده بود صدای بحث و جدل های یوجین و جودیث را نشنوند
جرمی بهت زده گفت:
-خواهرت یه پا گِیمره ها!
الیسا خندید و دلم برای خنده هایش رفت.

از وقتی نجات پیدا کرده بود کم حرف و غمگین شده بود
با هر صدایی از جا می پرید و میترسید
شب ها کابوس می دید و با گریه از خواب می پرید
این بازجویی های پلیسی هم مزید بر علت شده بود که
همه چیز را جز به جز به یاد بیاورد
دیشب وقتی الیسا خوابید یک دل سیر گریستم
نبودن سردین را گریستم
نامردی بابا و مرگ دردناکش را گریستم
جای جای دردهایی را که تمام این ماه ها تحمل کردم و
دم نزدم را نگاه کردم و گریستم
من به جای تمام این روز ها عقده هایم را خالی کردم...
اصلا دیوانه شده بودم
جمله ای که مدام همراهم بود...
نمیدانم از کجا به ذهنم آمده بود...
می خواستم عاشقش شوم...
از دستم در رفت...
دیوانه اش شدم

خیمه شب بازی

پارت 221

دیوانه شده بودم
او نبود و بعضی از لباس هایش هنوز هم در اتاقی که میخوابید در کمدش قرار داشت و من دیوانه شده بودم که تی شرتی که بیشتر از همه میپوشید را دزدیده بودم و لباس خوابم شده بود
میپوشیدمش و تنها با او خوابم میبرد
هرچند...بوی تنش کم کم از تی شرتش پر کشید و رفت اما حسش می کردم
چندین هفته روانکاوی با الیسا انجام شد
حالش بهتر شده بود هم جسمانی هم روحی
یوجین و جرمی و من و جودیث لحظه ای تنهایش نمی گذاشتیم

کارن مرخص شده و تمام تلاشش را می کرد نزدیکم شود
و من تمام تلاشم را می کردم که دور شوم!
جودیث همچنان به قول یوجین طاقچه بالا میگذاشت
اما همین که بعد از شنیدن حرف های یوجین نرفته و
بی حرف مانده بود نشانه بزرگی از مثبت بودن جوابش
بود...شاید نیاز به زمان داشت تا بیشتر یوجین را
بشناسد و ریشه احساسش مستحکم تر شود
و همچنان خبری از سردین نبود!
به خاطر همکاری های بسیار زیادی که انجام داده بود
سه چهارم حکمش باطل شده و دیگر در کشور های
مختلف دنبالش نمیگشتند
دیگر در مرز ها تهت تعقیب نبود و اگر پیدایش میکردند
به یک زندان عادی انتقال پیدا می کرد
و من هم چنان درگیر این بودم که...شرط دوست
سردین برای کمک کردنش چه بوده که سردین به
خاطرش مرا رها کرد!؟

خیمه شب بازی

پارت 222

***

به برگه های جلویم زل زدم و درحال تصحیح کردن بودم متعجب بودم چرا این قدر زبان را برای خودشان غولی ترسناک تصور می کنند! همه نمره ها زیر ده و در صدش به دو هم نرسید

کلافه خودکار را روی میز انداختم و چند ضربه روی میز زدم..مغنعه ام را درست کردم و موهایم را کمی پشت گوش زدم تا جلوی چشمم نباشند

-بچه ها چرا نمره ها این قدر بده!؟

یکی از مزه پران های کلاس با خنده گفت:

-خانوم مگه ما مثل شما اون ور بزرگ شدیم زبانمون فول باشه!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-مگه من تو این جا بزرگ شدم که زبان فارسیم فوله؟

متعجب نگاهم کرد و ساکت شد
از پشت میز برخواستم و گفتم:
-من معلم مدرستون نیستم که ازتون تو دفتر نمره کم کنم که معدلتون پایین بیاد اما خب برای ایندتون سعی کنید گوش بدید و بیشتر مطالعه کنید
فیلمای زبان اصلی بدون زیر نویس ببینید،آهنگای خارجی گوش بدید و کلماتی که میفهمید رو معنی کنید
لغت نامه که دارید
کلمه بخونید و دایره لغاتتون رو بالا ببرید
قول میدم زبانتون مثل من شه
کیفم را روی شانه انداختم
باید سر راه میرفتم باشگاه الیسا دنبالش
هم خانه بودن با آروان و دلسا و شهرزاد از او یک موجود فرا طبیعی ساخته بود...کلاس های تیر اندازی میرفت،دفاع شخصی کار می کرد
از طرفی عاشق درست کردن عروسک بود و کمک همراز می کرد
گیمر بود و پول کلاس هایش را از بازی درمی اورد
جرمی عزیزم راست می گفت که یک پا گیمر است!

خیمه شب بازی

پارت 223

از کلاس خارج شدم و بعد از خبر دادن به دفتر اموزشکده
از ساختمان خارج شدم
دلم برای یوجین و جرمی تنگ شده بود... و خدارو شکر دامیا تنها مشکلش از بین رفتن حافظه کوتاه مدتش بود و آن هم بعد از جلسات مختلف و دور شدن از کار بعد از چندین ماه خوب شد و یوجین و جرمی و جودیث در تماس تصویری ای که دیشب برای تبریک تولد الیسا با یکدیگر داشتیم خبر دادن دوباره دامیا بعد از استراحتی طولانی مدت به اداره پلیس بازگشته است
باید حتما با او هم تماسی بگیرم و حالش را بپرسم.
با الیسا قرار بود عید چند روزی را به مکزیک برویم و بچه هارا ببینیم
الیسا حتی یک جفت کفش صورتی بامزه هم برای هُپ خریده بود

دخترک یوجین و جودیث...نامش هُپ بود
یک ساله و تپل
از خیابان رد شدم و در پیاده رو به قدم زدنم ادامه دادم
هُپ به معنای امید...جرمی میگفت هپ نقش دوست
دخترش را ایفا میکند مدام بغل او و با او بازی می کند
و یوجین و جودیث مدام آن ها را میپیچانند و با هم
خلوت می کنند
به آل استار هایم زل زدم
باز هم بندش باز شده بود...
دلم برای همه تنگ شده بود
همه به جز کارن
اورا هیچ وقت نمیبخشیدم

خیمه شب بازی

پارت 224

**

تولد پانزده سالگی الیسا بود و در حیاط خانه ایوار و همراز جشن گرفته بودیم.

موهایم را گوجه ای بسته و دامنم زرشکی ام را با رژ لبم ست کرده بودم

نگاهی به جمع انداختم و الیسا با برف شادی ای که به دست داشت به دنبال شهرزاد می دوید

گوشی ام زنگ خورد

شماره از ایران نبود!

گوشی را از جیب مخفی دامنم بیرون کشیدم و با قدم های بلند از سر و صدای بچه ها دور شدم

-بله؟

صدای خشخشی را شنیدم و بعد از آن صدای گرفته کارن را

-ترسا؟

با خوشحالی و لبخندی که لب هایم برچسب شده بود گفتم:

-خودمم...خوبی؟

صدایش خش برداشت

-نه!

نگران شدم و متعجب گفتم:

-چیزی شده؟

خیمه شب بازی

پارت 225

...

بعد از چند ثانیه گوش دادن به نفس نفس زدن هایش صدایش را شنیدم
-یکی از دوستای خلاف کار سردین از زندان فراریش داده بود
همون موقع که ما رفته بودیم دبی تا الیسارو نجات بدیم به من خبر دادن و میدونستم سردین میاد دنبالت این جا با وجود تغیر چهره و همه چی تونستم با کمک پلیسای اون جا بگیرمش
درست بعد از این که تو هتل ازت خداحافظی کردم و رفتم بهم زنگ زدن و خبر دادن
منم بچه هارو رسوندم و دور زدم رفتم فرودگاه
سردین رو گرفتم میخواستم ببرمش زندان بهم گفت دنیس کیه
گفت که بزاره تو این ماموریت کمک کنه
گفت اگر نباشه ممکنه کارا خوب پیش نره
میدونستم درست میگه

هوش اون میتونست خیلی کمک کنه و کمکم کرد
اون فهمید که جرمی رو گرفتن و اون تونست شماره هارو پیدا کنه و یکی از افراد باند رو پیدا کردیم و هلیکوپتر و فرارشون رو فهمید
دو دو تا چهار تا کردم فهمیدم راهی ندارم
گفتم به یه شرط قبول میکنم و نمیگیرمت
نفسم در سینه ام گیر کرد و منتظر ادامه جمله اش بودم
-گفتم بعد از ماموریت خودت رو تحویل پلیس میدی و دور ترسا رو باید خط بکشی...باید ولش کنی تا وقتی تو هستی سمت من نمیاد
گفتم تو زندانم نباید بزاری بیاد ملاقاتت باید از خودت سردش کنی
نفسم در نمی آمد
باورم نمیشد!
پس شرط دوستی که سردین ازش میگفت این بود!

-قبول کرد...گفتم چرا قبول کردی،گفت زنده نگهش دارم برام مهم تره تا این که کنارش باشم...بعد این که تیر خوردم مارو نجات داد و خودش غیب شد،درسته به این مورد از قولش که بره زندان عمل نکرد اما واقعا دیگه سمتت نیومد...منم منتظر موندم بهم علاقمند بشی هرشب اومدم پیشت...هر روز بهت زنگ زدم...اما اهمیتی بهم ندادی
آخرم رفتی ایران...ترسا متاسفم من دارم با یکی از همکارام ازدواج میکنم...عاشقش نیستم اما ازش خوشم میاد
میدونم که ازم متنفر میشی اما میخواستم از سردین متنفر نشی که چرا رفته...اون به خاطر قولی که به من داد رفت

خیمه شب بازی

پارت 226

دیگه توانی برای حرف زدن نداشتم
کارن بزرگ ترین ظلمی را که که یک نفر میتوانست در حقم انجام دهد را در حقم کرد.
قلبم را روز ها مچاله کرد و طعم تنهایی و دل تنگی را در وجودم قرار داد
-ک...کارن...ازت متنفرم
صدایش غم داشت...مهم بود؟
-ترسا من دوست داش...
با همه وجودم جیغ زدم.
-کارن ازت متنفرم
صدایش میلرزید...
-ترسا بزار حرف بز...
با گریه جیغ زدم:
-کارن هیچ وقت نمیبخشمت...کارن ماهیم به خاطر من خودم رو ول کرد؟ برای این که خواهرم رو برام بیاره؟ برای این که زنده بمونم؟

بعد من تمام مدت می گفتم ولم کرده و رفته!
با گریه نالیدم:
-گمشو از زندگیم بیرون کارن...مرسی که خواهرم رو نجات دادی
مرسی که پلیس خوبی هستی مرسی که بودی...
اما هیچ وقت به خاطر کاری که با من و سردین کردی نمیبخشمت
-ت..ترسا!
تماس را قطع کردم و دستم را روی دهانم گذاشتم
دستان داغ کسی را روی شانه ام حس کردم.
از پشت در آغوشم کشید...الیسا بود...محکم بغلم کرد و با ناراحتی گفت:
-بیچاره سردین!
بیچاره من...بیجاره سردینم...بیچاره ما!

خیمه شب بازی

پارت 227

*

روبه روی کلاس الیسا ایستادم و کمی خم شدم و خودم را بر روی شیشه دویست و شیش پارک شده چک کردم لب هایم را کمی روی هم فشردم تا رژ لب زرشکی ام کمی مات شود

-ترسا!

سر چرخاندم و الیسا همزمان که نگاهم می کرد با دوستش دست داد و به سمتم آمد.

لبخندی زدم و با هیجان روبه رویم ایستاد و گفت:

-سلام

خواستم جوابش را بدهم که متوجه تکان تکان خوردن های کوله پشتی بزرگش شدم..بهت زده گفتم:

-کولت چرا تکون میخوره!

چشمانش گرد شد و زود خواست دور شود که بازویش را گرفتم و گفتم:
-تایگر رو باخودت آوردی باشگاه!
با لبهای آویزان گفت:
-خب تنها میموند! عمو آیوار و آروان که رفته بودن شرکت یه مشکل امنیتی پیش اومده بود، عمو امینم ماموریت داشت
خاله همراز هم امروز بعد تو بردن بستریش کردن درد داشته انگار تا شب زایمان میکنه واسه همین عمو آیوار زود رفت شرکت یه سر بزنه و بره بیمارستان...شهرزادم که با دلسا بیمارستان بودن گوشیت خاموش بوده از صبح گفتن من بهت خبر بدم
تایگر خونه تنها میموند

خیمه شب بازی

پارت 228

کلافه نگاهش کردم و به نیمه چرخید و کوله اش را روی زمین گذاشت و در حالی که به او که تایگر را از کوله اش در می اورد نگاه می کردم گفتم:
-همراز رو بردن کدوم بیمارستان؟
قلاده آبی تایگر را دور گردنش بست و بند چرمی اش را گرفت و قامت راست کرد و گفت:
-شهرزاد گفت همون بیمارستانه که برای سقط همراز رفتیم
سر تکان دادم و کلافه گفتم:
-استرس گرفتم...بیا زود تر بریم بیمارستان ماشین بگیریم.
خواستم دستم را برای گرفتن ماشین بلند کنم که الیسا با ناراحتی گفت:
-تایگر از صبح بسته بوده بیا یکم راه بریم صبح همراز دردش گرفت

یا تا الان زایمان کرده یا نکرده حالا پنج دیقه پیاده روی کنیم سرخیابون ماشین میگیریم...من خودمم خیلی نگرانم ولی برا پنج دقیقه یا ده دقیقه که ایرادی نداره سر تکون دادم و با هم به سمت خیابون اصلی هم قدم شدیم.

-فردا پنج شنبه است برای مامان و بابا حلوا درست کنیم؟

الیسا با لبخند به تایگر زل زد و گفت:

-آره فکر خوبیه

الیسا خیلی راحت تر از من بابا را بخشیده بود...میگفت همین که پشیمان شده و برای اولین بار در عمرش کار مفیدی کرده است و آن گوشی را به من داده است خودش دنیایی است...

میگفت مرگ دردناکش هم شاید کمی از بار گناهانش را کم کرده باشد

گوشی الیسا زنگ خورد و گوشی اش را از جیب جین سفیدش بیرون کشید و با بهت گفت:

-دلساعه

متعجب نگاهش کردم که تماس را روی بلند گو گذاشت و صدای جیغ دلسا گوش های هردویمان را پر کرد
-تولد تولد تولدش مبارک...یه دختر تپل مپل به جمع عجیب غریبا اضافه شد اسمشم همونی شد که انتخاب کردیم...آیلار
بهت زده لبخند زدم و با هیجان گفتم:
-به دنیا اومد!
الیسا با خوشحالی جیغ خفیفی کشید و صدای شهرزاد در گوشمان پیچید:
-دلسا برو اون ور خودم بگم...بچه ها این یکی فتوکپی آروان شده از وقتی پرستار اوردتش با چشمای بسته اخماش رفته تو هم
بلند خندیدم و الیسا با ذوق گفت:
-ما داریم میایم تنهایی نخوریدش بزارید برای ما ام
بمونه لبخندم عمق گرفت و گفتم:
-قطع کن شهرزاد نیم ساعت دیگه اون جاییم
-باشه زود بیاید قول نمیدم نخوریمش

تماس را که قطع کرد الیسا با هیجان گفت:
-آخیش از یه حاملگی راحت شدیم، دلسا هم زایمان کنه دیگه استرسا تموم میشه
به منظور تایید حرفش سر تکان دادم و خدا رو شکر دل تو دلم نبود برای بوسیدن لپ های نرمش عاشق نوزاد ها بودم.
نفس عمیقی کشیدم و سرچرخاندم که با دیدن آکواریوم پشت ویترین مغازه ای کلافه گفتم:
-باز هم اکواریوم ماهی...
پر از ماهی های رنگارنگ و زیبا بود
تلخندی زدم و گفتم:
-این روزا فکر کنم مردم میخوان همش من رو یاد سردین بندازن
الیسا با لبخند گفت:
-میدونی شب تولدم موقع فوت کردن کیک چی ارزو کردم؟
خیره نگاهش کردم که با لبخند گفت:
-که سردین برگرده

نیشخند زدم و خواستم جوابش را بدهم که صدای بوق موتوری هردویمان را از جا پراند و ترسیده بازوی الیسا را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش
به پسر روبه رویم زل زدم:
-مگه کوری؟
تایگر هم پارس کنان با همان جسته کوچکش به سمت بوت های پسر رفت و غرش کرد
نگاهم را از تایگر گرفتم و نگاهم قفل کلاه کاسکت مشکی اش بود که از سرش برداشت...
و نگاه لنگه به لنگه ای که نفسم را گرفت.
و تیر آخر...صدایش.
-سلام آنشرلی

*

پایان